

ساخته شده www.roman-62.loxblog.com این کتاب توسط وبلاک

مقدمه

سکوت هم رو دوست دارم ،
.. چون در آن گله ای نیست
.. گاهی سکوت دلی را می شکند
.. گاهی دلی را بدست می آورد
.. گاهی از دل تنگی حکایت می کند
.. گاهی بغض در گلو خفته است
.. گاهی حرف در راه مانده است
.. گاهی اوقات سکوت سخن بی کلام است
.. و گاهی سکوت گریه بی صدای دل یک عاشق است
در بند کردن حرف برای رقص واژه ها هنر ماست؛ اما گمان نمی کنم توصیف واژه ی عشق در توان این کلمات
! بگنجد

و عجزه ی پیر و دیو سیمای زرنگ دنیا؛ انسان را به پای سجاده ی اسارت مینشانند و خوش به حال آن اسیری
! که اسارت را همنشین فلاکت نکند و پشت به میله های زندان جهل ننشیند
مقدمه؛ فوران واژه های نویسنده است که ذره ذره کلمات درون ذهن خواننده جاری می کند پس مقدمه ی
داستان من شجره نامه ی زندگیست تا بدانند خوانندگانم که زندگی بازیچه نیست، مسئله است! مسئله ای که هزار
! پاسخ دارد و شاگرد اول کلاس زندگی، زندگی آموزیست که بهترین راه حل را به مسئله بچسباند
پارمیس 98 کاربر نودهشتیا

جلوی پله های نمازخونه نشسته بودیم و داشتیم درباره ی سئوالای امتحان حرف می زدیم! من و آوا و روناک
مثل همیشه جزو اولین ها بلند شدیمو ورقه ارو دادیم! امتحان سختی بود ولی خب ماسه تا از پشش براومدیم
! آوا: وای ایرسا اگه بدونی دیشب چقدر خوندم از بس می ترسیدم امتحانو خراب کنم
من: آوا کتک دوست داری؟ آخه دوست نسبتا محترم عزیز! جنابعالی یه دور بخونی کل کتابو از حفظ می گی
!... که

!آوا: یعنی من موندم این القابو از کجا درمیاری

.....من: از همون

روناک که رفته بود دفتر چسب بگیره تا ماکتمون رو کامل کنیم رسیده بود بهمون! همین که من خواستم جواب
!...آوا رو بدم گفت: بچه ها بچه ها! یه خبری ماما

من: خانوم منو فرستادن پیش بلا، اگر موقعیت خوب بود خودشونم بیان! الانم دارن کلا موقعیت رو آنالیز می کنن!

! یوسفی: باریکلا سیاست

! من: هی خانوم! می دونی منم که چه بچه ی ساده ی بی آزاریم

! یوسفی: برو سالاری برو! هرکی ندونه من که می دونم تو زیر آی همه کاراتو می کنن داشتیم می رفتیم طرف در که برگشتم طرف خانوم یوسفی و گفتم: وای خانوم نگید جلوی خانوم صابری فکر می کنه من دختر بدی هستم

صدای خانوم صابری هم دراومد با خنده گفت: سالاری! ما آدما رو میشناسیم خیر سرمون 35 سال تجربه داریم! می دونیم کی بده کی خوبه

... من: اره خانوم راس می گین! راستی 35 سال و 7 ماه و 49 روز

!... صابری: یه وقت کم نیاری دختر جون

من: نه خانوم خیالتون راحت! خانوم صابری و یوسفی داشتن می خندیدن که از دفتر اومدم بیرون! همزمان آوا شروع کرد به حرف و به شکل مسخره ی مثل زنا گفت: می بینی روناک تو رو خدا من اگه همچین شوخیایی با کادر محترم مدرسه می کردم در سه ثانیه شوت می شدم توی باغچه ی همسایه امون بعد اینو می بینی؟ هی بسوزه پدر پارتی مارتی

! من: برید گم شید پت و مت عزیز

روناک: وای وای رفته به خانوم صابری می گه (بعد به تقلید من با لهجه گفت): آره خانوم راس می گین! راستی

35 سا و 7 ماه و 49 روز دآخه دختر تو از کجا سابقه ی کاری خانوم صابری رو از کجا می دونی؟

من: هی کجاشو دیدن من می دونم آوا خانوم دیروز بعد از مدرسه کتاب خوندن بعد حدودا 4 ساعت رفتن پشت کامپیوتر دنبال نمونه سؤال! بعد با آوین 3 دور ایکس باکس بازی کرده بعدم شام! آخر شبی هم یه دور روی زیست و فیزیک و ریاضی انداخته

آوا با تعجب بهم نگاه می کرد: ایرسا؟

! من: ببند دهنو میشه با این دهن باز پشه گرفت

! روناک: اه چندش! می زنمتا

آوا: ایرسا تو از کجا می دونی؟

با شیطنت گفتم: دیگه دیگه! تازه تعداد بی اف های سپیده رو هم دارم! خواستم بگم که فکر کنین از من می

! تونین چیزی مخفی کنید! صرفا جهت اطلاع

! روناک: برو بابا

! من: اختیار دارین نظر لطفونه

آوا که انگار یهو یه چیزی یادش اومده باشه جیغ زد و گفت: المپیاد چی شد؟

دستمو گذاشتم جلوی دهنش و گفتم: دختره ی دیوونه اینجوری که فرابنش می کشی، خانوم صابری میاد به یه

! ضرب شوتت می کنه توی خونه ی همسایه اتونا

! آوا: آخی! کاشکی بکنه بلکه آیدین یه محلی هم به ما بذاره

من: آوا جدیدا خیلی منحرف شدیا! خجالت بکش دخترا! من که منظورم با منزل آقای عابدین (فامیل آیدین) نبود
!دختر منظورم با همسایه اونوریون بود همون آقاهه که سیبیلش قصابیه

!با این حرفم روناک زد زیر خنده و آوا با ناراحتی روشو ازم برگردوند! شونه ای بالا انداخته امو گفتم: بی جنبه
بالاخره زنگ آخرهم با شوخی های بچه ها و آقای معین (دیبر ادبیات) تموم شد و زنگ خورد! با سرعت جت
!وسایلمو جمع کردم و زدم بیرون

آقای بهروزی با 405 نوک مدادیش روبه روی در مدرسه وایساده بود و ایرسام هم پشت نشسته بود و داشت از
توی ماشین به من نگاه می کرد سریع از خیابون رد شدم و رفتم توی ماشین نشستم! بعد از سلام و احوال رسی
با آقای بهروزی گفتم: پسره ی دیوونه اومده جلوی مدرسه دخترونه لبخند دختر کش می زنه! احمق خنگ دیوونه
!

ایرسام: آبجی حالا چی شده مگه بده آدم طرفدار داشته باشه؟

من: خاک تو سرت نکنن! پسره ی بی جنبه یه بار دیگه اینجوری باشی خودت می دونی و تابوتت بعد روبه
آقای بهروزی کردم و گفتم: آقای بهروزی می دونید راننده سرویس همکلاسیم فرنوش و تویبخ کردن?
آقای بهروزی: چرا دخترم؟

من: نمیدونم ظاهرا سرو وضع خوبی نداشته لطف کنید شما هم دفعه بعد این ایرسام خنگو با این سرو وضع نیارد تا
مشکلی پیش نیاد باشه؟

!بهروزی: چشم دخترم

!من: ممنون

!ایرسام به اعتراض گفت: سرو وضع من چشه؟ در ضمن ما مسلمونیم تابوت نداریم کفن داریم

من: هیچی داداشی منم دوم دبیرستان باشم، خوشگلم باشم لباس مارکدارم بپوشم بعد به کلاهش اشاره کردم و
!گفتم: ملت میریزن دنبالم مراعات کن! این دخترا جنبه ندارن

!ایرسام: اوکی از این به بعد با شلوار ورزشی آدیداس و تیشرت توی خونه ای و دمپایی میام دنبالت

من: ایرسام؟

ایرسام: جونم؟

!من: کمتر زر بز

توی همین دعوا کردنا و تو سرکله هم زدنا بودیم که آقای بهروزی با گفتن (رسیدیم) خیلی مودبانه شوتمون کرد
!بیرون از ماشین

!بعد از خداحافظی رفتیم داخل خونه

پامونو که توی خونه گذاشتیم ایرسام گفت: به به چه بوی خوبی! مامانم چی درست کرده؟ و راهشو به طرف
آشپزخونه کج کرد! به اینکه اینقدر راحت می تونست احساساتشو بروز بده حسودیم می شد! مستقیم رفتم طبقه

!بالا و توی اتاقم لباسمو عوض کردم و اومدم پایین توی آشپزخونه

!مامانم به طعنه به من گفت: سلام مامان خوبی؟ گشمنه

من: از اینکه نمی تونم ابراز احساسات کنم عذر می خوام ایرسام جای منم پر می کنه! مامان جان سلام خوبی؟

!مامان: الحق که دختر باباتی

!من: اختیار دارین

بابا هم پنج دقیقه بعد اومد سرمیز غذا! با گفتن خسته نباشید و کشیدن غذا خوردنمون شروع شد! وسط غذا بودیم

!که یادم اومد اول شدنمونو نگفتم! پاک یادم رفته بود

!من: می خوام یه خبر خوشحال کننده بهتون بدم

!ایرسام: بگو! تا بعد منم یه خبر دیگه رو بگم

!من: ما توی المپیاد زیست توی استان اول شدیم

ایرسام: جدی؟ یعنی شما هم رفتین قاطیه المپیادیا؟

!من: اوهوم

!بابا که معلوم بود خوشحال شده گفت: آفرین! من که گفتم می تونی! خیلی خوبه

!من: خوب ببینید مسئله اینجاست که باید برای مرحله ی کشوری بریم تهران

!بابا: خوب برو! ن که بار اولت هس بدون ما جایی میری

!....من: نه بار اولم نیس ولی ایندفعه واسه المپیاده نه مسابقه ی والیبال که

مامانم که تا حالا چیزی نگفته بود گفت: کیا دیگه هستن؟

!من: منو و آوا و وروناکیم

!مامان: خلیم خوبه! آفرین

بابا: حالا کی می خوان بیرنتون؟

!من: سه شنبه هفته بعد

!ایرسام: !!؟!؟! منم که سه شنبه فته بعد می خوام برم تهران

من: جدی که نمی گی؟

! ایرسام: چرا جدی نه من و آروینم باید برای مسابقه ی فوتبال بریم

! من: ایول

بعد از غذا رفتم توی اتاقمو یه ذره درس خوندم تا هفته ی بعد همش باید تست میزدیم! به آوا و روناکم گفتم مثل

!آدمیزاد درس بخونن

!یک هفته خیلی خیلی زود گذشت! امروز یکشنبه اس و من و آوا و روناک روی یه مسئله کار می کنیم

توی کتابخونه نشسته بودیم که یه دختر که بهش می خورد سال پایینی باشه اومد توی کتابخونه انگار دنبال

کسی می گشت! اومد کنار آوا و گفت: ببخشید شما ایرسا سالاری میشناسید؟

!آوا: بله میشناسیم اینها اینی که اینقد زشته؛ خودش و به من اشاره کرد

رسمی گفتم: چه کاری از دستم برمیاد؟

!دختره: خانوم یوسفی باهاتون کار داشت

!من: ممنونم میرم پیشش

دختره که رفت روناک ادای منو درآورد و گفت: چه کاری از دستم برمیاد! آخه ایرسا من واقعا موندم توش! مدیر

هتلی یا مدیر عامل یا خانوم دکتر یا مهندس یا توی دفترت نشستی که اینجوری با مردم حرف میزنی؟

!من: ترک عادت موجب مرض است
!روناک: آخه دختره خشکش برد وقتی اونطوری رسمی بهش گفتمی بیا و یه ذره صمیمی تر با ملت حرف بزن
!من: حوصله ی پند و اندرز ندارم
!آوا: بریم دیگه چقد بحث می کنین
!من: بریم
!کتابخونه طبقه دوم بود به خاطر همینم مجبور شدیم 38 تا پله رو بیایم پایین
رفتم پیش خانوم یوسفی گفتم: خانوم فرستاده بودین دنبالم؟
!یوسفی: آره! ایرسا بدوبرو آوا و روناکم بیار
!من: صبر کنین پشت درن
!رفتمو و آوا و روناک رو هم صدا کرم و آوردم
!روناک و آوا باهم سلام کردنو و منتظر بودن که یوسفی شروع کنه
یوسفی: ببینید بچه همونطوری که می دونید پی فردا باید برید تهران ولی به خاطر اینکه مشکلی برای سرویسا
. پیش اومده شما و 5تا پسر دیگه باهم میرید
هرسه تامون باهم: _____ه؟؟؟
! یوسفی: آره . ظاهرا دونفرشون فوتبالیستن و سه تاشونم مثل خودتون توی همین المپیاد اول شدن
روناک: یعنی ما اول نشدیم ؟
!یوسفی: چرا شما هم اول شدید
روناک: مگه ممکنه آخه؟
آوا: روناک تو چه جوری المپیاد دادی دختر؟ اونا توی پسرا اول شدن و ما توی دخترا! درسته ؟
!یوسفی: آره و نکته جالب اینه که هر دوتون یه امتیاز داشتن بنابراین هردوتون رو می فرستن
من: اوکی ملتفت شدیم خوب حالا نکته قابل توجه این وسط چیه؟
یوسفی: اینه که خانومای محترم یه خورده بیش از سطح ایده آل شیطونید! که تکلیفش باید مشخص بشه و این
که شما باید اول بشید درسته؟
آوا: اول شدنو خوب اومدین ولی تکلیف این شیطونی رو مشخص می کنیم مثلا خانوم به اندازه ی توی مدرسه
شیطونی کنیم کافیه؟
یوسفی: عابدی من که می دونم تو کل اون مینی بوس رو نابود می کنی که! مگه شیطنت های تو حد ومرزم
دارن؟
با این حرفش همه خندیدیم! آوا گفت: خانوم ما؟ کی؟ دختر به این خوبی، خشگلی؛ المپیادی! «المپیادی» رو با
!یه لحن تاکیدی گفت
همه خندیدیم! یوسفی: خلاصه مواظب باشید که کنترل شده باشه شیطونیاتون باشه؟
!من: خانوم ظاهرا اون دوتا فوتبالیست عزیز آشنا
یوسفی: جدا؟
!من: آره! یکی داداش منه یکیشم داداش اینه! و به آوا اشاره کردم

آوا: جدا؟ پس چرا آروین به من نگفت؟
شونه ای با بی قیدی بالا انداختم که نشون می داد من نمیدونم! و با رفتن خاونم یوسفی ماهم رفتیم طرف کلاس
خودمون!
آوا: ایرسا واقعا ایرسام و آروینم هستن؟
!من: ایرسام اینطوری گفت ولی من باور نکردم ظاهرا که هستن
!روناک: اه بد شد که
من: چطور؟
روناک: سه تا پسر دیگه هم هستن! خواستیم یکم مخ بزنین ولی باوجود این سرخرا همیشه دیگه 1
!من: کی مخ بزنه. اونم تو
!آوا: شیطنت گفت: اونی که اینجا مشخصه توانایی مخ زدن نداره فقط یه نفر و هردو به من نگاه کردن
من: آخه مرد جماعت ارزش داره وقت بذاری روش؟
!آوا: روباهه دستش به انگور نمیرسید می گفت وای چه بو گندی
من: روباهم دیگه؟ آره؟ (second) ضرب المثل و کج نکن سیکند (first) من: فرست
آوا: نه بابا کی اسم روباه آورد؟ کی؟
!من: گذشته از شوخی! بچه ها برید آماده شید ما باید اول شیما
!مدرسه هم بدون هیچ اتفاق خاصی تموم شد! اون یه روزم گذشت و بالاخره روز رفتن ما رسید
!ایرسام: ایرسا بدو دیگه دختر! دیرمون شدا
!من: نترس داداشی اون آوا رو من میشناسم اینقد آروین رو معطل می کنه تا مینی بوس برسه تهران
ایرسام: باشه باشه تو بجمب! اصلا آوا هیچی روناک اونجا تنهاس! سه تا پسر دیگه هم هستن و بعد با یه
!عصبانیت مصنوعی گفت: به من نگفته بودی با پسرا می رید
من: خوبه خوبه! زیر اون دیگه غیرت و خاموش کن سر زره/1
ایرسام: دستت درد نکنه واقعا هی پشت سر هم بزنی پَر منا! خجالتم نکش باشه؟
!من: باشه! حالا بریم من آمادم
مثل همیشه آقای بهروز دم در حیاط منتظرمون بود ایرسام سلام کرد و نشست منم بعد از سلام کردن نشستیم
کنارش! تا دم محل جمع شدن بچه ها فتیم! آقای بهروزی خداحافظی کرد و رفت! روناک دوید طرفمو گفت:
!عوضی بیشعور خرا! چقد دیر کردی
با چشم به ایرسام اشاره کردم که روناک دریک حرکت ناشیانه دستشو گذاشت روی دهنش! با دست زدم به
!پیشونیم! که شلیک خنده ی ایرسام رفت هوا
ایرسام: راحت باشید روناک خانوم فقط یه چن تا هم به من یاد بدید در مواقع ضروری لازمم میشه و بعد با خنده
!رفت
روناک: ایرسا خفت می کنم! دیوونه چرا نگفتی اون داداشتم اینجاس؟
من: گفتم که تو گیرنده ی فرانسیسیت ضعیفه به من چه؟

روناک انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت : وای ! ایرسا، اگه ببینیشون! وای خدا چقدر خوشگلن ! ای خدا من
!باید مخ یکیشونو بزوم

من: چی میگی تو؟

!روناک: اونا ها اوناهاشون !اونور نگاه کن

!من: چیو؟ وای روناک درست بگو بفهمم

روناک سرمو گرفت و چرخوند به یه طرف! دقیقا از اون طرف دوتا پسر خیلی خوش قیافه و خوش تیپ میومدن

!اینطرف ! سریع رومو برگردوندم و رفتم نشستم روی صندلی نزدیک اونجا

!روناک: ایرسا دارن میان اینجا

من: به من چه ؟

!همون موقع یه صدای مردونه گفت: سلام خانوما

!روناک : سلام

همون پسره : شما همون خانومای سال سومی هستین که قراره برای المپیاد برین تهران؟

من: بله ! خیلی عجیبیم؟

!پسره : خیر ! ما مشتاق بودیم شما رو ببینیم

!من: خوب حالا روئت شدیم که

!پسر کناریش :بله! من پاشا فرهمند هستم و اینم دوستم تیرداد دادگستر

من : این یعنی ماهم خودمونو معرفی کنیم؟

!پسره تک خنده ای کرد و گفت: ای تو همچین مایه هایی

روناک نداشت من دیگه حرفی بزوم ؛خودش پرید وسط حرفمو گفت: من روناک فرشادی و اینم دوستم ایرسا

!سالاری

!پاشا : از دیدنتون خوشوقتم

!روناک : منم همینطور

(منم همینطور) ME TOO..من

!روناک: ایرسا

(پس خداحافظ . خانوم فرشادی و سالاری) So . Good bye . miss . farshadi and salari: پاشا

!من: به سلامت

!بالاخره آوا و آروینم اومدن

!آوا اومد طرف ما آروین هم با یه سلام و احوال پرسى با ما رفت طرف ایرسام

!آوا: سلام این دوتا فرشته از کجا اومدن؟ و با چشم به طرف تیرداد و پاشا اشاره کرد

!به طعنه بهش گفتم قراره با این دوتا فرشته همسفر شی

!آوا: جدا؟ پس نونم تو روغنه

!روناک: آوا نمیدونی چقدرم با ادبن

آوا: اسمشونو هم فهمیدین؟

!روناک: خودشون اومدن خودشونو معرفی کردن

آوا: واقعا؟

من: خودشون اومدن خودشونو به ما انداختن! اینو که گفتم باهم دیگه بلند گفتن: ایرسا؟

!من: ها؟ چتونه راس می گم خو

ایرسام و آروین از صدای روناک و آوا برگشتن طرفمون و ایرسام با سر پرسید چی شده؟ منم با دست گفتم

!هیچی! بالاخره خانوم فروغی سرپرست ما و آقای سمیعی برای پسرا هم اومدن و ما سوآرمینی بوس شدیم

ایرسام و آروین برای اینکه با بچه های تیمشون باشن باید شیراز پیاده می شدن بخاطر همینم راننده گفت که

!شب شیراز میمونیم

شیراز که رسیدیم خانوم فروغی و آقای سمیعی اول رفتن طرف خوابگاه پسرا! تا ایرسام و آروین رو پیاده کنن! در

خوابگاه که رسیدیم، ایرسام اومدپیشم منم بلند شدم، گونه امو بوسید و بغلم کرد! یکی از همون پسرا که فک

!کنم تیرداد بود گفت: آی آی خانواده اینجا نشسته ها

خندیدم چه فکری پیش خودش می کرد! آروینم آوا رو بغل کرد و بوسید! زدم پشت کمر ایرسامو گفتم: برو دیگه

!! بلکه اتوبوس خلوت شه

ایرسام با گفتن کلمه بی احساس از مینی بوس پیاده شد و آروینم دنبالش رفت! موقع نشستن روبه تیرداد گفتم:

!اولا من خانواده نمی بینم ثابا خانواده هم باشه مشکلی نیس خواهر برادر همیشه می تونن ابراز احساسات کنن

تیرداد ابروهاشو بالا انداخت و گفت: که اینطور! حالا شما با داداشت! ایشونم با داداششون؟

!پوزخند زدمو گفتم: آروین برادر آواست! صرفا جهت اطلاعات عمومی

!آخی حسابی حالشو گرفتم بچه پررو

!بعد از رسوندن آروین و ایرسام آقای سمیعی دست به کار شد تا برای ما جای خواب درست کنه

همچین می گم جای خواب انگار می خواد خوابگاه بسازه در هرصورت! شب هم توی یکی از خوابگاه گذروندیم و

!صبح ساعت 5 حرکت کردیم! فردا صبحش رسیدیم تهران

از مینی بوس پیاده شدم و یه کشو قوسی به خودم دادم! پاشا و تیرداد و آوا و روناک صمیمی شده بودن! ولی من

!نه

!آوا: روناک بیا کمکم ساکم سنگینه

!همون موقع پاشا اومدو ساکشو گرفت و گفتت: من می برم

!آوا: زحمت میشه

پاشا: نه بابا چه زحمتی؟

!خانوم فروغی هم یه چشم غره به آوا رفت و از ماشین پیاده شد

!آقای سمیعی با پسرا رفتن داخل تا کارای اداری انجام بدنو و حضوری بززن

دوتا ساختمون بزرگ دو طرف محوطه بود و ضاهرا یکیش خوابگاه پسرونه و یکیش دخترونه بود اما محوطه

مشترک بود

فروغی: دخترا حواستون باشه اینا نتونستن کارای ساختمون رو جور کنن مجبور شدن خوابگاه دخترا و پسرا رو کنار هم بگیرن از همین الان بگم نباید موردی ببینم! فروغی دبیر مدرسه ی دیگه ای بود که از طرف اداره به عنوان سرپرستمون انتخاب شد هرچی هم رفتیم اداره تا بتونیم با خانم یوسفی به عنوان سرپرست بیایم نتیجه نداد روناک و آوا محو تماشای ساختمونا شدن! بهشون اشاره کردم بیان ساکاشونو ببرن! توی این مدت فقط یه علامت سؤال توی کله ام بود که تا حالا کسی نتونسته بود بهش جواب بده! اینکه باید یه تیم سه نفره برای امتحان بیاد ولی پسرا دونفر بودن

روناک: ببینین تیرداد داره میاد/1

من: آقا تیرداد

روناک ادامو درآورد و گفت: آقا تیرداد

همون لحظه تیرداد رسید پیش ما و گفت: بله روناک خانوم بامن کاری داشتین!؟

قیافه ی روناک دیدنی بود، که باعث شد من و آوا بخندیم

آوا: کارا انجام شد تیرداد آقا؟

پاشا هم رسیده بود کنار ما گفت: بله انجام شد بفرمایید اون قسمت خوابگاه خانوماس

تصمیم گرفتم سؤال مو بپرسم به جهنم! یا جواب میدن یا نمیدن! داشتیم می رفتیم که برگشتم گفتیم: آقای فرهمند؟

پاشا سرشو برگردوند طرف من و با خنده گفت: من پاشام سختتونه یه آقا بچسبونین بهش

من: پس فرهمند نیستین!؟؟

خندید و گفت: چرا هستم ولی دوست ندارم به فامیل صدام کنن

من: خوب آقا پاشا می تونید به سؤال من جواب بدید؟

پاشا که معلومه تعجب کرده بود گفت: اگه بتونم حتما

من: ببینید! مگه شما دونفری امتحان دادید؟

پاشا منظورمو گرفت و خندید

پاشا: در عوض جواب دادن یه چیزی ازتون می خوام

من: چی؟

پاشا: منو به اسم کوچیک صدا بزنید! تیرداد هم همونموقع رسید و گفت: منم همینطور؟

من: همیشه که

تیرداد: خوبم میشه! ببینید دوستاتون چه راحت می گن

من: نمیتونم

پاشا: رو حساب برادری بگید

من: خوب حالا جواب منو بدید

تیرداد: چه جوابی؟

پاشا: این یعنی دیگه ما داداش شماایم درست؟

من: همچین حرفی نزد

پاشا ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نج نشد

من: آقا پاشا؟

پاشا: اهان حالا شد

تیرداد: منم موخوام

من: چی می گی تو؟

تیرداد: اه چه خواهر خشنی

من: خوب چی بگم؟

تیرداد: همونی که به پاشا گفتین

من: دارین مسخره ام می کنین نه؟ اصلا نخواستم بابا 1 و برگشتم اینا چه دیوونه هایی هستن

تیرداد: ایرسا؟

برگشتمو با تعجب گفتم: چی؟

تیرداد: خوب مگه داداش نمیتونه خواهرشو صدا کنه؟

پاشا: جواب سئوالتو نخواستی؟

من: چرا! ولی کو پاسخ دهند

تیرداد: پس منو پاشا اینجا هویجیم؟

من: نه شلغمین

پاشا: ایول

من: ایول چی؟

پاشا: هیچی . من و تیرداد و امیر باهم امتحان دادیم! حالا هم که می بینید دونفریم واسه اینه که امیر خودش

تهرانه! لازم نیس با مینی بوس بیاد! به زودی میاد

من: امیر؟

تیرداد: هی روزگار بیا این امیر در نبودشم بیشتر از ما شانس داره! صب تا حالا داریم می گیم مارو به اسم کوچیک

صدا بزن! هی پسوند و پیشوند آقا میچسبونه به اسممون! این پارسا هنوز نیومده راحته

من: پارسا؟

تیرداد: بیا دیدی؟

من: اه من که نفهمیم بابا

پاشا: ایرسا بین! امیر پارسا راد! دوست صمیمی منو تیرداد! ملتفت؟

من: اره فهمیدم . ممنون

پاشا: خواهش

روبه تیرداد کردم گفتیم: خوب من نمیشناختمش که! درضمن شما فقط گفتین امیر واسه همین منم گفتم امیر!

فعلا روز خوش

و برگشتم طرف بچه ها! خانوم فروغی و آقای سمعی نبودن و گرنه کلمو می کندن خوب که گفت مواظب باشین با

پسرا گرم نگیرینا! به این فکرم خندیدم که آوا و روناک عصبانی بهم نگاه کردن

من: چگونه شما؟

آوا: به چی می خندیدی؟

من: چته آوا؟

آوا: هیچی! و به حالت قهر رفت! روناک پیشم بود ولی حرفی نزد! با هم رفتیم توی خوابگاه توی اتاقی که برامون
!بود مستقر شدیم

+++++

:ایرسا

!دور یکی از میزا نشسته بودیم که روناک پیشنهاد داد بازی کنیم

!من: روناک چی میگی خجالت بکش الان توی محوطه ایما! تو اتاق نیستیم که جنابعی بندری بزنی

آوا: ایرسا که همیشه مخالفه بیاین جرات و حقیقت بازی کنیم! خلاصه اینقدر اصرار کردن تا منم قبول کردم!

!روناک بطری دلستری رو که خورده بود برداشت و روی میز چرخوند! نوبت اول افتاد به آوا

من: جرات یا حقیقت؟

!آوا: حقیقت

من: چرا اونروزی که من با تیرداد و پاشاحرف زدم ناراحت شدی؟

!آوا: یه چیز دیگه بپرس

!من: د نشد! جر زنی نداشتیم

!آوا: سوء تفاهم شد

من: من نباید بدونم چه سوء تفاهمی بوده؟

!آوا: اگه بگم مسخره ام می کنی

!با تاحکم گفتم: نمی کنم

!آوا: دروغ نگیا

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: من کی تا حالا بهت دروغ گفتم؟

!آوا: هیچوقت! بین من احساس می کنم پاشا رو دوست دارم

از تعجب شاخ درآوردم ولی اونقد بی تفاوت نشون دادم که او متعجب گفت: می دونستی؟

!من: اهوم

.....! روناک: حالا که بحث این شد بذارید منم بگم! منم احساس مس کنم تیردادوچه جوری بگم

من: بچه ها شما فقط وابسته شدید! خواهش می کنم خودتون گول نزنید، من مسخره اتون نمی کنم این توی

حرکات رفتار و گفتارتون مشخصه ولی بذارید بهتون بگم هدف شما الان فقط و فقط دانشگاه می دونید که؟

....آوا: ولی

من: ولی و اما نداریم! من جفتتون رو میشناسم کمم باهاتون نبودم می تونم پیش بینی کنم الان تا فردا چیکارم

.... میکنید! میدونید، سعی کنید وابسته نشید

!روناک: خوب حالا آوا باید بچرخونه

آوا: بطری رو چرخوندو افتاد به من 1

آوا: جرئت یا حقیقت ؟
 از اونجا که معمولا آوا در دسر ساز نبود گفتم: جرئت
 آوا: خوب! مممممم باید بری شمارتو بدی به اون پسری که داره میاد
 من: عمرا
 روناک: پس ترسویی
 من: نیستم ولی همچین کاری نمی کنم
 روناک زد پشت آواگفت: ایول آواجونم چه سوژه ای دادی دستم واسه مسخره کردن ایرسا! فدایی داری
 آوا: ما اینیم دیگه
 می دونستم روناک واقعا از این سوژه استفاده می کرد به خاطر همین از لای دندونام گفتم: کاغذو خودکار بدین
 آوا: بفرمایید
 دستمو گذاشتم روی کاغذ طوری که اونا نبینن و الکی خودکار و توی هوا حرکت دادم مثلا دارم شماره می نویسم
 کاغذ سفید و برداشتم خواستم برم که روناک گفت: آبعی ایرسا؟
 با خشم برگشتم طرفش و گفتم:ها؟ چته؟
 با خنده به کاغذ اشاره کرد و گفت: کلکت قدیمی بود فهمیدیم می خوای بیچونی. لطف کن اون کاغذو بده من
 با عصبانیت کاغذو دادم بهش. روناک شماره ی منو از حفظ نوشت و گفت: بدو که سوژه داره میره
 شالمو درست کردم و رفتم جلو! نزدیک تر که شدم توی دلم حسابی از خجالت آوا خانوم با این پیشنهادش دراومد و
 یه چند تا لعنت بهش فرستادم! به اجبار گفت: عذر می خوام آقا؟
 پسره روشو برگردوند طرفم. وای خیلی خیلی خوشگل بود! یه لحظه قلبم ریخت. به خودم مسلط شدم و گفتم:
 می تونید به من کمک کنید؟
 پسره: مثلا چی؟
 من: مثلا اینکه یه نفرو از شرط بندی نجات بدین
 پسره: اون یه نفر کی هس؟
 من: من
 پسره: خوب چکار کنم
 من: لطف کنید این تیکه کاغذو بگیرین دومتر جلوتر دست راستم بندازید سطل آشغال همین
 پسره کاغذو گرفت و نگاش کرد یهو شلیک خندش رفت هوا!و گفت: آخه دختر خوب صحنه سازی نمیخواد که یه
 راست بیا شمارتو بهم بده بگو باهام دوست شو
 من: من غلط کنم همچین حرفی بزنی اصلا بدینش من نخواستم. میرم آوا رو خفه می کنم
 پسره زیرچشمی آوا و روناکو نگاه کرد و گفت: گفتم: دومتر جلوتر دست راست دیگه ؟
 من: بله یه سطل زباله قرمز هس اگه کورنگی ندارین می بینینش
 پسره: باشه ولی مدیون میشی
 من: من مدیون کسی نمیومم! خداحافظ
 پسره وایساد تا من برسم پیش روناک و آوا بعد رفت

روناک : وای دختر چی تور کردی؟

!آوا: این استعدادتو بروز نداده بودیا؟ همیشه مثبت اندیش بودی

!من: من غلط بکنم این استعدادا داشته باشم ! تویکی رو هم به موقعش حالتو جا میارم

+++++

+++++

:امیر پارسا

اینم از اولین حادثه مسافرتمون! اگه بچه ها بفهمن چه قدر می خندن! همینطوری که داشتیم می رفتیم ؛ دست راست

یه سطل زباله قرمز دیدم! یاد حرف دختره افتادم رفتم کنار سطل زباله که شماره رو بندازم ولی یه حس عجیب

! مانع شد ! شماره رو گرفتم تو دستمو رفتم قسمت پذیرش

من: ببخشید می تونم بپرسم اتاق استان بوشهر کجاست؟

مردی که پشت میز پذیرش بود گفت: اسم و فامیلتون ؟

!من: امیر پارسا راد عضو تیم بوشهر

!مرد : راهرو سمت راست اتاقی که در قرمز داره

اینجا چرا همه چی شون راست و قرمزه!؟

!بدون سؤال دیگه ای رفتم طرف در قرمز که توی راهرو بود در زدمو درو باز کردم

تیرداد روی تختش نشسته بود با پی اس پیش بازی می کرد و پاشا هم رو تخت بالایی داشت سؤال حل می

!کرد

!من: ملت عزیز ایران علیکم سلام

پاشا سرشو از سؤال بالا بلند کرد و گفت: امیر اومدی؟

!من: نه هنوز پشت درم

!تیردادم سرشو بلند کرد و گفت: نون بر عزیز سلام

!من: من کی نون تو رو بریدم خوش تیپ

! تیرداد: بگو کی نبریدی! وای به حالت دور برروناک بپلکی

!پاشا هم از روی تخت پرید پایین و گفت: دور آوا رو هم خط بکش

!من: یه جور می گین انگار من همیشه دوست دختراتونو می دزدم

!تیرداد: نه نمی دزدی که یه راس ورشون می داری واسه خودت! درضمن دوست دخترامون نیستن

روی یکی از تختا نشستمو وگفتم : خفه بابا ! من یه تار موی طرلانو به صدتا از اینا نمیدم! درضمن اگه دوست

!دختراتون نیستن حتما خواهرای تازه به دنیا اومده تونن

!تیرداد: خیر مجنون عزیز! عشقمونن

!من: جمع کنین بینیم بابا ! عشق وعاشقی بهتون نمیداد

!پاشا: پس فقط به تو میاد

با تعجب برگشتمو و گفتم: پاشا توهم؟ حالا تیرداد هیچی توهم پر شدی؟

پاشا : گم شو بینیم بابا ! این چیه دستت؟

با دیدن تیکه کاغذی که توش شماره بود ناخواه آگاه یه لبخند زدم: من هیچی بابا داشتم میومدم اینجا یه دختره اومد اینو بهم داد گفت که دوستام شرط بستنو اینا بی خیال بابا
!تیرداد:نه چی چیو بی خیال؟ بشین تعریف کن بینم
من: حوصله ندارم! ولم کنین بابا مثلا من تازه اومدم هرچی گفتم تو گوششون نرفت و مجبورم کردن تعریف
!کنم

تیرداد: دروغ که نمیگی امیر؟

!من: تیرداد ایندفعه دیگه واقعا میخوریش! او دستمو به حالت زدن بلند کردم

پاشا: رنگ چشای دختره چه جوری بود؟

من: چه می دونم! قهوه ای شکلاتی؟

تیرداد: قیافش چی؟

من: گیر دادینا؟

!تیرداد: نه تو بگو مهمه

من: پوست تقریبا سفید چشمای قهوه ای شکلاتی موهاشم احتمالا قهوه ای روشن البته ندیدم! بینی کوچیک و
.....لباشم

!اصلا من چه می دونم بابا ولم کنین! او پتو رو کشیدم روم

تیرداد پتو رو از روم کشید و گفت: دیوونه این ایرسا بوده! بلند شدم و گفتم: ایرسا دیگه کیه؟ تیرداد چی میگی؟

! تیرداد: ایرسا و روناک و آوا همون سه تا دخترین که سال سومی بودن با ما مساوی کردن

من: خوب که چی؟

تیرداد: من موندم تو چطوری المپیاد دادی داداش! آخه ای مجنون عزیز! من روناک و دوست دارم اینم (و به پاشا

!اشاره کرد) اینم آوا رو منتها ایرسا از همشون شیطونتر و حاضر جواب تر و ضد پسر تر و در عین حال متین تره

من: بازم خوب که چی؟

پاشا: یعنی همچین کاری از ایرسا بعیده! با اون اخلاقش من و تیرداد خودمونو کشتیم تا فقط اسم کوچیکمونو

!صدا بزنه! بعدش تازه یه پسوند آقا هم میچسبونه بهش

من: اهان از اون لحاظ ولی خوب می دونید که دخترا وقتی منو می بینن پاک یادشون میره چی هس چی

!نیس! فقط مهمه که با من باشن

!تیرداد: بابا اعتماد به نفس

!من: ول کنین می خوام بخوابم که قبل از اینجا یه دعوی حسابی کردم

پاشا: با کی؟

!همونطور با چشمای بسته جواب دادم: طبق معمول... و خوابیدم

+++++

+++++

!روناک: ایرسا؟ پاشو آجی! می خوابیم بریم برای افتتاحیه

من: جدا؟

روناک: آره پاشو مثل اینکه عضو سوم پسرا هم اومده

خیلی کنجکاو بودم این آقای امیر پارسا رو ببینم! البته صرفا جهت ارضای کنجکاوی. با سرعت از تخت پریدم بیرون و با گفتن الان آماده میشم دوییدم طرف دستشویی! صورتمو شستم اومدم بیرون! روناک و آوا آماده بودن! فروغی هم که چشمش اتیش می ریخت! درواقع تاحالا دبیری نبوده که از من بدش بیاد و همیشه با معلما راحت بودم! اما این خانوم فروغی ... واقعا جزو عجایب بود که هیچ جوهره با ما را نمیومد

من: خانوم شما برید منم میام

آوا: افتتاحیه توی سالن همین جاس

من: می دونم که گفتم برید

آوا: روناک؟ بریم؟

فروغی: بریم

مانتو قهوه ای و مقنعه قهوه ای و یه شلوار کتونی قهوه ای روشن و یه کفش شکلاتی پوشیدم درکل تیپ قهوه ای زده بودم

در اتاق و قفل کردم و از پله ها رفتم پایین! کلیدو به پذیرش که یه خانوم مسن مهربون بود سپردمو باعجله

دوییدم طرف قسمتی که موقع اومدن دیده بودم که سالن اونجاست

توی راهرو یه دیوار بود که به پشتش دید نداشتم با سرعت دوییدم که زودتر برسم به سالن و مراسم افتتاحیه دیر نشه تا غر غرهای خانوم فروغی رو تحمل نکنم! ولی همونموقع که از دیوار گذشتم با سرعت به یه چیز محکم برخورد! سرمو گرفتم بالا که دیدم همون پسریه که بهش شماره دادم (البته از روی اجبار و نباختن شرط بندی) ..! اونم کاملا تیپ قهوه ای زده بود! پسره ی چشم عسلی بیشعور

من: خوشتون میاد مردمو بندازین؟

پسره: توهم مٹ که خیلی خوشت میاد خودتو بزنی به پسرا

بلند شدم این داشت خیلی زیاده روی می کرد

من: اولاً خودت نه و خودتون دوما نه دیده و نشنیده درباره ی کسی قضاوت نکنین! من ایندفعه ندیده می گیرم

ولی دفعه بعد باهاتون برخورد میشه

وای اعصاب نمیداره واسه آدم که

دوییدم طرف سالن و پشت در سالن یه نفس عمیق کشیدم آروم درو باز کردم! و دنبال آوا و روناک گشتم بالاخره

روی ردیف سوم از آخر نشسته بودن! رفتم پیششون که یه صندلی خالی بین فروغی و آوا بود که مجبور شدم

همونجا بشینم! به محض نشستنم خانوم فروغی گفت: سالاری کجا سرت گرم بود که دیر اومدی! با تعجب

!! برگشتم طرف خانوم فروغی گفتم: چی می گید خانوم؟

فروغی: بعدا کارت دارم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و اسم مامان روی صفحه روشن و خاموش می شد

روناک: اوه اوه خانم سعادت زنگ زدن؟

فروغی سریع برگشت و گفت: سعادت؟

من: آره مامانمه؟
فروغی: اسم کوچیکش چیه؟
!من: طنین
فروغی: تو دختر طنین سعادتی؟
من: آره چطور؟
!فروغی: وای مامانت دوست صمیمی من بوده عزیزم و بعد منو بغل کرده
اینم یه چیزیش میشه ها! نه به اون اخم و تخمش نه به این ابراز علاقه اش! تازه یادم اومد مامان داره زنگ میزنه
!! برداشتم و اروم گفتم: سلام مامان
مامان: سلام ایرسا خوبی؟
!من: بیخشید مامان الان توی سالن کنفرانسیم بعدا باهات تماس می گیرم خداحافظ
!مامان: باشه خداحافظ
!گوشیو گذاشتم و بعد از افتتاحیه و گفتن قوانین و نوع آزمونا و برنامه آزمونای از سالن اومدیم بیرون
!آقای سمیعی و پسرا اومدن طرفمون
!سمیعی: خانوم فروغی؟ امیر هم رسید
!فروغی: جدا؟ خیلی خوبه
!سمیعی: امیر بیا
همون پسری که بهش شماره داده بودم از پشت پاشا و تیرداد اومد بیرون و اومد جلوی خانوم فروغی و گفت: امیر
!پارسا راد هستم سال چهارم یا به عبارتی پیش دانشگاهی! رشته تجربی
فروغی: بله ولی خیلی دیر رسیدید
امیرپارسا خندید و گفت: درست می فرمایین ولی خوب هنوز که به امتحانای آخری نرسیدیم حالا یه کاریش می
!کنم خانوم
!بچه پررو چه خودشیرینیم می کنه! هنوز امتحان شروع نشده این امیرخان حسابی جای خودشو داره باز می کنه
اون لحظه دلم می خواست آوا رو با اون پیشنهاد مسخره اش خفه کنم! بدبخت شدم رفت! به هم تیمیمون شماره
دادم وای! خدا عجب غلطی کردم! فک کردم پسره از استان دیگه ایه! حالا چه کنم؟
!روناکو و آوا هم شاخ درآورده بودن
پسرا که رفتن افتادم دنبال آوا و تادم در خوابگاه زدمش! بعدم رفتم طرف روناک و حال اونم جا آوردم! با این
!پیشنهاد مسخره اشون
!توی اتاق که رفتیم روناک یهو داد زد: بچه ها بیاید بعدا بریم یه جایی که پیدا کردم خیلی خوشگله
!من: باشه ولی بذار برای عصر که نزدیکای شب باشه
!آوا: تا ببینم

:امیرپارسا

بچه ها این خانومه سرپرستشونه؟
تیرداد: آره حسابیم با ایرسا قاطی داره؟
!من: توراہ اومدن واسه افتتاحیه ایرسا اومد تو بغلم
! یهو دیدم پاشا و تیرداد هر دوتاشون سرشونو کردن بالا و با اخم نگام کردن
من: چتونه شما؟ یهو عین عزراییل می شین؟
پاشا: امیر طرف ایرسا و آوا نمی پلکیا!مفهوم؟
...تیرداد: و روناک
من: شما چتون شده؟ چی میگین؟
... پاشا: امیر فقط بفهمم که کوچیک ترین چیزی شده خودت می دونیا
من: خوش به حالشون یه جفت بادبگارد متعصب استخدام کردن! حالا یکی ندونه فکر میکنه من یه پسر دختر بازم
که اینطوری می گین
تیرداد: یعنی تو روی طرلان تعصبی نیستی؟
. من: طرلان صاحب اختیاره هرچی دلش می خواد بپوشه! هرجا دوست داره بره
!تیرداد زیرلب گفت: بی غیرت
! من: به شوخی می گیرم تیرداد
با تعجب برگشت طرفمو گفت: چی رو؟
!من: همین که گفتم
تیرداد: شنیدی؟
!من: اوهوم
!پاشا: درهرصورت باید بگم ایرسا اونی نیس که تو فک می کنی
من: شما دقیقا میشه بگید با طرلان چه مشکلی دارین؟
تیرداد: دقیقا مشکل من اینه که یه پسر 19 ساله چطوری واسه یه دختری که واقعا معلوم نیساه ولش
!کن
با لحنی که مخلوطی از شک بود گفتم: معلوم نیس؟ چی؟ چرا حرفتو خوردی؟
.....پاشا: امیر بفهم تو از تهران اومدی بوشهر اونم فقط به خاطر یه دختر! قید خانواده اتو زدی، کارت، زندگیت
!من: من اینجا راحتم! از زندگیمم راضیم
..... پاشا: امیر بفهم پسر
!تیرداد پرید وسط حرفشو گفت: پاشا
!من: بچه ها من برم یه دور بزنم اینجا
تیرداد: کجا؟
!من: نمیدونم! خیلی وقته تهران نبودم! پریروزم که اومدم یه راست رفتم هتل! اصلا بیاید باهم بریم
تیرداد: من حرفی ندارم
!پاشا: مشکلی نیست

!من: پس بریم
!به سمیعی گفتیم که می خواهیم بیرون اونم گفت که تا فردا که آزمونا شروع میشه برنامه ای نیست
! با تیرداد و پاشا زدیم بیرون
!اونقدر گشتیم که دیگه خسته و کوفته توی ماشین نشستیم، تیرداد هر لحظه مزه می پرورد
! من: بچه ها برگردیدیم ساعت 9 شبه
!پاشا: درارو نیسته باشن خلیه
! سوار شدیم و برگشتیم خوابگاه اما از شانسمون درارو بسته بودن
!تیرداد: چه شانس خال خالی ای داریم
!من: الان ترتیشو می دم
! از ماشین پیاده شدمو و رفتم طرف نهبانی! یه مردپشت اتاقک نشسته بود و داشت با یه رادیو ور میرفت که
!بهش میخورد قدیمی باشه
!من: شب به خیر آقا
!مرد: شب به خیر پسرم؟ بفرما؟ کارت چیه؟
!من: من از بچه های اردو هستم بیرون بودیم و دیر رسیدیم خوابگاه
!مرد با ظاهری متعجب گفت: دانش آموزی؟ و بعد به لباسای گرون و ماشینم نگاه انداخت! خندیدمو و گفتم: بله
! هستم اینو بگیرید که برای خودتون یه رادیوی جدید بگیرید
!مرد که قانع نشده بود گفت: از همینجایی؟
!من: همینجا؟؟
!مرد: تهرانی هستی؟
!مونده بودم چی بگم! بگم بهرانیم ولی واسه یه دختر بلند شدم رفتم بوشهریا بگم برادرم که مرد منم پاشدم رفتم
!یه جای دیگه و خانواده امو ول کردم!؟
!من: من از بوشهرم حالا یه لطف بکنید درو باز کنید تا ما بریم داخل
!مرد: بفرما پسرم
! سوار ماشین شدم و رفتم داخل محوطه
!تیرداد: پسر چطوری راضیش کردی؟
!من:مرد خوبی بود فقط گفت بهم نمیخوره دانش آموز باشم
!تیرداد: خوب به قیافه ی منم می خوره 24 سالم باشه
! من: اره خوب
!پیاده شدیم و رفتیم طرف خوابگاه که گوشیم زنگ خورد
!من: الو؟
!طرلان: سلام عزیزم
!من: سلام عزیزم خوبی؟
!طرلان: امیر حوصله ام سر رفته کی برمی گردی؟

!من: من که الان کار دارم ولی خوب تا یه هفته ی دیگه حتما پیشتم
طرلان یهو صداشو بلند کردو با عصبانیت گفت: یعنی چی ؟ من تا یه هفته ی دیگه تنها باشم ؟
!اعصابم خورد شد و گفت: یعنی چی من کار دارم نمیتونم هر لحظه که تو اراده کنی پیام که
طرلان: امیر تو عوض شدی! همش کار درس کار کار کار انگار نه انگار که منی هم هس اصلا خداحافظ و گوشیه
قطع کرد بهش زنگ زد که برنداشت آخرشم گوشیشو خاموش کرد! سرمو که بلند کرد دیدم توی حیاط پشتی
خوابگام! یه جایی پر از درخت! رفتم جلوتر که یه صدای مردونه که داشت می خوند اومد! رفتم طرف صدا که
دیدم سه نفر یه گوشه نشستن اول نفهمیدم ولی بعد متوجه شدم دونفرشون همون دوستای اون دخترین که بهم
شماره داد تیرداد گفت اسمشون چی بود؟ آها آوا و روناک نفر سوم همون کسی بود که داشت می خوند یه دختر
!بود اما با صدای مردونه واقعا داشتیم تعجب می کردم از خود خواننده هم قشنگ تر آهنگ رو می خونه

هنوز عادت به تنهایی ندارم
باید هر جور یه طاقت بیارم
اسیرم بین عشقو بی خیالی
چه دنیای غریبی بی تو دارم
می ترسم توی تنهایی بمیرم
کمک کن تا دوباره چون بگیرم
یه وقتایی به من نزدیک تر شو
دارم حس می کنم از دست می رم
نمی ترسی بیینی برای دیدن تو
یه روز از درد دلتنگی بمیرم
تو که باشی کنارم
می خوام دنیا نباشه
تو دستای تو آرامش بگی—رم
پیرسم من از تو چی بوده غیر از این تب
کیو دارم به جز تنهایی امشب
می خوام امشب بیفته به پای تو غرورم
نمیتونم بیینم از تو دورم
دارم تاوان دلتنگیمو می دم
کنارتو به آرامش رسی—دم
بیا دنیامو زیبا کن دوباره
خدایا از تو زیباتر ندیدم
نمی ترسی بیینی برای دیدن تو
یه روز از درد دلتنگی بمیرم
تو که باشی کنارم

می خوام دنیا نباشه
تو دستای تو آرامش بگی—م
پیرسم من از تو چی بوده غیر از این تب
کیو دارم به جز تنهایی امشب
می خوام امشب بیفته به پای تو غروم
نمیتونم ببینم از تو دورم
(تیتراژ شیدایی از علی لهراسی)

!آوا: وای ایرسا هیچ تغییری نکرده هنوزم صدات همونطوریه! برم ببینم خواننده نمی خوان
پس این ایرسا بوده ولی ایرسا که صدات اینطوری نبود به کل طرلان و حرفاشو فراموش کرده بودم همه ی ذهنم
!متوجه ایرسا بود
!صدات واقعا عالی بود ولی تعجبم از این بود که اگر خودشو نمی دیدم باور نمی کردم که این صدای یه زن باشه
!روناک: بچه ها؟ این دوست جدید تیرداد خیلی مغروره ها
عجب! پس من درنظر این خانوم مغرورم
!آوا: چی می گی روناک پاشا هم هستا
نه شناختم پس عشق تیرداد این خانومیه که همه رو مغرور می بینه روناک خانوم! این روناکه اینم ایرسا پس اونم
!آواست دختر مورد علاقه دوست خر خونم
داشتم برمی گشتم برم که یه آقای که ظاهرا بهش می خورد جزو سرپرستای ساختمان باشه اومد پشت خوابگاه و
پیش دخترا! همزمان سیگارم می کشید آوا یهو جیغ زد و با گفتن اسم ایرسا داد زد! سریع برگشتم ببینم چی شده!
ایرسا شدید به سرفه افتاد بود و دستشو هم گذاشته روی سرش، از ترس اینکه براش اتفاقی بیفته دویدم طرفش
!

من: چی شده؟ چیزیش شده؟
!دختری که فکر می کنم آوا بود گفت: آقای راد ایرسا به بوی سیگار حساسیت داره! حالش بد شد! لطفا کمک کنید
مونده بودم چیکار کنم بالاخره تصمیم گرفتم و توی یه حرکت جلوی چشم دوستاش بغلش کردم و با سرعت
بردمش طرف ماشینم و گذاشتمش عقب و سریع سوار شدم و با سرعت راندم! آوا و روناکم دنبالمون بودن ولی از
!بس عجله داشتم نتونستم بمونم تا بیان
زنگ زدم به پاشا و گفتم: الو؟ پاشا؟
پاشا: چه مرگه پسر چرا نیومدی بالا؟
من: ببین پاشا، ایرسا حالش بد شد من می خوام ببرمش بیمارستان بابا بلدی که؟
پاشا: اره اره حالش خوبه؟
من: نه! ببین من او و روناکو نیاوردم می تونی بیاریشون؟
!پاشا: آوا رو آره ولی روناکو فک کنم تیرداد بیاره
!من: نمیدونم هرکاری می کنید بکنید
!با سرعت راندم تا بیمارستان بابا! بابایی که به خاطر طرلان یا بهتر بگم ایمان ترکش کردم

ایرسا هنوزم به شدت سرفه می کرد آخه حساسیت قطع بود که به بوی سیگار حساسیت داشته باشی ؟ چیزی که اکثر مردم می کشن؟

!در بیمارستان ماشینو پارک کردم و ایرسا رو بغل کردم و دیدم توی ساختمون

!من: خانوم بیمار اورژانسی دارم

!پرستار: بفرمایید اونجا

رفتم توی اتاق! که یکی از دکترا دیدم؛ سلام امیر جان خوبی؟

!من: خوبم ولی ایشون خوب نیستن

دکتر بعد از معاینه ایرسا روبه من گفت : حالش خوبه ولی حساسیتش خیلی شدیدیه ! به چی حساسیت داره ؟

!من: بوی سیگار

!دکتر: عجب ! من فعلا میرم مسکن خورده فعلا خوابه

! من: باشه دستتون درد نکنه ! یه لطف کنید این اتاق و خصوصی اعلام کنید

دکتر: حرف صاحب بیمارستانو همیشه کاریش کرد و با یه لبخند رفت! کدوم دکتربود؟ دکتر صادقی ؟ خوب منو

!شناخت چند سالی می شد نیومده بودم اینجا

روی صندلی کنار تختش نشستمو دل زدم به صورتش ! ناخودآگاه با طرلان مقایسه کردم واقعا از لحاظ چهره

! خوشگل تر بود و یه لبخند زدم! چشمم به لباس افتاد واقعا وسوسه انگیزن

!اروم خم شدم و یه بوسه کوتاه روی لباش زدم! بلند که شدم تازه فهمیدم چیکار کردم! احساس گناه می کردم

!همونموقع آوا و روناک باگریه و پشت سرشون پاشا و تیرداد هم اومدن توی اتاق

آوا: ایرسا ؟ ایرسا؟

! من: آروم آواخانوم مسکن خورده خوابیده

بی صدا اشک می ریخت ، روناک دستشو گرفت و بوسید! پاشا رفت کنار آوا و یه چیزی در گوشش گفت و آوا

!اشکاشو پاک کرد

!فقط در این بین من بودم که فکر اشتباهی که کرده بودم افتادم ولی چه اشتباه خوشمزه ای

!پاشا بهم اشاره کرد که بیا بیرون همزمان به تیردادم همینو گفت ؛ سه تایی از اتاق اومدیم بیرون

پاشا: امیر ایرسا چش شده؟

من: یعنی آوا بهت نگفته ؟

! پاشا: آوا یه سر داشت گریه می کرد

تیرداد: روناکم همینطور؟

من: اوه اوه شماهم حتما وظیفه خطیر ساکت کردنشو به دوش می کشیدین نه؟

تیرداد: خفه بابا! آبجیم چی شده؟

با تعجب گفتم: آبجیت؟

تیرداد: اره دیگه ایرسا ؟

!من: اها الان حالش خوبه ! به بوی سیگار حساسیت داره

تیرداد زد زیر خنده: اوه اوه بیچاره شوهرش حق آوردن سیگارم نداره!

یه لحظه به این فکر کردم که یعنی منم سیگار می کشم؟ اونموقع ایرسا با تفنگ میفرستدم اون دنیا! از این فکر خندیدم! تیرداد گفت: پسره ی شیطون چه فکر شومی می کنی که می خندی ها؟ نکنی کار غلطی کردی ها؟

...پارسا به خدا... با عصبانیت ساختگی ادامه داد: یه مو از سر آبجیم ک شده باشه

!من: جمع کن بابا آبجی آبجی راه انداخته اینجا

پاشا: بس کنید! بریم بیرون! ایرسا کی مرخص میشه؟

!من: یک ساعت دیگه من برم کاراشو انجام بدم شما برید بیرون

!تیرداد: اوکی

رفتم طرف پذیرش و کارای ایرسا رو انجام دادم داشتم می رفتم طرف اتاق ایرسا که با یکی از پزشکا برخورد کردم؛ سر بلند کردم که عذرخواهی کنم که در کمال نا باوری بابامو دیدم! اوای حالا دیگه نمیذاره برم! اه لعنتی بابام: امیرپارسا؟

!من: اشتباه گرفتید! من سالاری هستم

!وای اینو چرا گفتیم؟ سالاری چیه! سالاری که فامیل ایرساس اه

!بابا: امیر خودتی

!من: چی می گید! فک کنم اشتباه گرفتید من سامان سالاری هستم

!بابا: امیر چرت نگو! برو بالاتوی اتاقم

!من: آقای محترم من عذر می خوام ازتون من باید برم دخترعموم منتظرمه

!بابا دستمو گرفتو کشید و با خودش برد توی اتاقش! مجبور شدم بشینم

بابا: امیر تو خیلی بیرحمی! خیلی! می دونی مادرت بعد از رفتنت چی شد؟ دوتا سکنه زد! خواهرت اونقدر گریه کرد که مجبور شدیم با قرص خواب بخوابونیمش؛ باتلاشهای روانشناس تازه حاضر شد که از اتاقش بیاد بیرون! منم که

نگاش کردم واقعا توی این یکسال و نیم بابا پیر تر شد بود! دیگه نمی تونستم بمونم اگه میموندم و گوش می دادمعذاب وجدانم مجبورم می کرد تهران بمونم!

!بلند شدم و گفتم: من گفته بودم اشتباه گرفتید آقای محترم

بابا: امیر بشین! تو واقعا نمیدونی یه پدر خیلی راحت می تونه پسرشو بشناسه؟

!حرفش اونقدر قاطعانه بود که مجبور شدم بشینم

بابا: اون چیه دستت؟

!وادار شدم که برگه پذیرشو بدم بهش

!هر لحظه قیافه اش ترسناک تر و عصبانیتتر میشد

بابا بلند شد و گفت: این همون دختریه که باعث شد تو بری درسته؟

!من: نه اشتباه نکنید

!بابا: چرا خودشه! من اجازه نمیدم همچین کسی توی بیمارستانم باشه

و به طرف اتاق ایرسا حرکت کرد؛ توی راهرو هرکاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم، دراتاقو باز کرد و رفت بالای سر ایرسا! آوا و روناکم توی اتاق نبودن

بابا بالای سر ایرسا ایستادو چند دقیقه ذل زد توی صورتش! بابا: این دختر نمی تونه همچین کاری کرده باشه؛ امیرپارسا این کیه؟

نمیدونستم چه جوابی بدم؛ توی یه مدت چند ساعت یه حس جدید به ایرسا پیدا کرده بودم؛ احساسی که خودمم! نمی دونم چی بود

بابا: آرومتر پرسید: امیر پرسیدم این دختر کیه؟ این کیه که چهره اش اینقدر معصوم. خوشگله؟

من: هم تیمیمه

بابا: هم تیمی؟

من: من برای المپیاد اینجا هستم نه چیز دیگه این دخترم همتیمیه! هم تیمیای دیگه امم توی حیاطن! لطف! کنید مرخصش کنید باید بریم

بابا: تو که قصد برگشتن به بوشهرو نداری؟

من: من از اولشم برای برگشتن به تهران نیومده بودم

بابا: امیر پارسا؟

من: ایرسا رو مرخص کن

بابا: اون همتیمیته ولی مریض منه من می گم کی مرخص بشه

من: لطفا.....سخت بود خواهش کنم اونم از پدری که به جای جبران زحماتش ترکش کردم

بابا: من ولت نمی کنم

پاشا و تیرداد اومدن توی اتاق و با دیدن بابا از تعجب همونجا خشک شدن

تیرداد: س. سسلام

پاشا به خودش مسلط شدو گفت: سلام آقای دکتر! خانم سالاری چطورن؟

ایول پاشا! به این می گن رفیق؛ تیرداد که اصلا ضایع کرد ولی پاشا انگار بابرورشناخته جواب داد

من: سلام! خانم فرشادی و معتمد کجان؟

تیرداد: پیش خانوم سالاری بودن که اومدن بیرون! موقع مرخص کردن خانوم سالاریه

همون موقع ایرسا هم چشماشو باز کرد؛ با باز کردن چشماش یاد بوسه ای افتادم که ناخودگاه ازش گرفتم و یه لبخند روی لبم جا گرفت که از چشمای تیز بابا و پاشا و تیرداد دور نمود

ایرسا: دکتر؟ من می تونم مرخص بشم؟

بابا که انگار داره با یه بیمار آشنا حرف می زنه گفت: دخترم تو چقدر عجولی؟

ایرسا: من عجول نیستم؛ فقط دوست دارم تا موقعی که خودم پزشک نشدم بیمارستان نیام

چقدر از این حرفش خوشم اومد؛ معلوم بود بابا هم خیلی از ایرسا خوشش اومده چون یه لبخند پررنگ زد

بابا: پس حتما رشته ات تجربیه

ایرسا: عشق من تجربیه

بابا: چه خانوم مطمئنی حالا منم بهت اطمینان بدم که تا امشب اینجا بمانی؟

ایرسا لبخندی زد که زیباییشو دوجندان کرد و گفت: آقای دکتر؟ اینقدر از این دختر نازک نارنجی خوشتون اومده که می‌خواین اضاف کاری نگهش دارین؟ با این حرفش همه زدیم زیر خنده! این ایرسا واقعا زبون داشت بابا: اضاف کاری چیه دخترم! مگه پدر واسه دخترش اضاف کاری می‌ده؟ ایرسا: خوب حالا پدرجون یه زحمتی بکشید این برگه ترخیص منو یه امضای ناقابل بزنید که دخترتون از تماشای! درودیوار خسته شد! بابا خندید و گفت: دختر تو خیلی شیطونی ایرسا: خوب نه می‌دونید چیه من فکر می‌کنم، بیماریی که حساسیت دارن رو حدودا 3 تا 5 ساعت توی بیمارستان نگه می‌دارن اونم به میزان شدت حساسیتشون بابا: این اطلاعات دقیق رو از کجا داری؟ ایرسا: از منبعی مطمئن، موجه و قابل اطمینان به نام اینترنت به علاوه علاقه‌ی فراوان به مباحث پزشکی ×بابا: حرف راست و همیشه که انکار کرد! ایول ایرسا! اگه بابا تا شب مرخصش نمی‌کرد منم مجبور می‌کرد بمونم! بابا به هم نگاه کرد و از در بیرون رفت تیرداد: امیر بابات بود نه؟

++++
++++

ایرسا: چشم‌امو که باز کردم با یه پزشک برخورد امیرپارسا و تیرداد و پاشا هم بودن؛ ولی آوا و روناک نبودن! با هزار جور ترفند و دلیل دکترو راضی کردم که مرخصم کنه تیرداد گفت: امیربابات بود نه؟ از این حرف تیرداد تعجب کردم و مشتاق به حرفاشون گوش دادم پاشا: امیر کارت زاره بابات دیدت نه؟ چیزی گفت؟ امیر: بردم توی دفترشو از حال مامان و خواهرم گفت... تیرداد: امیر خیلی نامردی! خیلی امیر نشست روی صندلی و سرشو بین دستاش گرفت و گفت: بسه تیرداد چقد می‌گین! آره نامردم چیکار کنم؟ خوب شد؟

پاشا: اون ارزششو نداره امیر! باور کن ارزششو نداره که اینطوری قید خانواده اتو بزنی! امیر با عصبانیت به پاشا نگاه کرد و گفت: پاشا درست حرف بزنی دربارش تیرداد: ماهر جور دلمون بخواد دربارش حرف می‌زنیم آقای امیرپارسا راد! کاش چشماتو باز می‌کردی می‌دیدى به! خاطر چیزی که ارزششو نداره داری زندگیتو تباه می‌کنی بحثشون داشت بالا می‌کشید، برای اینکه موضوع بحثشونو منحرف کنم گفت: داداش پاشا؟ پاشا: جونم؟

از اینکه گفت جونم خجالت کشیدم ولی چون قرار بود داداشم باشه مشکلی نبود من: داداش تو منو آوردی بیمارستان؟ پاشا: نه ایرسا جان! امیر آوردت اینجا!

سری به معنای فهمیدم تکون دادم و روبه تیرداد گفتم: تیرداد؟
 !تیرداد: بیا نوبت من که شد داداششو قورت داد
 !من: داداش تیرداد؟ خوبه
 !تیرداد: آفرین داری را میوفتی
 بیهو امیرپارسا گفت: بچه ها به سمعیو فروغی گفتین؟
 !اه بی ادب! پرید وسط حرفم؛ پسره ی چشم عسلی
 !پاشا: زنگ زد من به هردوشون مثل اینکه توی یکی دیگه ازهمون جلسه هان که واسه سرپرستا می دارن
 !امیر: پس خبر ندارن
 من: داشتیم حرف میزدما؛ نتیجه ی ول کردن خانواده اینه که مادر محترم فرصت تربیت فرزندان رو ازدست می ده ملتفت؟
 ! تیرداد و پاشا بلند خندیدن و امیر فقط نگاه می کرد
 !در باز شد و روناک و آوا هل خوردن توی اتاق
 !من: دیوونه ها؛ خجالت بکشین کسی اینجوری نمی گیرتونا! هنوز اخلاقتون مقل بچه هاس
 !آوا: برو بابا! بی احساس مارو بگو واسه کی گریه می کردیم
 !روناک: حیف اون همه تلاش و سرعت و نگرانی ای که آقای راد هدر داد
 به طرف امیر پارسا چرخیدمو بهش نگاه کردم؛ اونم سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد، یه لحظه یادم افتاد به گرمای آغوشش اون موقع که داشتم سرفه می کردم! نگاهمو ازش گرفتمو و گفتم: داداشای عزیز؛ لطف کنید برید بیرون! من کار دارم
 تیرداد: خجالت نکشیا، خیلی مودبانه شوتمون می کنی بیرون؟
 !من: بله همینطوره
 ! تیرداد و پاشا رفتنولی امیر موند! بچه پررو
 (رو کردم بهشو گفتم: مستر راد پلیز گو ایوت!) آقای راد بفرمایید بیرون
 !بچه پررو میگه: برادرای محترم ات رو فرستادی بیرون من که داداشتم نیستم
 !من: شما هم جزو برادرای محترم بفرمایید بیرون
 !از روی صندلی بلند شد و رفت طرف در ولی برگشت و خیلی جدی گفت: من جزو برادرای محترم تو نیستم در و که بست آوا پرید روم و گفت: دیوونه، به کشتنمون دادیا بیچاره راد! اونقدر سریع رسوندت که مارو یادش رفت!
 !من: می خوام نرسونه
 !روناک: بیوش بریم
 من: اوکی
 !لباسامو پوشیدمو رفتیم بیرون! فکر نمی کردم ماشین داشته باشه ولیداشت اونم چی؟ یه پورشه مشکی بود
 !امیرپارسا: خانوما با من، شما پت و متم با تا کسی بیاین
 آوا و روناک باهم گفتن: با مایین؟

!امیرپارسا: خیر من گفت خانوما! این دوتا پت و متن به پاشا و تیرداد اشاره کرد
.....آوا: نه که ایرساهم همیشه به ما میگه پت و مت گفتم شاید

!امیر: بریم

تیرداد: امیر میرسیم به حسابت //1

خوابگاه که رسیدیم؛ فروغی هنوز نبود این جلسه های سرپرستا هم که تمومی نداره

+++++

:امیرپارسا

روی تخت خوابیده بودمو روم به دیوار بود به اتفاقات دیشب فکر می کردم؛ به صدای ایرسا، حساسیتش به بوی سیگار، صورتش که طرلان در مقابلش هیچه، جذابیتش، بوسه ای که بدون اجازه گرفتم و همه ی اتفاقاتی که افتاد!

احساس می کردم طرلان دیگه هیچ ارزشی برام نداره؛ احساسی که نسبت به ایرسا داشت شکل می گرفت خیلی قوی بود؛ عشق، وابستگی، علاقه نمیدونم باید اسمشو چی بذارم همینموقع تیرداد بدون اینکه بدون من بیدارم به پاشا گفت: پاشا؛ چه جوری می خوای به امیر بگی؟

!پاشا: نمیدونم! امیر دوشش داره

یه لحظه فکر کردم دارن درمورد ایرسا حرف میزنن اما پاشا از کجا فهمید من ایرسا رو دوست دارم یعنی اینقدر تابلوهه؟

! تیرداد: بالاخره که باید بدونه؟ اون داره خودشو تباه می کنه! صرف یه آدم بی مصرف و بی ارزش

!پاشا: تازگیا با نوید دوست شده

اینقدر ایرسا ایرسا می کنن؟ به خاطر همینه؟ به خاطر اینکه ایرسا با یه پسری به اسم نوید دوسته من اجازه ندارم! دورورش باشم؟ از عصبانیت دستام مشت شده بود زیر پتو می لرزید

! تیرداد: نویدم داره خودشو با طرلان هدر می ده

داشتن درباره ی طرلان حرف میزدن؟ دختری که ادعای عاشقی می شد؟ ولی یه باره عصبانیتم فروکش کرد انگار اب ریختن روی اتیش! با شنیدن این خبر اصلا ناراحت نشدم! ناراحت نشدم طرلان با یه پسری به نام نوید! دوسته فقط تنفر سرتاپامو گرفت! تنفر از طرلان! مهم فقط الان برای من فرشته ای به نام ایرساست

!پتو رو زدم کنارو گفتم: به نوید بگید وقتشو هدر نده

تیرداد: تو بیدار بودی؟ همه ارو شنیدی؟

من: آره! این چیزی بود که نگرانش بودید؟

پاشا: می دونستی؟

!من: نه ولی مشخص بود

!تیرداد: پاشا؟ امروز ایرسا بالاخره به اسم کوچیک صدام زد

یهو از این حرف عصبانی شدم، دادادم: زد که زد تو با حرفای روناک جونت هم اینقدر حال نمی کنی که با یه

!تیرداد گفتن ایرسا ذوق می کنی

بی هیچ دلیلی عصبانی شدم پاشا گرفته بودم، گفت: چت شده پسر؟ چته یهو؟

تیرداد: وای خدا! اسم ایرسا اومد باشد

یه نگاه خشمناک بهش انداختمو مشتمو کوبندم به تخت فلزی! چم شده بود خدا! از اتاق زدم بیرون و رفتم توی محوطه؛ نا خودآگاه کشیده شدم پشت ساختمون همونجایی که ایرسا و دوستاش نشسته بودن و بعد حال ایرسا بد شد؛ بی اختیار ذل زدم به همون گوشه

بعضی آدمها هر جا میرن سعی می کنن یه گوشه ی دنج برای خودشون پیدا کنن تا موقع لازم برن اونجا و -
باخودشون خلوت کنن

صدای ایرسا بود؛ اون اینجا چی کار می کرد؟

ایرسا روی لبه ی سنگی باغچه نشست و گفت: ظاهر تون به یه پسر نوزده ساله نمی خوره! همینطور اخلاقتون حرفشو تصحیح کردم و گفتم: و همینطور زندگیم ایرسا: اون شب شما چطور فهمیدید ما اینجا هستیم؟

وای خداجون این دخترم یه چیزایی می پرسه ها! برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: ظاهرا شما هم از اون دسته ادما یین که دنبال یه جای دنج برای فکر کردن می گردین

توجه هم به پاهاش جلب شد که تکونشون می داد؛ بر خلاف دخترای دیگه که کفش پاشنه بلند می پوشن، کفش اسپورت ایدئاس که معمولا برای والیبالی می پوشن؛ پوشیده بود! خندم گرفت و برای اینکه سر به سرش بذارم گفتم: تو همیشه کفش اسپورت می پوشی؟

ایرسا با یه لحن شیرین گفت: من هیچ وقت قد کاذب نمی پوشم

قد کاذب؟ قد کاذب دیگه چیه؟ آها منظورش کفش پاشنه بلنده! از این حرفش خنده ام گرفت و از شدت خنده مجبور شدم بشینم روی لبه ی سنگ باغچه

+++++

ایرسا:

برای خلوت کردن باخودم رفتم پشت خوابگاه؛ همونجایی که با آوا و روناک اومدیم اما دیدم یه نفر دیگه هم اونجاست؛ جلوتر که رفتم فهمیدم امیرپارساست، مطمئن نبودم این پسر چی داره ولی بی اختیار به سمتش جذب می شدم

باید یه طوری سر بحثو باهش باز می کردم برای همین گفتم: بعضی آدمها هر جا میرن سعی می کنن یه گوشه -
ی دنج برای خودشون پیدا کنن تا موقع لازم برن اونجا و باخودشون خلوت کنن

چیزی نگفت؛ حسابی توی فکر بود! حرفامو ادامه دادم: ظاهر تون به یه پسر نوزده ساله نمی خوره! همینطور اخلاقتون

....حقیقتش بار اول که دیدمش فکر می کردم 20 تا 21 رو داره اما

پریدو گفت: همینطور زندگیم

می خواستم مسیر بحثو هدایت کنم طرف اون شب که بدونم چطوری متوجه شد من حالم بد شده و پرسیدم: اون شب شما چطور فهمیدید ما اینجا هستیم؟

ظاهرا فهمید قصدم چیه و طبق قوانین مصاحبه بحثو عوض کرد و گفت: ظاهرا شماهم از اون دسته ادمایی که دنبال یه جای دنج برای فکر کردن می گردین! اما مهم تر اینکه که الان موقعیت ضروریه که دارین ازش استفاده می کنین؟

زیاد عصبی نبودم ولی عادت داشتم که پامو تکون بدم؛ مثل اینکه حرکت پام باعث شده بود توجهش به کفشام جلب بشه چون گفت: تو همیشه کفش اسپورت می پوشی؟

اه از کفش پاشنه بلند متنفر بودم! حتی سندلامم تخت صاف بودن! برای اینکه جوابشو داده باشم گفتم: من قد کاذب نمی پوشم! از جوابم خنده اش گرفتو از خنده ی زیاد مجبور شد بشینه! با فاصله ی نه چندان زیادی کنارم نشست. سعی می کرد خنده اشو کنترل کنه! اما زیاد موفق نبود؛ گفت: نگران نیستی کسی مارو اینجا ببینه؟ یا اصلا نمی ترسی اینجا با یه پسری؟

چی می گفتم؟ می گفتم که نمیدونم چرا بدون هیچ دلیل جذبت میشم؟ یا مثلا یه چیزی وادارم می کنه دنبالت بیام؟ مسخره اس! برای اینکه سکوت نکرده باشمو و جوابشو داده باشم گفتم: من کار اشتباهی نکردم که بترسم!، گناهکار و دروغگو! اون دوتا ادمایی ان که همیشه می ترسن!

نه ایول خوشم اومد قشنگ جوابارو می پیچونم! آفرین به خودم

امیر پارسا: من موندم تو واقعا این زبونو از کجا آوردی دختر؟

من: از همون سوپر مارکت سر کوچمون که زبون میفروشه می خوام برای توهم بخرم؟

امیر پارسا: اره بخر ولی چه جوری بهم می رسونیش؟

!چچه پررو! یعنی به سنگ پای قزوین گفته زکی برو تعطیلات من جات هستم

!پررو پررو گفتم: آدرستو می دی برات پست می کنم! جینگول خان

! امیر پارسا: چی؟ جینگول خان؟ و بلند خندید

بیا شناس من امروز اینم قرص خنده داده بالا حالا یکی بیاد جلوی دهنشو بگیره! اه

+++++
:امیر پارسا

به جون خودم به همه مدل دختری برخورداره بودم الا این مدلی! برای هر جوابی یه چیزی تو استینش داره، خیلی حرفه ایم جوابارو می پیچونه

جینگول خان!؟

عجب لقبی؟ اصلا نمی تونستم خنده امو کنترل کنم! دستمو گذاشتم روی دهنمو لب پایینیمو گرفتم! تا شاید

! جلوی خنده امو بگیره که ایرسا گفت: بشیمون شدم! جینگول خان بهت نمیخوره! جنبه اشو نداری

وای خدا این دختر واقعا استثنایی بود! هیچوقت تا حالا اینقدر احساس خوشبختی نکرده بودم! یادم نیاد توی این چند سال خندیده باشم! بعد از مرگ امید هیچوقت نخندیدم، با اومدن به بوشهر حتی با بودن با طرلانم نخندیدم

..... ولی ایرسا

همین موقع گوشیم زنگ خورد: اسم عشقم طرلان که خود طرلان سیوش کرده بود روی صفحه روشن و

خاموش شد!

! با دیدن اسمش ناخودآگاه اخم کردم

ایرسا: عشقتون طرلان خودشو کشت جواب بدین! ولی مثل اینکه فک کنه حرف بده زده باشه یهو خودشو گرفت!
! و بلند شد

ایرسا: با اجازه من رفتم

!ای لعنت بهت طرلان که زندگیمو خراب کردی

گوشیو با عصبانیت جواب دادم: ها چته؟ با نوید بهم زدی اومدی دوباره عشوه بریزی؟

طرلان: الو عزیزم؟ امیرم؟ چته؟

من: نگفتی؟ با نوید بد گذشت که دوباره اومدی سراغ من؟ یا اون بیچاره نداشت هرروز خرجت کنه؟

!طرلان: امیر چی می گی نوید کیه عزیزم؟ من فقط تورو دوست دارم! عاشقتم امیر

.....من: بچه خر می کنی دختر؟ من بی عرضه رو بگو که به خاطر تو

!طرلان: داری زیاده روی می کنی امیر! نوید فقط یه دوسته همین

!من: پس برو با همون دوستت باش دیگه به من زنگ نزن

طرلان: امیر؟

!من: امیدوارم دیگه صداتو نشنوم

!و مشتمو محکم زدم توی تنه درخت! دختره هرزه

!یهو دیدم ایرسا داره میاد طرفم و نگرانی تو نگاش موج میزد: آقای راد دستتون

اوه اوه از دستم حسابی خون میرفت! ایرسا با نگرانی اومد دستمو گرفت و روی قسمت بریدگیش فشار داد! تماس

!دستش با دستام باعث شد که یه حس خوب همه ی وجودمو بگیره؛ حسی باعث شد به کل طرلانو فراموش کنم

!ایرسا: آقای راد دستتون رو بگیرید بالای سرتون تا خون رسانیش کمتر شه

! اه عصابم خورد شد هی آقای راد! آقای راد خوب دختر خوب یه کلام بگو امیرپارسا

!من: من امیر پارسام

ایرسا: حتما به شما هم باید بگم داداش امیر نه؟

!ای تیردادخفت کنم 1 این داداش چی بود که انداختی تو دهن این دختر! اه

!من: ابدا

!ایرسا: وقت این حرفا نیست آقای راد باید بریم دستتونو بخیه بزنیند

خیلی جدی گفتم: امیرپارسا! طوری که خودمم از این لحن جاخوردم! ایرسا پوفی کردو گفت: امیرپارسا خوب شد؟

!از این که اسممو گفت لبخندی زدمو گفتم: عالیه

ایرسا: فکر دست نیستی فکر اینی چطوری صدات می کنن؟

درد دستم به کلی فراموشم شده بود اینکه ایرسا بالاخره راحتو خودمونی حرف زد، یعنی یه پون مثبت؛ فهمیده

بودم بهش علاقه دارم ولی نمی دونستم این علاقه تا چه اندازه اس! یه دوست داشتن معمولی یا عشق یا چیز

دیگه؟

ایرسا: می تونید بیاید اتاق ما؟

بله؟ من پسر به این گندگی برم توی ساختمون خانما؟

!من: حرفش من زن

دوست نداشتم درباره ام ذهنیت منفی داشته باشه! هنوز داشت از دستم خون می رفت که کلافه زیر لب گفت:

!اونوقت به من می گن لجباز یکی نیس بیاد این شازده ارو جمع کنه

!من: شنیدم

!ایرسا: بشنو در این صورت غیبتم نمیشه

بابا ایول به خودمو انتخابیم یعنی این همه دختر دست و پا می شکنن من اومدم چسبیدم به یه استثنای بزرگ!
کارم افتضاح سخته ، همه پیش با دخترا فرق می کنه منم که عمری با دخترای ناز نازو بودم حالا اصلا نمی تونم
!اخلاقیات این دخترو درک کنم

!ایرسا: اگر نمیايد اتاق ما زنگ بزنگ به تیرداد بیاد بیرتون

اخمی کردم و گفتم: تیرداد؟ مگه شمارشو داری؟

ایرسا پوزخند کوتاهی زد و گفت: با اون ماسماسکی که اسم عشقتونو سیو می کنین؛ احتمالا اسم دوستونم سیو
می کنین دیگه؟

اه ؟ هی عشقت عشقت می کنه ، از عصبانیت ددرصد عضلات صورتم منقبض شده ؛ دستم که دیگه فکر کنم کل
!درختا رو خون پاشی کرده بود و حسابی می سوخت

+++++

+++++

!ایرسا:

!وای !الانه که با چوب بزنتم ،خو به من چه اخوی ؟ خودت نوشتی عشقم طرلان! اوفف عجب اسمی طرلان
امیرپارسا حسابی عصبانی بود و راحت میشد اینو از توی چشماشو عضلات منقبض شده اش متوجه شد!دستش
!دیگه داشت خیلی شدید خونریزی می کرد

گوشیشو که افتاده بود روی زمین برداشتمو و گفتم: می تونم زنگ بزنگ؟

امیر: آخه این سؤال می خواد دختر جون؟

شماره ی تیرداد و از بس روناک تکرار کرده بود حفظ شده بودم!چپ می رفت تیرداد راست می رفت تیرداد
خلاصه حسابی روی عاشقا رو سفید کرده بود ، شماره ی تیرداد و از حفظ مقابل چشمای متعجب امیر پارسا گرفتم
!و گوشيو گذاشتم دم گوشم

!امیرپارسا به پوزخندی زد و گفت: چه خوب شمارشو حفظی یادم باشه بهش بگم یه التفاطیم به تو بکنه

حرفش برام گرون تموم شد ؛ نگاه عصبانی بهش انداختم خواستم حرفی بزنگ که تیرداد جواب داد: جونم

.....!امیر؟طرلان چی شد ؟ ایرسا راستی

! پریدم وسط حرفشو گفتم: سلام اقا تیرداد

احساس کردم با شک گفت: سلام خوبید ؟ شما؟

من: ایرسا هستم ! ایرسا سالاری 1

تیرداد از پشت تلفن تک خنده ای کردو گفت: خوب افتاب از کدوم ور دراومده ؟

من: عذر می خوام مزاحمتون شدم منتها داداش کوچیکتون این پشت ساختمان جا مونده؛ لطف کنید بیاید جمعش کنید!

تیرداد با نگرانی گفت: کی؟ امیر؟

من: بله من باید برم

.... تیرداد: ایرسا بمون پیشش لطفا تا من پیام

من:..... اما

تیرداد: خواهش می کنم

من: باشه

امیر پارسا خیره نگام می کرد! پررو تو بی حالیم حتما منو جا طرلان جونت می بینی

اه! من چرا دارم به این دختره حسودی می کنم؟ این چی رو نشون می ده؟ من چرا رفته بودم ولی وقتی فهمیدم که دست امیر پارسا خون اومده با این سرعت برگشتم؟ چرا موقعی که طرلان زنگ زد اونجوری ناراحت شدم؟ مطمئنا عاشقش نیستم، عشق و عاشقی همش مشقه بچه دبستانیاس به ما نمیخوره! اما واقعا دلیلش چیه که اینقدر جذبش می شم؟

تیرداد با دو خودشو رسوند به امیر که بی حال وایساده بود؛ منم این همه خون از دست داده بودم الان غش کرده بودم!

تیرداد: چیکار کردی با خودت پسر؟

امیر: طرلان! و روی دستای تیرداد از حال رفت

من: بهشون گفتم بیاید اتاقم زخمونو ببندم دی ان ای لجبازیشون بالغ شد و عقلشون مغلوب! تیرداد لبخند

محزونی زد و گفت: می فهمم! حالا می تونید کاری کنید؟

من: برم توی اتاقم وسایلو بیارم میام اتاقتون

تیرداد: باشه به پذیرش می گم و تنه ی سنگین و خوش استیل امیرو به خودش تکه داد و رفتن، با دو رفتم توی اتاق و کیفی که لوازم توش بود برداشتم، چون داییم پزشک بود و منم عاشقی پزشکی خیلی چیزا بلد بودم تا جایی که همین کیفم برای خودم درست کرده بودم 1

آوا: چته ایرسا چرا نفس نفس میزنی؟

من: امیر پارسا از حال رفت! کیفمو بده

.....روناک: اوفف تو باز دکتریت گل کرد آخه می خوامی بری بالا سر یه پسر که

نگاه تندى بهش انداختمو و گفتم: اینجا دکتری می بینی؟

روناک: نه

من: پس خفه

آوا کیفو داد و با سرعت خودمو رسوندم به ساختمان پسر! پذیرش منو دید که گفتم: دکترم و می خوام برم برای برسم به حال همین آقایی که بردن بالاخره اجازه داد من برم! اتاقشونو پیدا کردم و رفتم داخل! زخمش زیاد عمیق نبود ولی چون نزدیک به رگ بود خون زیادی از دست داده بود پاشا و تیرداد بالا سرم وایساده بودن یهو! استرس گرفتم؛ احساسی که وقتی یه جراح می خواد یکی از افراد نزدیک خانوادشو جراحی کنه داشتم

برگشتم سمت تیرداد و پاشا: داداشا! بفرمایید اونورتر من کارمو کنم

تیرداد: مگه می خوای چی کار کنی؟

زخمشو ضدعفونی کردم و با باند بستم یه چند تا پمادو گاز و وسیله هم که لازم بود گذاشتم! ولی خون زیادی که از دست داده بود باعث شده بود از هوش بره! سرم بزنم؟

تیرداد: مگه تموم نیس

من: داداش از تو دیگ دراومدی یا قابلمه که اینقدر عجلته؟ می خوام سرم بزنم

پاشا: مگه می تونی؟

یه نگاهی به جفتشون کردم که یعنی نمیتونستم که اینجا نبودم

سرمو هم وصل کردم به این مستر عصبانیو و بلند شدم

تیرداد: می خوای بری؟

من: باید بمونم؟

تیرداد: چیز..... یعنی می گم نمی خوای وایسی بالای سر بیمار؟ ما که بلد نیستیم

من: شما دوتا رو که فاکتور بگیریم! اون سمیعی رو چیکارش کنیم؟

تیرداد: باهوش! سمیعی اینجا نمیخواه میره توی اتاق سرپرستا! ماهم میریم توی اتاق خالیه ته راهرو اگر لطف

..... کنی بمونی اینجا

من: آخه کاری از دستم برنمیاد

تیرداد: من خواهش کردم

بالاخره اونا رفتن توی اتاق دیگه! منم بالا جبار موندم توی اتاقی که ایم پسر چشم عسلی بود! کاش تا شب به

هوش بیاد

تازه وقت کردم اتاقشونو دید بزنم! یه اتاق خوابگاهی معمولی با تختای خوابگاهی ولی دقیقا دوبرابر اتاق ما بود!

تلویزیون گوشه اتاقو کمدا دیواری که طبقه طبقه شده بود واسه ی کسایی که توی اتاق می موندن و یخچال و..

اتاق به این بزرگی دادن دست این پسرا که تبدیل به آواره اش کنن

روی یکی از تختا که روبروی تخت امیر بود دراز کشیدم؛ و به بالا نگاه کردم! تمام تختا دو طبقه بودن برای

همین جز تیکه های فلز و ورق آهن چیزی نصیبم نشد! من امیر پارسا رو دوس دارم؟ غیرممکنه من کسی نیستم

که بخوام عاشق بشم! اما واقعا نمیدونم! عقل و احساسم درگیر پیکار بودند! احساسم می گفت تواونو می خوای و

عقلم به کل منکر می شد

چشممامو گذاشتم روی هم تا یه چرت بزنم ولی خوابم برد

+++++

+++++

امیرپارسا:

چشممامو باز کردم و اولین تصویر مبهمی که دیدم احتمالا ورق های آهنی تخت طبقه بالا بود! سوزش چیزی روی

دستم احساس کردم با دست مخالفم دست کشیدم روش ولی متوجه دست باند پیچی شده شدم، نگام از روی لوله

سرخ خورد تا بالا رفت یه سرم به تخت بالا آویزون بود! کی بهم سرم زدن که نفهمیدم! از همه بیشتر با دیدن

ایرسا که اروم روی تخت جلوییم مثل یه فرشته کوچولو خوابیده بود تعجب کردم! صد درصد دارم خواب می بینم وگر نه ایرسا توی اتاق پسرا چیکار می کنه؟
 اصلا تیرداد و پاشا کجان؟ یه لحظه یادم به زنگ طرلانو عصبانیتمو و دستمو بعدم حرفای ایرسا افتاد؛ بلند شدم و رفتم طرف تختی که ایرسا روش خوابیده بود! یه قدم دیگه مونده بود که برسم به تختش که برگشتم من اجازه نداشتم! نه
 برگشتمو نشستم روی تختمو ذل زدم به ایرسا واقعا اروم خوابیده بود! همینجوری بهش ذل زده بودم که یهو چشماشو باز کرد اگر سرمو برمی گردوندم خیلی سه می شد برای همین حتی میلی مترم سرمو تکون ندادم ایرسا بلند شدو با تعجب به من نگاه کرد: سرمو که درنیوردی؟
 به سرمی که توی دستم بود اشاره کرد! به سرم نگاه کردم که دیگه آخراش بود نهایتا نیم ساعت دیگه طول می کشید!
 من: قصدشو داشتم ولی ظاهرا مچمو گرفتن

ایرسا بلند شد و اومد نزدیک، نگاهی به سرم انداختو دوباره نشست روی تختو با گوشیش ور می رفت حسابی کلافه شده بودم! اینجا نشسته و داره با گوشیش ور میره خوب دو دقیقه سرتو بالا کن ببینمت اه گوشیش زنگ خورد: الو؟ ایرسام؟ سلام خوبی؟

اره اینجا که بد نیست؛ راستی مجبور شدم اینجا هم از طب استفاده کنم -

اوهوم. آره بیمارم حسابی حالش بد بود بعد به من نگاه کرد و نیمچه لبخندی زد-
 دختر میمیری حرص منو درنیاری؟

ایرسام داداشی؟ آروین چطوره؟ مسابقه اتون چی شد؟ -

داداشی به آروینم سلام برسون بگو آوا فدات بشه -

خداسهراب -

گوشیو قطع کرد

آروین کیه که ایرسا اینقدر براش مهمه چطوریه؟ دوست پسر؟ اقوام؟ آشنا؟ دوست؟ فامیل؟ ناخوداگاه یه اخم کردم 1

سرم تموم شد! ایرسا بلند شدو سرمو دراورد یه گاز برداشتو لوله سرمو از دستم کشید و یه گاز گذاشت روش یه تیکه پنبه هم گذاشت که اگه خون اومد جذب شه
 من: نمی دونستم دبیرستانی ها بلدن سرم هم دربیارن!
 تیرداد و پاشا کدوم قبرستونی بودن اصلا ایرسا تو اتاق ما چیکار می کرد؟

سرمو جمع کرد و گفت: در صورتی که دستتون درد داشت مسکنای روی میزو بخورید گازو پنبه و باند هم برای عوض کردن باند دستتونه. در ضمن باید حالا دیگه بدونید دبیرستانیا سرمم می تونن بزنی 1 چیز عجیبی نبود ولی یه دختر تو این سن اینقدر به پزشکی وارد باشه یه ذره مایه شگفتی! ژست بامزه ای گرفتو! سرشو کج کرد و گفت: روز خوش مستر راد و عقب گرد کرد و رفت بیرون

+++++

:ایرسا

اوففففف! مردم و زنده شدما! چقدر چرتو پرت سرهم کردم تحویلش دادم 1 پوزخندی زدمو گفت: آروین ولی! بدردبخور شد ایندفعه

حسابی حرص این بچه پررو دراوردم! به ساعتی نگاه کردم 7 عصر و نشون می داد از ساختمان پسر بیرون اومدم و رفتم توی ساختمان خودمون و یه راست رفتم طرف اتاقمون! اوپسس! فروغیم اینجاست! بیا اینم شانسی خوشگل من!

! من: سلام بچه

فروغی: سلام دخترم خوبی عزیزم؟

بله _____ ه؟؟؟؟؟ این فروغی بود کله اش به جایی نخورده بود؟ اینکه می خواس سربه تنه من نباشه!

! من: مچکرم بد نیستم

فروغی: کجا بودی خوشگل خانوم؟

من: رفته بودم ساختمان پسر؛ آقای راد براشون مشکل پیش اومده بود منم که یه خورده ای از پزشکی سر درمیارم رفتم بلکه بتونم کاری انجام بدم!

فروغی: اهان. حالا بهتره؟

من: به هوش اومدم.

. فروغی بلند شد و رفت

من: کجا رفت این بیهو؟

! آوا: سرپرستا اتاق جدا دارن ظاهرا. دیگه اینجا نمی خوابه

و دستاشو زد به هم 1 ایول بابا؛ ولی واقعا چرا 360 درجه تغییر عقیده داده بود؟

روناک: امیر چی شد؟

! با غیض گفتم: امیرپارسا

! روناک ادامو دراوردو گفت: امیرپارسا 1 چه غیرتیم روش داره غلط نکنم یه خبرایی هس آوا

! من: برو بابا توهم! خودت برس به تیرداد جونت کافیه

.روناک: انشالله

! من: پررو

!روناک: نظر لطفته

!بیهو آوا جیغ زد و گفت: بچه ها فردا اولین امتحانه

!من: نه

روناک مشکوک نگام کرد و گفت: نه؟ پس برای چی اینجایی؟
خودمو جمع و جور کردم و گفتم: من برای المپیاد اینجام ولی یه ذره ناگهانی بود خوب! اصلا اون برنامه ارو بز
!رو در بدونیم کی امتحان هس
!آوا: ما دوهفته اینجاییم

صبح با ویره ی گوشیم بلند شدم . ایرسام بود با چشمای نیمه باز گفتم : چته ایرسام؟
ایرسام: هنوز خوابی؟

من: ساعت 5 صبحه ها باید بیدار باشم؟

ایرسام: اره دیگه مگه امروز 6 و نیمه ازمون اولت نیس ؟

من: تو از کجا می دونی ؟

. ایرسام خندید و گفت: باهوش خان آوا به اروین گفتا

! من: اها خو بیدار شدم قطع کن

از تخت اومدم بیروونو رفتم بالای سر آوا و پلاستیک فریزری که روی میز بود و پر هوا کردم کنار گوشش

!ترکوندم بیچاره سیخ نشست ، سخته ناقصو زد گفت احتمالا بمب زدن

خندیدمو رفتم بالا سر روناک و شیشه آب معنی که روی میز بودو آروم آروم روی صورتش خالی کردم با چشمای

بسته غلت زد! خودت خواستی ؛ بطری رو روش خالی کردم اونم مثل اوا سیخ نشست اول مارو نگاه کرد بعد یهو

سه تایی باهم زدیم زیرخنده: بچه ها آماده شین الان باید بریم ازمونا! راستی این یکی انفرادیه یا مرحله

گروهی هس ؟

. روناک: پلنگ صورتی امروز انفرادیه

من: بعد میشه بگی وجه تشابه منو پلنگ صورتی چیه ؟

.روناک شونه ای بالا انداخته و گفت :رنگ صورتی

:امیر پارسا

!اگر ایرسا به اسم کوچیک و با اون لحن صدام نمیزد صددرصد الان راستین باید می رفت تعمیر دکوراسیون

ولی با اون حرفی که راستین زد دیگه جوش اوردم رفتم دست ایرسا رو گرفتم که بیارمش با خودم اما تکون نخورد

ظاهرا تو فکر بود ولی راستین فکر می کرد دوست نداره بیاد از ایرسا عصبانی نبودم چون اصلا اهل این چیزا نیس

!ولی دوست داشتم راستینو با اسفالت یکی کنم پسره ی پررو ی دختر باز

ایرسا رو که اوردم یهو گفت دستمو ول کنو دستشو کشید ولی من محکم تر گرفتمش خیلی تلاش کرد دستشو

بکشه که دیگه زدم به سیم آخرو دستشو ول کردم و به صورتش ذل زدم تا بگه معنی اینکارا یعنی چی؟

که گفت : میشه بگی دقیقا چه نسبتی با من داری که اینطور راحت دستمو گرفتی ؟

!توی دلم گفتم عشقمی ! ولی برای حفظ ظاهر گفتم : فک کن یه کسی که ازت مواظبت می کنه

که اون دلش خواست! سیاستمدارا باید بیان یه دور پیش ایرسا آموزش مصاحبه ببینن! قشنگ می دونه چطوری یه سئوالو ماهرانه بیچونه یا اینکه چطوری از طرف مقابلش سوال بپرسه که گیرش بندازه برای کشوندن بحث گفتم: آدم همش نباید تحصیل کنه باید یه ذره هم ادبو تشکرو اینا یاد بگیره! و خواستم برم که گفت: بدم ولی! قوه تشخیصم میگه شخص روبه روم لایق تشکر نیس!

! ای قوه تشخیصت بخوره تو سر راستین بیشعور آخه تو واقعا نمیدونی اون پسرهاه

گفتم: تو نمی فهمی ا خودتو به نفهمیدن میزنی؟ یایا می خواستم بگم یا از راستین عوضی خوشت اومده ولی خوب سخت بود ولی بالاخره با یه ناراحتی که می خواستم پنهونش کنم گفتم: یا از راستین خوشت اومده؟ که زد زیر خنده! بلند می خندید: احتمالا از اون خنده های عصبیه! اونقدر خندید که دیگه به نفس افتاد و!

!من با تعجب بهش نگاه می کردم

بالاخره گفت: اگر من از راستین خوشم اومده بود با تو میومدم؟

راس می گفتا! بعدشم جدی شد و گفت که فقط داداششو باباشو مرد می بینه و بقیه مردا برایش بی ارزشن با این حرفش یهو احساس کردم منم جزو مردای دیگه ام و بی ارزش! بهت زده نگاش کردم که از روی زمین بلند شد با همون غرور و متانت همیشگیش رفت، احتمالا روناکو آوا هم اومده بودن بیرون! سرجام وایساده بودمو به حرفای

..... ایرسا فک می کردم که یه نفر زد پشت کمرمو و گفت: پسر کجایی هرچی دنبالت

! سرمو بلند کردم با نگاه کردن به قیافه ی متفکر و به هم ریخته ام تیرداد یهو جا زد

تیرداد: امیر چت شده؟

!من: راستین و ایرسا

!و همه ی ماجرا رو برای تیرداد و پاشا که پنج دقیقه بعد اومده بود گفتم

تیرداد: دیوونه! یعنی راستینم ایرسا رو می خواد؟

با عصبانیت گفتم: اون ایرسا رو نمی خواد، افتاد؟

! تیرداد: اره اره بی خیال

!پاشا: امیر من فکر می کنم تو به خاطر نبود طرلان اینجوری شدی

من: طرلان مُرد، از اولم من به خاطر طرلان نیومدم بوشهر پاشا! من فقط و فقط به خاطر تصادف ایمان اومدم!

می خواستم تنها باشم بدون کسی که بخواد برای ایمان سیاه بپوشه یا گریه کنه می خواستم با خودم خلوت کنم!

!که نبود ایمانو حلاجی کنم؛ متوجه ای؟! ایمان برای من برادر بود دوست بود و خانواده بود! همه چیز بود

اونوقت بود که شمارو دیدم، و بعد از یه مدت طرلان خیلی بهم چسبید زنگ میزد، پیام میفرستاد و اینقدر گفت و گفت تا فکر کردم واقعا عاشق طرلانم ولی همش دروغ بود! به همه گفتم به خاطر طرلان اومدم اینجا ولی

!خودم می دونستم فقط به خاطر ایمان انجام

!پاشا: امیر بهمون نگفته بودی

من: چیزی بود که با خودم عهد کرده بودم به کسی نگم! و گفتنشم چیزی رو تغییر نمی داد ولی حالا گفتنش همه

!چیزو تغییر می ده پس گفتم بدونید

تیرداد: امیر ایما الان تهرانه درسته؟

!من: اهوم

تیرداد: و چند سالشه؟

!من: الان باید حدودا 16 باشه

پاشا: نمی خواهی ببینیش؟

!من: ایما درست شبیه ایمانه با دیدنش یاد ایمان میوفتم

پاشا: تا اونجایی که فهمیدم ایمان برادر دوقلوت بود و توی تصادف کشته شد، اره؟

!من: هوم

! پاشا: امیر ایما رو بین !ایمان مرده توهم توی این چند سال باهاش کنار اومد ی

!من: پاشا چطور بینمش برم خونه؟ اگه برم مجبور می شم تهران بمونم! اگر تهران بمونم دیگه هیچوقت ایرسا رو

!نمی بینم دارم دیوونه میشم

!تیرداد: خانواده ات مهم ترن باید مادر و خواهرتو ببینی امیر

!سرمو گرفتم بین دستام و نشستم روی لبه ی کناری سنگها

+++++

+++++

:ایرسا

!یه روز ازادیم ! فروغی و سمیعی گفتن که توی این یه روز بریم و شهر رو ببینیم

آوا و روناک که از خدائشون بود و برای منم بد نبود! فروغی گفت کمرش درد می کنه و نمیتونه باهامون بیاد ! آقای

! سمیعیم که گفت کاری بانکی براش پیش اومده و باید بره ببینه می تونه از همینجا درستشون کنه یا نه

!ما موندمو پسرا! روناکو تیرداد هماهنگ کرده بودن

لباسمو پوشیدمو آماده ایستادم، از ارایش زیاد بدم میومد ! تنها چیزی که توی لوازم آرایشی دوست داشتم رژ لب

!کمرنگ بود با برق لب و ضد آفتاب و برق ناخن! همین حتی توی عروسیم آرایشم بیشتر نمی شد

!روناکو آوا هم آماده شدن

روناک یه مانتوی سبز تیره که نواری مشکی داشت با شلوار جین مشکی مشکی پوشیده بود آوا هم کلا مشکی

!پوشیده بود منم که مانتوی قهوه ای و شلوار کتون قهوه ایو کفشو شال قهوه ای

!روناک : ایرسا سرتا پا شدی عین شکلات! می خورتا

!من: غلط می کنن

!آوا: اونکه صددرصد! روناک اونی که بخواد اینو بخوره ما باید براش از همین فاتحه بخونیم

باهم از ساختمون بیرون اومدیم و منتظر وایسادیم : امیرپارسا یه شلوار جین تنگ مشکی با کفشای نیم پوت

مشکی با یه پیراهن مردونه استین سه ربع مشکی با خطای سفید و یه کت اسپرت سفیدم توی دستاش بود! پاییز

اینجوری می پوشه ! بهار دیگه چه شکلیه ؟ از حرف خودم خنده ام گرفتم یه خنده اومد روی لبم ! تیرداد و پاشا

هم اومدن ! تیرداد اومد طرف روناکو گفت : سلام بانو ! آماده این؟

پاشا و امیرم اومدن نزدیک ! پاشا گفت: خوب برنامه چیه؟

!آوا: روناک برنامه ارو ریخته

..... روناک : شهربازی و پارک بعدم برج میلاد بعدم کافی شاپو بعدم

و درو بستم اونم بحث و ادامه نداد و حرکت کرد! از بچگی دیدن ادما ی توی خیابونو دوست داشتیم اینکه بهشون دقیق بشم و بینم چیکار می کنن! جالبتر این بود که بتونم با دیدن یا نگاه کردن توی چشمشون قسمتی از افکارشونو بفهمم که تا حدودی موفقم بودم!

اسرمو چسبونده بودم به پنجره و آدمایی که تو خیابون بودنو می دیدم

امیر: همیشه اینقدر به ادما دقت می کنی؟

من: دقت به ادما باعث میشه بشناسیشون! من بدون استثنا به هر کس به هر نحوی که توی زندگیم قرار بگیره دقت می کنم!

امیر: حتی اونایی که بد باشن؟ مثل راستین؟

من: راستین؟ شما خیلی روی راستین مانور می دی چرا؟

امیر: گفتمی به همه دقت می کنی راستینو چطور دیدی؟

من: با وجودیکه از اینطور ادما خوشم نیاد ولی راستینم دقیقا مثل بقیه مردا بود! با یه سری افکار بسته که مربوط به کارای روزانه می شه! من واقعا تعجب کردم که همچین کسی با این افکار تونسته برای المپیاد بیاد البته حس! می کنم با وجود پول هیچکار غیر ممکن نمی مونه جز یه چیز که اونم هیچ چیزی نمی تونه انجامش بده

امیر با کنجکاوای برگشت طرفمو گفت: چی؟

من: هرچقدر هم پول باشه تو نمیتونی یه زندگی راحتو بخری هرچقدر پول باشه یه مرده ارو نمیتونی زندگی کنی

..... و براش هوا بخری هرچقدر پول باشه زمان بر نمی گرده وو

! امیر منتظر نگام کرد

! بالاخره گفتم: و هرچقدر پول باشه نمی تونی کسیو عاشق کنی یا یه دل شکسته ارو درمان کنی

! احساس کردم با این حرف حسابی ناراحت شد

! بالاخره رسیدیم شهربازی

:امیر پارسا

ایرسا حرفایی زد که من می خواستم همشو با پول بخرم! یه زندگی راحت با پول می خواستم می خواستم ایمانو زنده کنم با پول می خواستم زمان برگرده به موقعی که ایمان بود و می خواستم که ایرسا رو عاشق خودم کنم! و هیچ کدوم جزو اونایی نبود که ایرسا فک کنه با پول انجام میشه این یعنی من هیچ شانسی ندارم! به شهربازی که رسیدیم ایرسا پیاده شد، روناک هم با این برنامه ریزیش آخه دختر خوب کسی با این سنش میره شهربازی؟

خلاصه دخترا سوار ترن هوایی شدن تیردادم نشست روی دوتا صندلی پشتشون چون جا نبود! ایرسا نرفت منم!

! ترجیح دادم بمونم که یهو روناک از ترن اومد پایینو دست ایرسا رو گرفتو برد

! ایرسا: آی آی روناک ولم کن! دختره ی دیوونه

! پسری که بلیطارو می گرفت روبه روناک گفت: بلیطتون خانوم

روناک یه بلیطم گذاشت دست پسره و ایرسا رو کشید و برد روی یکی از صندلیا نشستن! اون لحظه فقط من بودم که با تعجب بهشون نگاه می کردم! ترن هم شروع کرد به حرکت خیلی ها جیغ میزدن؛ داد میزدن ولی ایرسا

خیلی معمولی روی صندلیش نشسته بود و به آدمای اطرافش با کنجکاوی نگاه می کرد ، انگار دنبال یه چیزی می گرده ولی پیداش نمی کنه

ترن که از حرکت ایستاد ! روناک با تیرداد اومد پایین ! آوا هم با پاشا اومد ایرسا تک و تنها از پله ها با وقار اومد پایین ، بدون سوسول بازی ، خواستم برم طرفش که یه پسری رفت طرفشو گفت: خانوم خشکله جیغم نزدی صداتو بشنویم ! اصلا شایدم لالی نه ؟

از عصبانیت نمیتونستم وایسم ، مشتم گره شده بود ایرسا یه نگاه به من کرد توی نگاهش یه چیزی بود که مانع شد برم جلو ! کنجکاو شدم ببینم چی کار می کنه ؟

ایرسا با یه پوزخند برگشت سمت پسر و گفت : داد نزدم تا صدام با صداهای گوش خراش شما قاطی نشه از این ! به بعد به صدای بد شناخته شم

وای دختر تو چه جوری جواب می دی؟ پسر که انگار خوشش اومده بود گفت: عزیزم تنها اومدی شهربازی؟ ایرسا دوباره جوابشو دادو گفت: تنها پیام شهربازی بهتر از اینه که پیام شهربازی که از تنهایی دریام و به پسر اشاره کردو گفت: عزیزت هم مادر جوخته

! او اومد طرف من ! پسر اومد دنبالشو و گفت: خشکله ؛ من بهت درخواست دوستی می دم

ایرسا برگشت طرفشو با سر اشاره کرد بیا نزدیکتر ! یه لحظه گفتم یعنی ایرسا می خواد چی کار کنه ؟

ایرسا نزدیک گوش پسر یه چیزی گفت که نشنیدم ! اه ... آخه ایرسا به یه پسر غریبه چی می تونه بگه ؟

حرفش که تمام شد پسر یه نگاه به من کرد و ایرسا با لبخند اومد طرفمو و گفت : عزیزم امیرجان میشه بریم؟

بله _____؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ عزیزم امیرجان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این دختره تا چند دقیقه پیش تریپ آقای راد آقای راد برداشته بودا ! به روی خودم نیاوردم و گفتم: جانم ؟

اون دیگه از من بیشتر تعجب کرد که همون پسر اومد جلو و گفت : سلام من شاهینم! با خصم بهش دست دادمو گفتم : بفرمایید ! امرتون !؟

شاهین : من عذر می خوام من نمی دونستم ایشون نامزدتون هستن ! وگرنه هیچوقت جسارت نمی کردم ؟

بله ؟؟؟؟؟ یعنی دقیقه به دقیقه بیشتر تعجب می کردم ! ولی یه از لحن نامزدتون خوشم اومد و یه لبخند مخفی ! اومد روی لبم

! من : این مورد رو می بخشم وبا گفتن این حرفم شاهین رفت

! ناخودآگاه برگشتم طرف ایرسا و ابرو هام بالا رفت

.....ایرسا : من واقعا ازتون عذر می خوام آقای راد ؛ پسر ول کن نبود مجبور شدم

پریدم وسط حرفشو و گفتم: حرفشم نزن ! وظیفه بود! از این که ایرسا طوری نشون داده بود که من نامزدشم شارژ شدم . تیرداد و پاشا هم از این که اینقدر رو فرم بودم تعجب کرده بودن

! بالاخره رفتیم برج میلاد و رفتیم توی آخرین طبقه

آوا و روناک نیومدن تیرداد و پاشا هم به خاطر اونا نیومدن ولی ایرسا گفت می خواد بره آخرین طبقه منم باهش ! رفتیم ! ساعت طرفای 9 شب بود ! به آخرین طبقه که رسیدیم ایرسا رفت جلو با تحسین پایینو نگاه کرد

من: دوست داری از بالا همه چیزو ببینی؟

منتظر یه جواب دهن پر کن بودم ولی جواب نداد! بعد از یه سکوت نه چندان طولانی گفت: من جزو اون آدماییم
! که اگر از بالا چیزی و ببینم جو زده میشم
!خندیدم و توی دلم گفتم مشخصه
! دقیقه بالا بودیم و درباره ی ازمون والمپیاد حرف زدیم خواستیم بریم پایین دیدم در قفله 40
!من: اه در قفله ایرسا
!ایرسا برگشتو گفت : چی؟
!من: در قفله ! گوشی همراست هس ؟
!ایرسا : آره ولی آنتن نمی ده
!من: اوف! حالا چه کنیم! ایرسا نشست و به حالت فکر کردن دستشو گذاشت روی پاش
یهو ایرسا بلند شد و از توی کیفش یه ابزار درآورد و رفت طرف در ! یه ذره باهاش ور رفت که در باز شد ! برگشت
!طرفمو سرشو مثل بچه ها کج کرد و با یه لبخند خیلی قشنگ گفت: بفرمایید آقای راد
!من: آسانسور چی؟
!ایرسا : اچانا تا حالا به اون دکمه پشتیبانی دقت نکردی؟
!من: پس بریم سوار آسانسور شدیم ! از شانس خوبمون هنوز برق ساختمونو قطع نکرده بودن! طبقه دوم بودیم که
! آسانسور از حرکت ایستاد و برقشم خاموش شد ! اه لعنت به این شانس
!ایرسا : فقط امیدوارم تا صبح نخوایم اینجا بمونیم
!من امیر پارسا راد پیش این دختر که ازم کوچیکتره همش کم میارم ! اصلا چه دلیلی داره ؟ پسری که اونقدر
! مغرور بود که هیکدوم از همکلاسیاش باهاش دوست نشد و توی همه چی از همه سر تر بوده
! من: ایرسا گوشیتو داری که احتمالا الان آنتن بده زنگ بزن به روناک
!ایرسا : روناک نه آوا
!من: چرا آوا؟
!ایرسا : چون من می گم! روناک با هر مسئله ای احساسی برخورد می کنه
!من: آها خوب بزن به آوا
!گوشیشو در آورد و زنگ زد به آوا! آوا هم با پاشا گفتن میرن دنبال نگهبان برج
!توی آسانسور بودیم که قصد یه ذره اذیت کردن ایرسا رو کردم
چشمامو خمار کردم و گفتم: ایرسا خانوم تا حالا کسی بهت گفته لبات خیلی هوس برانگیزه؟
!دستامو دو طرف سرش به دیوار تکیه دادم
!ایرسا: من از اینطور شوخیا واقعا بدم میاد آقای راد! همه چیز از چشمای آدمای مشخصه
وای خدای من ! این دختر چطور اینقدر راحت ذهن اطرافیانشو می خونه؟ برای اینکه نشون بدم اشتباه فکر کرده و
:خوندن ذهن اطرافیان اینقدر هم راحت نیست گفتم
!من: اگه شوخی نباشه چی؟
!ایرسا: صددرصد شوخیه

من: شوخی بود ولی قانون رو رعایت نکردیو جدی شد و لبامو گذاشتم روی لباس! چند ثانیه بعد لامپ آسانسور روشن شد و سریع کشیدم کنار!

ایرسا: کار اشتباهی کردی آقای راد! و همزمان از در آسانسور که باز شده بود رفت بیرون
امیرپارسا گند زدی! همون یه ذره امیدیم که داشتی دود شد رفت هوا! امیر بفهم این طرلان نیست که خیلی راحت بخوای هر کاری باهاش بکنی! بفهم امیر! دستمو زدم توی در فلزی آسانسور و بیرون اومدم
تیرداد کنار روناک بود که اشک توی چشمش حلقه زده بود پاشم کنار اوا بود! روناک اومد طرف ایرسا و با گریه بغلش کرد! بیچاره تیرداد؛ هر روز باید بشینه اشکای خانومشو پاک کنه! آوا هم خونسرد و ایساده بود کنار پاشا
! اومدو ایرسا رو بغل کرد و در گوشش یه چیزی گفت که ایرسا محکم زد به پاش

!آوا: آخ مامان

!پاشا اومد جلو و گفت: مامان چیه؟ وقتی من اینجام دیگه نباید یادت به مامانت باشی که همه به این حرفش خندیدیم! دیگه مشخص شده بود که تیرداد و روناکو آوا و پاشا همدیگرو دوست دارن! و راحت تر صحبت می کردن

! ایرسا تمام مدت رفتن به کافی شاپ هیچ حرفی بهم نزد! حتی توی ماشینم نشست و تیرداد و فرستاد

! کلافه روی یکی از صندلی های میزا نشستمو بقیه هم هر کدوم روی یه صندلی نشستن

!دختر روی میز کناری نشستن

سفارشارو که دادیم تیرداد گفت: امیر چیکار کردی؟ ایرسا حسابی ناراحته؟

می خواستم همه چیزو بگم که نگام افتاد به یه پسری که داشت ایرسا رو نگاه می کرد یکی دیگه اشونم داشت
!روناکو می دید

من: تیرداد ببین اون پسرا روی اون میزه رو دارن روناکو و ایرسا رو نگاه می کنن! تیرداد برگشتو اونارو نگاه کرد و

!گفت: امیرپاشو بریم پیش دخترا بشینیم

!منم که از خدام بود گفتم: پاشا بریم

!سه تایی بلند شدیمو رفتیم پشت میز دخترا نشستیم

گارسون اومد و سفارشارو آورد و روبه دخترا گفت: خانوما آقایون مزاحمن؟

!ایرسا: خیر آقایون مزاحمن منتها ما الان حوصله اشونو نداریم

گارسون که مشخص بود گیج شده گفت: مزاحم نیستن؟

!روناک: خیر آقا، آشنا هستن ممنون از توجهتون

!گارسون رفت و بعد از اینکه یه ربع اونجا موندیم اومدیم بیرون و به طرف خوابگاه حرکت کردی

+++++

+++++

:ایرسا

فردا آخرین آزمونمون می دیم و پس فردا هم نتیجه هارو می دنو دیگه باید برگردیم! از اون شبی که با امیر پارسا توی آسانسور بودیمو اون بوسه حس می کردم امیر پارسا برام نزدیک تر از یه هم تیمی شده! برای همینم ازش

فاصله گرفتیم! از اون بوسه ناراحت نبودیم دلیلشو هم نمی دونم مطمئنا اگر کسه دیگه ای بود راحتش نمی داشتیم
..... ولی

! بگذریم چشمامو بستم با فکرای جورواجور روی تخت بی روح خوابگاه خواب رفتم
!صبح بعد از خوردن صبحونه به طرف سالن رفتیم

قبل از امتحان نتایجو گفتن: توی بخش دخترونه! استان تهران، اصفهان و بوشهر بالاترین امتیازارو گرفته بودن
!و توی بخش پسرا هم فارسو مشهد و بوشهر که همون امیراینا هستن

دقیقه استراحت بود که آماده شیم! از سالن اومدم بیرون تا برم آب بخورم، آب سرد کنو که پیدا کردم ازش آب 5
!خوردم خواستم برگردم که راستینو دیدم دقیقا پشتم ایستاده! اه ... برخر مگس معرکه لعنت

!راستین: سلام بانو، من یه چیز می خواستم اومدم از شما بگیرم

!من: چی؟ لطفا برید اونور امتحان الان شروع میشه

!راستین روم خم شد و سریع لباسو گذاشت روی لبمو بوسید

+++++

+++++

امیر پارسا: داشتیم میرفتم که برگه های معرفی تیمو از توی ماشین بیارم که راستینو دیدم داره یه دختری می بوسه
کنجکاو شدم ببینم اون دختره کیه؟ جلو تر رفتمو دیدم، راستین داره ایرسا رو می بوسه خواستم برم جلو و حقشو
بذارم کف دستش که یکی از دوستاش صداس زده اونم سریع ایرسارو ول کرد و رفت! توی بهت کار راستین بودم
که ایرسا خیلی سریع یه آب به صورتش زد و لبشو پاک کرد و به طرف سالن دوید، دویدن که چه عرض کنم

پرواز کردو فقط من بودم که از کار راستین خشکم زده بود بالاخره با عصبانیت رفتمو برگه هارو آوردمو دادم دست
آقای سمیعی! و نشستیم پشت برگه آزمون ولی به جای سئوالا صحنه بوسیدن راستین و ایرسا میومد جلوم!

افتضاح ترین امحانی بود که تا حالا داده بودم! شاید از امتحان یکی دوتا رو جواب داده باشم! اومدم بیرون تا هوا
!بخورم و اون اتفاقو فراموش کنم که دیدم راستین داره با پوزخند نگام می کنه

پسره ی کثافت...خواستم برم طرفش که صدای ایرسا پیچید توی گوشم: (بچه ها این توی ذهنه امیره یعنی داره
(یادش میاد

امیر توروخدا؟-

چی؟ -

شربه پا نکن یادت رفته اینجا همه ی استانا هستن؟ -

. با یادآوری حرفای ایرسا یکم آرام شدمو از جلوی راستین رد شدم

بالاخره نتایج نهایی اعلام می شد! همه روی صندلیهایی که روز اول روش نشسته بودیم نشستیمو آماده برای
!شنیدن نتایج بودیم

مجری: بالاخره به همتون خسته نباشید می گم! و امروز آخرین روزی هس که ما افتخار میزبانی شمارو داریم
،شرح نتایج تیم ها اینه

: به طور کلی؛ در هر دو بخش پسران و دختران سه گروه برتر استانهای

سوم . اصفهان

دوم . تهران و

! اول اول تیم دختران استان بوشهر

! با این حرفش آوا و روناک و ایرسا بلند شدند همدیگه ارو بغل کردن کل سالن برایشون دست زدن

:مجری. و اما تفکیک جنسیتی

! تیم ها دختران ؛ اول تیم استان بوشهر بعد تیم تهران و ... تیم ایلام

! در پسران : تیم تهران ، مشهد و اصفهان

شایان ذکره که تیم پسران استان بوشهر تا آخرین امتحان بالا ترین امتیازات گروهی رو داشته ولی ظاهرا در

! آخرین آزمون مشکلاتی داشتن که خوب امتحان ندادن

کنفرانس اعلام نتایج که تموم شد بدون هیچ حرفی از سالن اومدم بیرون! من باعث شدم زحمت های تیرداد و

! پاشا هم نابود بشه

! که صدای تیرداد از پشتم اومد: بسوزه پدر عاشقی که طفلی امیر پارسای مارو از عرش به فرش کشید

! من: بچه واقعا معذرت می خوام

! پاشا: بی خیال داداش

+++++

:ایرسا

همه چیز تموم شد ما اول شدیم! حالا هم توی خونه ی خودمون توی اتاق خودمو روی تخت نشسته امو به مدال

طلای المپیاد نگاه می کنم! به امیر پارسا و به همه اتفاقاتی که توی اون مدت افتاد! بابام دیگه سالای آخر

تدریسش هست واسه همینم یه سهام توی یه شرکت قطعات کامپیوتری خریده ، احتمالا امسال سال آخر

! تدریسش باشه

منم بی وقفه برای کنکور می خونم ، تا بتون دانشگاه تهران قبول بشم ولی از وقتی که برگشتم احساس می کنم

! انگار یه چیزی کم دارم و یه چیزیمو جا گذاشتم ، چیزی که خودمم نمی دونم چیه

:دوسال بعد

! اه! روناک چقدر لغتش می دیا دکتر جماعت که نباید اینقدر آرایش کنه

! روناک: خفه شو بابا روز اولی باید بریم بینم نمی تونیم یکیو تور کنیم

!!! من: خفه بابا! بذار فقط تیرداد بفهمه همچین حرفی زدی

روناک به حالت ترس دستشو گذاشت روصورتش و گفت : ایرسا جونم تو که بهش نمی گی؟

من: خوبم میگم! آوا؟ آوا؟ تو دیگه کجایی؟

! آوا: الو ؟ پاشا ؟ بعدا صحبت می کنیم

من: پاشا ! تیرداد ! تیرداد ! پاشا ! بابا دیوونه ام کردین شما هم! هی پاشا هی تیرداد من رفتم اومدین اومدین

! نیومدین با کارد میام سراغتونا

! صدای روناک میومد که داد میزد: خوب مگه بخیلی ایرسا جونم! توهم برو یکیو تور کن

زیر لب برو بابایی گفتمو رفتم دم درو پشت زانتیا خوشگلم نشستم، به این دوسال فکر کردم، هر سه تامون فوق

×العاده سخت درس خوندمیم تا تونستیم به اینجا برسیم یعنی رشته پزشکی دانشگاه تهران ، آرزوی هر سه تامون

تیرداد: استاد! یعنی واقعا دستتون درد نکنه ها! تابلو شدیم رفت که
روناک: استاد؟ من به عنوان یک دانشجو یه درخواست دارم
.....استاد با تعجب برگشت طرفش: بفرمایید خانوم
روناک: فرشادی هستم! یه لطف کنی دایشونو پرت کنی بیرون؛ سنشون اندازه پدر بزرگ منه اومدن اینجا نشستن!
کل کلاس خندید

استاد که مشخص بود خندش گرفته گفت: تیرداد این همون خانومه؟
تیرداد به حالت شرمنده گفت: بله متاسفانه

روناک: ببینید استاد به پرونده ی جرمش اضافه هم شد پشت سر مردم غیبت می کنه دیگه نمیتونید نه بیارید
خلاصه اونروز گذشت! و من در تعجب اینکه اونا سه ترم از ما بالاترن و چطوری توی کلاس ما بودن
من: بچه ها؟ بریم رستوران؟
اوا: بریم ولی به حساب خودتا
من: باشه خودم پیشنهاد دادم خودم جورشو می کشم بریم

++++
++++
:امیر پارسا

امروز بعد از دو سال بالاخره تونستم بدون تعقیب کردنش از نزدیک ببینمش! تیرداد پیشنهاد داده بود سه تایی بریم
! سر کلاس اولشون با استادم هماهنگ کردیم که یه وقت تابلو نشه
دو سال از اینکه من هرروز ایرسا توی بوشهر تعقیب می کردم گذشت! یه مقدار فاصله باعث شد بفهمم که واقعا
من عاشق ایرسام و علاقه ام بهش واقعیه و هوس نیست اما توی این دو سال هم فهمیدم خیلی از کارایی که فکر
می کردم از روی علاقه هس و برای ابراز علاقه اس فقط و فقط تلاش های بچگونه بوده! توی این دو سال پخته
! تر شدم

از کلاس که اومدیم بیرون؛ تیرداد رفت طرف روناک! جالبه همیشه تیرداد استارتو میزنه بعدم پاشا منو ایرسام
خود به خود بدون تلاش یا اختیار رویه روی هم قرار می گیریم ولی ایندفعه ایرسا خودش اومد طرفم با وجودیکه
! تعجب کرده بودم ولی توی چهره ام مشخص نبود یاد گرفته بودم با ایرسا باید مثل خودش بود
! ایرسا: سلام، آقای راد خیلی وقته ندیدمتون، حدودا دوسالی میشه
! ولی عوضش من هرروز می دیدمت ایرسا خانوم

! من: سلام، منم همینطور! توی کلاس خیلی ساکت بودید انتظار جواب های شگفت انگیز داشتیم
ایرسا خنده ی ملایمی کرد که وقار خاصی بهش می داد؛ برای اونم دیگه خبری از کارهای بچگونه گذشته نبود!
گفت: جواب های شگفت انگیز در پاسخ سئوالات شگفت انگیز و پرسشگر شگفت انگیز متوجه اید که؟
! نه بابا ایول؛ روز به روز پیشرفت ی کنه! ترسیدم یادش رفته باشه جواب فلسفی بده
ایرسا: این مدت فقط دانشگاه رو می گذروندین؟
! من: نه شرکت پدرم مدیریت می کنم، شرکت قطعات کامپیوتریه

توی چشمم حلقه بود، هیچوقت فکرشم نمی کردم اینطوری بشه، به روز بابامو با این حال و روز روی تخت بیمارستان ببینم! بالای سرش ایستادمو دستاشو گرفتم، و گفتم: بابا؟ منم ایرسا، دخترت که بهش می گفتمی خانوم! دکتر ببین اومدم! بابا پاشو، پاشو ببین مامان خیلی نگرانته ها! ایرسامو ببین چقدر کلافس یهو دستگاه کنترل ضربان قلب ایستاد و صدای جیغ ممتددش برای همه امون مثل زنگ خطر می موند! ایرسام! سریع پرستارو دکترو صدا زد؛ دکتر سریع اومد توی اتاقو گفت: شوک، شوک بدید یکی از پرستارا اومدو مامان و ایرسامو برد بیرون خواست منو ببره بیرون که داد زدم، دست بهم نزن من خودم! دکترم

تا شوک به بابا دادن ولی در نهایت صدای بوق دستگاه که نشون می داد دیگه بابا حمیدی وجود نداره! او من که 4 مثل جن زده ها جلوی در اتاق به تخت سفید بیمارستان و باباکه روش اروم خوابیده بود خیره شده بودم! بدون گریه، بدون اشک، بدون داد فقط ایستاده بودمو نگاه می کردم، یکی از سخت ترین ضربه های زندگیم همین بود که برام قابل هضم نبود، توان دلداری دادن مامانم نداشتم، هیچکاری نمی تونستم بکنم، مامان ایرسامو بغل کرده بود بالای سر بابا گریه می کرد! ومن توی راهرو روی صندلی های کثیف و قدیمی نشسته بودمو و به زمین خیره شده بودم و به روزهای بی پدر فکر می کردم

++++
++++
:امیرپارسا

روناک و آوا هیچ خبری ازش نداشتم، دانشگاه هم هیچ خبری نداشت! بدون هیچ اثری از خودش ضربتی رفته بود، همه می گفتن بعد از یه زنگ سراسیمه رفته! رفته بوشهر اما چرا!؟؟؟؟؟؟ گوشو و تلفن جواب نمی داد حتی آواو! روناکم نتونسته بودن باهش ارتباط برقرار کنن

! دیگه به مرز دیوونگی رسیده بودم و این قشنگ توی حرکاتم مشخص بود یعنی ایرسا چش شده بود که یه دفعه گذاشته و رفته؟

! روی مبلا ی خونه ی خودمون نشسته بودم؛ که ایما اومد طرفم و نشست کنارم ایما: داداشی پارسا؟

من: هوممم؟

ایما: من مطمئنم تو یه مشکلی داری تا چند وقت پیش جواب من جانم بود؟

من: ایما؟

ایما: بله؟

من: حوصله داری بهم گوش بدی؟

!ایما: شاید سنم ازت کمتر باشه ولی قول می دم درکت کنم! دستشو گرفتمو بردمش توی اتاقم

!ایما: خوب تعریف کن پارسا خان

من: ایما ببین، من به خاطر اون چیزی که شما فکر می کردین نرفتم بوشهر! من به شما گفتم به خاطر یه دختری

به اسم طرلان رفتم بوشهر ولی راستش دلیلش این نبود طرلان بهانه بود من نمی تونستم اینو هضم کنم که

ایمان مرده برای همین خواستم از شما دور شم تا شاید بتونم توی خلوت با خودم کنار بیام و ایمانو فراموش کنم! نمی خواستم با تو قطع رابطه کنم! اما تو فوق العاده شبیه ایمانی! با دیدن تو یاد ایمان می افتادم! طرلان یه دختری بود که کاملاً اتفاقی توی پارک باها آشنا شدم دختر خوشگلی بود و می دونست چه جوری با مردا را بیاد! منم که کم سن و سال بنابراین اینقدر کنارگوشم خوندو خوند که ما عاشق همیم که من باورم شد تا دوسال پیش! و سال پیش برای یه کار یا بهتر بگم المپیاد؛ اومدم اینجا سه تا دخترم همراهمون بودن! یکی از این دخترا یه بار مریض شدو من مجبور شدم بیمارستان بیمارستان بابا، و اونجا بود که بعد از رفتنم برای اولین بار بابا منو دید! خلاصه یه جوری در رفتم! ولی یه سری اتفاقات افتاد که من عاشق همون دختر شدم! یادته بعد از اینکه اومدم دیدتتون مامان گفت دیگه نمیذارم بری؟

ولی من گفتم دوباره می خوام برم بوشهر؟
ایما: اوهوم

من: اونموقع ایرسا بوشهر بود و من برای اینکه از دستش ندم مجبور بودم تعقیبش کنم ولی امسال دانشگاه اینجا قبول شد یادته بی دلیل شیرینی گرفتم آوردم؟
ایما دوباره سرشو تگون داد به معنای فهمیدن و گفت: آره

من: اونموقع ایرسا اینجا قبول شده بود! و شیرینی به خاطر این بود! ولی چندروز پیش بدون اینکه هیچکس بدونونه چرا رفته بوشهر

ایما قیافه ی متفکری به خودش گرفته بود و گفت: امیر شاید برای یکی ا بستگانش مشکلی پیش اومده!
من: ایما نمی دونم چیکار کنم دارم دیوونه میشم

ایما لبخند کم رنگی زد و گفت: مشخصه! در هر صورت تبریک می گم داداشی عاشق شدی، عشقم بدون دردسر و مشکل عشق نیست اصلا مزه نمی ده از روی صندلی بلند شد و گفت: در ضمن من حاضر به همکاری توی تمام عملیات هات هستم و از در اقا بیرون رفت

روی تخت دراز کشیدمو گفتم: ایرسا الان کجایی؟ الان چی کار می کنی؟

++++
++++

ایرسا:

دوهفته مثل برق گذاشت! دوهفته بی خبری و دوهفته بی پدری! تمام کارای مراسمو انجام دادم، سعی کردم تا اونجاکه ممکنه ایرسام دخالتی نداشته باشه

فردا باید برمینگشتم تهران تا همینجاشم بی خبر گذاشته بودمشون احتمالاً خیلی نگران شدن

بابا به مرور کل شرکتو خریده بود ولی شرکت به یه سری دلایل که مشخص نبود یهو ورشکست شد و بابا سکنه کرد! ظاهراً سهام بابا همچنان پا برجا بود ولی شرکتی نبود که بخواد باشه! طلبکارا هم که به محض استشمام بوی ورشکستگی میان در خونه و پولشونو می خوان! تصمیم گرفتم همزمان با درسم شرکتو هم راه بندازم! من باید می فهمیدم که چه بلایی سر شرکت اومده

توی ماشین نشسته بودمو به همه ی این چیز فکر می کردم! ربع ساعت دیگه توی تهران بودم، پامو که از اتو بوس گذاشتم پایین! زنگ زدم به آوا تا یه کاری کنه

من: الو اوایی سلام عزیزم! کجایی؟

آوا: یه جیغ زد و گفت: ایرسا ی بیشعور احمق دیوونه می دونی چقدر نگرانت شدیم؟ چرا یه زنگ نزدی اصلا کجا رفته بودی؟ حالا کجایی؟

با صدایی خسته گفتم: آوا همه ارو جواب می دم عزیزم ، فقط من الان تهران توی پایانه ام می خوام با تاکسی پیام 1

!آوا جدی شد و گفت: بمون همونجا با پاشا میایم دنبالت

.....من: اما

آوا: امات بخوره تو سرت وای می سی همونجاها!جایی نریا؟

!من: باشه

دقیقه بعد ، بالاخره آوا خانوم هم روئیت شد ماشین هنوز نایستاده بود که خودشو پرت کرد بیرون اومدم 40

طرفمو محکم بغلم کرد از بغلم که بیرون اومد گفت: ایرسا چرا این شکلی شدی دختر؟ این چه وضعیه؟

!پشت سر ماشین پاشا ، پورشه امیر پارسا رو دیدم که با سرعت میومد

با سرعت جت از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون ! جلوی من ایستادو فقط نگام کرد هیچی رو نمی شد از توی

!چهره اش خوند ، خیلی حرفه ای شده بود

! من: سلام

امیر: سلام ، (یهو منفجر شد) دختر تو کجا بودی هان؟ می دونی همه چقدر نگرانت شدن ؟ می دونی چقدر

دنبالت گشتن ؟چقدر زنگ زدن؟ اگر نمیومدی ترم اول مشروط می شدی اونموقع می خواستی با افتخار برچسب

!دانشجوی مشروطیو بگیری بالا سرت دادبزی بگی : من دانشجوی مشروطیم

ظرفیتم تکمیل بود با این حرفایی که امیر زد دیگه نتونستم خودمو بگیرم زدم زیر گریه! آوا سریع بردم توی

!ماشین پاشا و درو بست

! امیرپارسا هنوز وایساده بود همونجا و به جای من نگاه می کرد

!من: آقا پاشا لطف کنید برید خونه

!پاشا می روند و آوا منو بغل کرده بود ، در سوئیت که رسیدیم پاشا دیگه خداحافظی کرد و رفت

آوا منو برد بالا و در زد!روناک درو باز کردو پرید بغلمو گفت: کجابودی ایرسا جونم؟اگر خونه تمیز بود منم میومدم

!استقبالت

ولی با دیدن حال خرابم گفت:ایرسا ؛عزیزم چی شده؟ برو توی اتاق خواب! رفتم توی اتاق خوابو دوتا مسکن

!خوردمو خوابیدم

!از خواب که بیدار شدم ، روناک بالای سرم بود آوا هم به پشتم نشسته بود

آوا: ایرسا؟ نمی خوای بگی؟

من: چی بگم آوا؟

آوا: کجا بودی ؟ چیکار می کردی ؟ چرا رفتی؟

! من: آوا بابام مرد

!جفتشن خشکشون زد!انتظار نداشتن من اینطور ی رک حرف بزنم

روناک: آ... آقای سا... سالاری؟ با... بات؟

! من: آره

زیاد نمی تونستم! چیزی بگم از سکوت خسته شدم رفتم توی حمومو یه دوش گرفتم حالا که بابا نبود من باید به جاش می بودم

برای دانشگاه آماده شدم، لباسای گرونو خوشگلمو پوشیدم! البته همشون سیاه بودن! رژلب صورتی کمرنگ و یه خط چشم، ضدآفتاب و عینک آفتابمو انداختم ساعت آدیداسمو و نیمپوت های مشکی پاشنه صاف امو! می خواستم توی زندگیم تغییر ایجادشه

! از اتاق که اومدم بیرون آوا و روناک جفتشون با بهت نگام می کردن

! آوا: ایرسا واقعا خوشگل شدی

! من: متشکرم، حالا بریم

محیط دانشگاه بعد از یه غیبت طولانی برام ناآشنا شده بود توی کلاس که رفتم از همکلاسی گرفته تا استاد دلیل غیبتمو پرسیدن و جواب من یه جمله بود: پدرم فوت شدن

شاید خیلی ها الان فکر می کردن به خاطر اینکه پدرم فوت شده من الان این تیپی امدم دانشگاه ولی همشون در اشتباهن! من قراره کسی باشم که نتیجه مرگ پدرمو به دست میارم

توی راهرو با آوا و روناک بودم که امیرو تیرداد و پاشا ما رو دیدن! تیرداد و پاشا اومدن طرفمون که تیرداد روبه روناک گفت: این خانوم خشکل مشکی پوش رو معرفی نمی کنی؟

! قبل از اینکه روناک چیزی بگه عینک آفتابیمو برداشتمو و به تیرداد نگاه کردم

تیرداد: ایرسا؟

! من: بله؟

تیرداد: خودتی؟

! من: خیر روح شم! اومدم چون شماروبگیرم باهم بریم

! تیرداد: آها! معذرت نشناختم راستی تسلیم می گم

! من: مچکرم

! پاشا که هنوز این تیپ جدیدمنو هضم نکرده بود گفت: ایرسا تسلیم می گم! تیرداد . باید بریم امیر منتظره

! تیرداد: منشی زیاده واسه شرکت وایسا دودقیقه در اختیار خودمون باشیم! اه

! من: منشی؟

تیرداد: اره سراغ داری واسه این امیر خان؟

! من: اره منشی چه شرکتی؟

تیرداد: قطعات کامپیوتری دیگه! حالا کی هس؟

! من: خودم

تیرداد و روناکو آوا باهم گفتن: خودت؟؟؟؟؟

! من: اره؛ میشه بهشون بگید بیان من باهاشون حرف بزنم

! پاشا: خوب تو برو

!من: اوکی
! راهرو رو طی کردم تا رسیدم به امیرپارسا
!من: سلام
!امیر: سلام بفرمایید
!عینکمو که گذاشته بودم دوباره برداشتم
!گفتم: برای استخدام منشی مزاحمتون شدم آقای راد از دوستانتون شنیدم که منشی نیاز دارین
امیر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: ایرسا؟ خودتی؟
من: من الان یه درخواست کننده ی شغلیم! کی باید پیام؟
!امیر: فردا ساعت 9 بیا به این آدرس خانوم دکتر ولی فکر نکنم در سطح شما باشه
!من: کار کردن سطح نداره مستر راد! زحمت داره. ممنون
!و برگشتم تیرداد و پاشا هم رفتن! او ما برگشتیم خونه!خونه ای که سه تایی باهم اجاره کرده بودیم
:امیر پارسا
!این ایرسا؛ ایرسای نیست که من میشناختم همه چیز عوض شده! من، ایرسا، محیط ها، برخوردها
اعتراف می کنم توی ترمینال افتضاح باهاش حرف زدم اونم با کسی که تازه پدرشو از دست داده، ولی اون عوض
!شده! الان تنها چیزی که می خوام بدونم اینه که چرا می خواد منشی شرکت بشه؟ و هدفش چیه
!اونم شرکتی که من رئیسشم
تیرداد: امیر ایرسا رو دیدی؟ متوجه شدی چقدر تغییر کرده؟
!من: آره! خیلی عوض شده
!تیرداد: خوشگل بود خوشگل تر شده
پاشا: امیر چرا میخواد منشی شرکت بشه؟
من: سؤال منم دقیقا همینه! چرا؟
!تیرداد: خوب می خواد به عشقش نزدیک تر باشه و به من اشاره کرد!کاش اینطور بود!گفتم: تیرداد جدی باش
تیرداد: خوب! شما چه جوابی برای این سؤال دارین؟
!پاشا: این دختر واقعا پیش بینی نشده اس
!من: دقیقا
!سوار ماشین شدیمو رفتیم طرف خونه ی ما
!من: مامان؟ مامان
مامانم: جانم پسرم؟
!من: مامان تیرداد و پاشا اومدن
!مامان: قدمشون به روی چشم
!من: پس ما میریم بالا
!مامان: برید پسرم
!تیرداد رفت و پاشا کنارمن باهم رفتیم بالا!دیگه عادی شده بود که اونا خونه ما باشن یا من پیش اونا

پاشا: امیر تو قصد داری قبولش کنی؟

با گنجی گفتم: کیو؟

تیرداد: خنگولک ایرسا جانو دیگه

!من: ببند اون فکو تیرداد

!تیرداد دستشو گذاشت روی دهنشو سرشو به حالت تعظیم آورد پایین

!خندیدمو گفتم: اون نیومده قبوله

!تیرداد دستشو از روی دهنش برداشتو گفت: دیوونه ای دیگه

!من: گفتم ببند

!تیرداد دستشو برداشت و گفت: برو بابا توهم! من که می گم قبول نکن! اینجوری بیشتر بهش وابسته می شی

پاشا: ولی ایرسا دختری نیست که بخواد برای همچین برنامه ای وارد شرکت بشه از نظر من اون به چیز دیگه ای

!فراتر از همه اینا فکر میکنه

!من: شاید

!پاشا: پس قبولش کن

مونده بودم توی یه دوراهی! ایرسا برای من قبوله ولی می خواستم بدونم چرا می خواد منشی بشه اونم بادرسای

!پزشکی که اینقدر سنگینه

پشت میز شرکت نشسته بودم که خانوم صدر یکی از کارکنا که موقتا منشی هم بود گفت که یه خانومی به فامیل

!سالاری اومده و می خواد منو ببینه

ایرسا در زد و بعد درو باز کرد! خیلی رسمی با پالتوی مشکی و شلوار جین مشکی و نیمپوت پاشنه صاف و مقنعه

!اداری اومد داخل

!ایرسا: سلام آقای راد

!من: سلام بفرمایید و با دست مبلا رو نشون دادم

!ایرسا: برای استخدام منشی اومدم

من: بله می دونم منتهی من باید بدونم که کارکنم چرا اینو انتخاب کرده پس ازتون می پرسم چرا می خواین

منشی بشین؟

!ایرسا: به همون دلیلی که شما ریاست این شرکت برعهده گرفتین

!من: ارتباطی بین این دو نیست؛ من به خاطر پدرم این شرکتو گرفتم و اینکه روی پای خودم باشم

!ایرسا: دقیقا! خوب اگر تمایل به استخدامم دارین بمونم اگر نه هم که دیگه مزاحم اوقات رئیس نمی شم

اه! دختر تو چرا اینطوری صحبت می کنی؟ طوری که انگار منو نمیشناسی؟ با کسی که حتی یه بار بوسیدت! یه

بار نه دوبار! بی اختیار لبخندی اومد روی لبمو گفتم برید پیش خانوم صدر و فرم بگیرید! از فردا ساعت 7 اینجایید

!! البته طوری که با کلاسای دانشگاه برخورد نداشته باشه

+++++

+++++

ایرسا:

فعلا همه چیز خوبه! منشی بودن توی یه شرکت قطعات کامپیوتر برام یه فرصت طلایی به شمار میاد که امیر برام
!مهیاش کرده

دوهفته از کار توی شرکت می گذره! اتفاق خاصی نیوفتاده ولی فکر می کنم امیر حسابی هوامو داره شایدم این یه
!طور عذر خواهی برای اون رفتارش توی ترمینال باشه! نمی دونم
:پشت میز منشی بودم که امیر به سرعت از جلوی میز رد شد و رفت همزمان به گوشی صحبت می کرد
امیر: آخه تیرداد عزیز من از کجا مترجم زبون کره ای پیدا کنم ؟

.....-

امیر: آخه برادر من اینا که زبونشون زبون نیس که من هیچی نمی فهمم ازشون!توروخدا یه کاری کن وگرنه
!قرار داده فسخ میشه ها

.....-

و رفت توی اتاقش پنج دقیقه بعد فاکتور خریدای جدید برداشتمو رفتم پشت در اتاقش درو زدم و با گفتن بفرمایید
!وارد اتاقش شدم

!من: آقای راد این فاکتورای جدیده

امیر : بذارشون اونجا و بشین روی این صندلی ! فاکتورارو گذاشتم و نشستم روی صندلی !به ربع بود که نشسته
!بودم بی هیچ حرفی

!من: آقای راد کاری باهام ندارین بذارین برم

!امیر: دختر تو چقدر بی حوصله ای من رئیس وقت میگی باید اینجا باشی یعنی باید اینجا باشی

!بعد زیر لب طوری که من نشنوم گفتم: چون جات همین جاس

!ولی من شنیدم

گوشیش زنگ خورد: الو تیرداد گیر آوردی؟

.....-

امیر: تیرداد ! مترجم خودش کجاس ؟

.....-

!امیر: شانس من اینم رفت بیمارستان

!گوشیو که قطع کرد با ضرب انداختش روی میزو سرشو بین دستاش گرفتو انداخت پایین

من: مترجم می خواین آقای راد؟

!امیر: اوهوم! مترجم کره ای ! قراره نماینده ی یکی از شرکاتشون بیاد ولی مترجم ما الان بیمارستانه تصادف کرده

من: مترجمتون زن باشه مشکلی نیست؟

!امیر: نه فقط این زبون جینگ جانگ جونگ اینارو بلد باشه

!من: خوب من هستم

امیر برگشتو گفتم: مگه تو کره ای بلدی؟

من: اره !چطور مگه ؟

امیر سعی کرد تعجبشو مخفی کنه گفت: هیچی! بین حواست باشه قرارداد باید به نفع ما باشه نیم ساعت برام!
!درمورد قرار داد توضیح داد تا اینکه بالاخره نماینده اون شرکت رسید
وقتی رفتن توی اتاق منم رفتیم! کنار امیر یه صندلی بود که من روی همون نشستیم! مرده می گفتو منم ترجمه
!میکردم و امیر می گفت و منم به اون می گفتم
صحبتای قرارداد که تموم شد؛ مرده پرسید: خانوم شما ازدواج کردین؟
مونده بودم اینم ترجمه کنم یا نه که امیرگفت: ایرسا چی گفت؟
!من: گفت ... گفت .. اصلا ولش
امیر: ایرسا چی گفت؟ مرده منتظر جواب بود که امیر دستمو گرفتو فشار داد بی هوا گفتم: ازم پرسید ازدواج کردم
! یانه
! امیر: سریع بهش بگو ازدواج کردی
!من: (به کره ای) من متاهلم
!مرده: خوش به حال اون مرد خوشبخت شما خیلی زیبااید
امیر: ایرسا؟
! من: خو گفت خوشبحال اون مرد خوشبخت شما خیلی زیبااید
!امیر می خواست این بحثو تموم کنه که مرد گفت: حلقه دستتون نمی بینم
وای خدا اینو کجا دلم بذارم؟ حلقه رو دیگه چه کار کنم؟
امیر: ایرسا؟
!مرضو ایرسا! هی ایرسا ایرسا
!من: می گه حلقه ات کو؟
امیر که دیگه عصبانی بود به انگلیسی به مرده گفت: من شوهرشم تا کنارش هستم حلقه می خوادچیکار؟
!وای این دیگه چه حرفی بود؟ دیوونه زنجیره ای
!مرده عذر خواهی کرد و رفت! قرار داد به نفع ما شد
!خواستیم از اتاق برم بیرون که امیرگفت: ایرسا امشب به مناسبت قرارداد مهمون منی
! من: باشه
! توی خونه جلوی کمد ایستاده بودم
!تیپ مشکی رو دوست داشتم ولی اون شب می خواستم سفید باشم
!شالو ماتتو کفشو کیف و شال سفید همه ارو پوشیدم
ارایشم یه خط چشمو و یه رژلب و از اتاق بیرون زدم! امیرپارسا گفته بود میاد دنبالم! از پله ها رفتیم پایین، و
!منتظر ایستادم! پورشه مشکی امیر مشخص شد
!امیر: سلام خانوم خشگله، پیر بالا که خیلی دیره
!من: سلام آقای راد و جلو نشستیم! امیر اخمی کرد وگفت: دختر تو نمی خواد یادگیری نه؟ من امیر پارسا م نه
! آقای راد
!من: خوب حالا کجا می خواد منشی تو ببری آقای رئیس؟

!امیر پارسا احم ظریفی کرد و گفت: تو منشی من نیستی منم رئیست نیستم الان
!من: باشه بریم

امیر: من رستوران دوست ندارم اشکال نداره؟

!من: امشب دست شماست

!امیر: جدا؟! یعنی هرکاری دلم خواست می تونم بکنم

من: دلتون تا مرز محدودیت ها می تونه هر کاری بکنه! نه بیشتر

!امیر: اها! پس پیش به سوی برنامه ها

هیچ حرفی نزدم ، دستمو بردم که ضبط و روشن کنم که اونم همزمان دستشو آورده بود و دستم به دستش
برخورد کرد! از برخورد دستش با دستم یه حس شیرین وجودمو گرفت ، سیستم که روشن شد ، صدای محسن
:یگانه فضای ماشینو پر کرد

دوباره نمی خوام چشای خیسو کسی ببینه

یه عمره حال و روزه من همینه

کسی به پای گریه هام نمی شینه

بازم دلم گرفتو گریه کردم

بازم به گریه هام می خندن

بازم صدای گریه امو شنیدن

همه به گریه هام می خندن

دوباره یه گوشه ؛ می شینمو واسه دلم می خونم

هنوز تو حسرت یه همزونم

ولی نمیشه و اینو می دونم

دوباره نمی خوام چشای خیسو کسی ببینه

یه عمره حال و روزه من همینه

کسی به پای گریه هام نمی شینه

بازم دوباره دلم گرفته

دوباره شعرم بوی غم گرفته

کسی نفهمید غمم چی بوده

دلیل یک عمر ماتمم چی بوده

بازم دوباره دلم گرفته

دوباره شعرم بوی غم گرفته

کسی نفهمید غمم چی بوده

/دلیل یک عمر ماتمم چی بوده

!جلوی یه ساختمون پارک کرد ؛ و گفت: ایرسا خانوم پیاده شو

من: اینجا کجاست؟

امیر: نمی ترسی؟

من: اصولاً هر کسی توی این موقعیت می ترسه

امیر: من کاری باهات ندارم

من: خیلی ها از این حرفا می زنن

امیر: به ایمان قسم! ازت می خوام بهم اعتماد کنی

با گامهایی نه چندان مطمئن رفتم توی ساختمون! امیر لامپارو زد و گفت: بشین! و بعد رفت توی یکی از اتاقا 10

دقیقه بعد با یه تیشرت مشکی و شلوار ادیداس اومد بیرون و رفت توی آشپزخونه و با یه سینی شربت و یه میوه

خورى میوه اومد

من: ظاهراً اینجا خونه ی مجردیه

امیر: یه بار گفتم؛ دوباره هم می گم به روح ایمان که عزیز ترین کسمه من کاری باهات ندارم

من: باشه قبول چرا اینجا هستیم؟

امیر: که یه چیز نشونت بدم

من: چی؟

امیر: بامن بیا

از پله ها رفتیم بالا، احساس گناه می کردم! احساس شکستن خط قرمزها

از راه پله و پاگرد اول گذشتیم و دومی رو هم رد کردیم به یه در رسیدیم که ظاهراً پشت بوم ساختمون بود

امیر: نمی خوام چیز یو بهت نشون بدم که کسی تا حالا نفهمیده

من: جدا؟ کجاس؟

امیر: بیا

امیر درو باز کرد و گفت: بفرماید! از جلوش رد شدم و رفتم؛ هوای تازه، همراه با یه نسیم خنک به صورتم خورد

!، یه حصار کوچیک یه طرف از بالکن بود؛ امیر رفت طرف همون حصار و بهم گفت بیا

دیگه واقعا ترسیده بودم! امیر رفت طرف همون حصار و منم دنبالش رفتم، پشت حصار یه نیمکت چوبی بود با

چند تا پتو و یه تلسکوپ بزرگ

من: اینا چین؟

! امیر خندید؛ یه خنده ی خیلی قشنگ که باعث شد موهاش بریزه توی صورتش

! امیر: یعنی چی، اینا چین؟ تلسکوپه دیگه

من: مگه تو نجوم بلدی؟

امیر: بله یه چیزایی حالیمه! ایمان عاشق نجوم بود حوصله داری درد و دلایی رئیستو بشنوی؟

من: رئیسم خیلی آدم دور برش داره که برای حرف زدن باهاش داوطلب بشن! چرا من؟

امیر: رئیسم خودش تشخیص می ده که کی برای درد و دل مناسبه! (بعد بالحن تبلیغ کننده ها گفت) تبریک می

! گم شما کارمند منتخب رئیسم برای صحبت هستید

من: خوب رئیس! شروع کن

امیر: من و ایمان دوقلو بودیم با وجودیکه همیشه من مرکز توجه بودم ولی ایمان هیچ وقت حسودی نکرد ، ایمان 2 دقیقه از من کوچیکتر بود ، برای من برادر مادر ، خواهر پدر ، دوست و همه چیز توی ایمان خلاصه شده بود به خاطر اینکه چنتد دقیقه ازش بزرگتر بودم همش نسبت بهش احساس حمایت می کردم تا چندین سال پیش که یه راننده ی مست ایمانو که رفته بود برای مامان دارو بگیره ؛ زیر گرفت ! ایمان حتی صبر نکرد بیریمش بیمارستان !همونجا توی صحنه ی تصادف ، بدون اینکه حتی یه نفر از ما باشه رفت

از بچگی خالم می گفت ایمان دامادمه ؛ و مامانمم می گفت شمیم عروسمه شمیم عروسمه ! شمیم دختر خاله ام ! بود ولی با اینکه ایمان دوستش داشت همیشه میومد طرف من

شمیم توی تمام بازی ها میومد و یار من می شد ، با این که می دیدم ایمان ناراحته ولی هیچ کاری نمی تونستم بکنم! بزرگتر که شدیم دقیقا شب قبل از تصادف ایمان ؛من 16 سالم بود ، شمیم اومد خونه ی ما و مستقیم رفت توی اتاقم، هرکاری کردم بیاد بیرون نیومد ، ایمان تازه از کلاس ریاضی برگشته بود ، برای پرسیدن یه مسئله اومد توی اتاقم؛ من اونقدر ایمان و دوست داشتم که بهش گفته بودم هر وقت دوست داشت بدون در زدن می تونه بیاد توی اتاقم ، ایمان ،شمیمو دید که خوابیده بود روی تخت و من که دستشو گرفته بودم تا بیرمش بیرون! و از اتاق بیرون اومدم! بدترین لحظات عمرم بود بالاخره موقعی که شمیمو خواستم بنوازم بیرون گفتم: من ایمان دوست ندارم و تورو دوست دارم از این چرندیات ! منم عصبانی شدمو یه سیلی زدم توی صورتش اونم با گریه از خونمون رفت بیرون ! رفتم توی اتاق ایمان که خوابیده بود روی تختو دستاشم گذاشته بود زیر سرشو به سقف سفید اتاق ذل زده بود ! بهش گفتم: ایمان به خدا اونطوری که فکر می کنی نیست 1

!ولی ایمان ؛خیلی راحت گفتم: امیر برو بیرون نمی خوام ببینمت

!اون لحظه افتضاح بودم یه لحظه خودمو گذاشتم جای ایمان ولی دیدم واقعا نمی تونم درکش کنم

!رفتم کنار تختشو گفتم : ایمان ! داداش به خدا اینطوری نیست

ایمان بلند شد و با قیافه ی سردی گفتم: امیر فقط جواب بده ! تو می دونستی من شمیمو دوست دارم درسته؟

منم جواب دادم آره!ایمان گفتم:امیر همه جوهره می پرستیدمت ، با اینکه همیشه همه طرف تو بودن ولی بازم برام

! الگو بودی ولی امروز دیگه همه چی بهم ریخت

از اتاقش اومدم بیرون تا فکرکنم چه جوهری این اشتباه رو جبران کنم!ولی اون اتفاق افتاد و من هیچ وقت فرصت

!نکردم براش جبران کنم

من: امیر ؟

امیر: جان امیر؟

!من: اشکاتو پاک کن

امیر موقع تعریف کردن بی اختیار گریه کرده بود! دستاشو کشید روی صورتشو یه لبخند غمگین زد و گفت : یه

!مدت هس قراره بریزن ؛جلوشونو نگیر

دوباره ادامه داد:پاشا رو می شناختم قبلا باهم دوست بودیم برای همین اومدم بوشهر ، می خواستم از همه چیز

!دور باشم

اومدم بوشهر و با پس اندازی که بابا برام گذاشته بود یه خونه خریدم! فکرشو بکن یه پسر 16 ساله همچین کاربو بکنه! اتفاقی با یه دختری به اسم طرلان آشنا شدم ، طرلان از خانواده ثروتمندی نبود ولی خوشگل بود! اونقدر گفت ! و گفت تا منم باورم شد که طرلان همون دختریه که عاشقشم

طرلان هر دفعه که منو می دید یه چیزی ازم می خواست کیف . کفش ، مانتو ، شال و تا اینکه منو پاشا و تیرداد که از طریق پاشا باهاش آشنا شده بودم برای تفریح رفتیم ساحل هرسه تامون روی ماسه ها نشستیم بودیم و از همه چیز حرف میزدیم تا اینکه تیرداد گفت: امیر! امیر اونجارو اون طرلان نیست؟ امیرو پاشا مثل برادرارم بودن از زندگی فعلیم کاملا خبرداشتن و گذشته امم جسته و گریخته می دونستن البته اونا نمی دونستن ایمانی وجود داشته و هیچ چیز درباره ی تصادف نمی دونستن ! پاشا فقط از ایما می دونست؛ خواهر کوچولوی من که دقیقا شبیه ایما بود

! به طرفی که تیرداد گفته بود نگاه کردم ، طرلان بود با یه پسر قدبلند که بهش می خورد پولدار باشه ! ... تعقیبشون کردم ولی به خودم میگفتم امیر داری اشتباه می کنی ! طرلان فقط مال تو و اون روز گذشت و فرداش طرلان با من قرار گذاشت! سعی کردم بپرسم که اون پسر کیه وقتی که طرلان گفت پسرخاله اش یه ذره اروم شدم ولی نه اونقدر مه عصبانیتم فروکش کنه! اما اونقدر خام بودم که با یه همچین دروغی پیگیر ماجرا نشم ، چند سال گذشت من با طرلان بودم همزمان بهترین شاگرد کلاس بودم توی کلاسی که اکثریت مخالف درس خوندن بودن منو و تیرداد و پاشا برای درسخوندن تلاش می کردیم! طرلان تازگیخیلی بهونه می گرفت! وقتی المپیاد دادیم گفتن که با یه گروه دختر مساوی شدین و قراره باهم برین ولی من قبلش برای یه سری گیری اداری رفته بودم تهران! 19 سالم بودو به سن قانونی رسیده بودم ولی 3 سال بدون پدر و مادر خیلی بد بود

خانواده ام فهمیده بودن من با یه دختری به اسم طرلانم و فکر می کردن که دلیل اینکه من از خونه بیرون زدم همینه! ولی توی اشتباه بودن و منم دلیلی نمی دیدم از اشتباه درشون بیارم تا اینکه برای المپیاد مجبور شدم پیام اون خوابگاه و اولین چیزی که توی خوابگاه بهش برخوردم یه دختر بود که می خواست شمارشو بگیرم و چند متر ! اونطرف تر بندازم توی سطل زباله

امیر به من نگاه کرد و لب خند کم جونی زد ! پتویی که اونجا بودو روی خودم گرفته بودمو توی فاصله چند انگشتی امیر روی نیمکت چوبی نشسته بودمو به داستان گذشته ی امیر گوش می دادم! داستانی که واقعا قبل از شنیدنش امیرو طور دیگه ای می دیدم ، من امیرو یه پسر شادو شنگول پولدار بدون هیچ غم و غصه ای میشناختم ، یه پسر مغرور که احساس می کنه هیچ کس در سطحش نیست ولی با شنیدن گذشته اش حالا امیر برام مثل یه مرد محکم و خودساخته می مونه که میشه بهش تکیه کرد! گوشه ی پتو رو بالا تر کشیدم امیر توی سکوت به من ! ذل زده بودو به حرکتام نگاه می کرد

من: آقای رئیس تمایل به ادامه ی داستان نداره؟

! امیر خندیدو گفت: ادامه ی داستان خودت بهتر از من می دونی من همه ی اینارو بهت گفتم که یه چیز بگم من: چی؟

! امیر: این داستان سرگذشت من مقدمه ای بود برای اینکه بگم ؛ ایرسا من واقعا دوستت دارم ! یه لحظه احساس کردم اونقدر داغ شدم که دارم می سوزم پتو رو انداختم و با تعجب به امیر پارسا نگاه کردم

امیر یه خنده ی شیرین کردو گفت: چیه عزیزم تعجب کردی؟ به من نمیداد عاشق شم؟
!.... من: ن...نه .. فقط

امیر انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبمو گفت: هیسسسس! فقط به من بگو توهم همچین حسی داری؟
..... من: امیر من

من واقعا امیرو دوست داشتم، بدون هیچ مقدمه ای به پسری که الان روبه روم نشسته بودو ابراز علاقه می کرد
! علاقه مند شده بودم فقط یه چیزی آزارم می داد طرلان
!امیر: ایرسا؟ من منتظرما
من: منتظر چی؟

!امیر: منتظر یه جمله ی کوتاه که با «د» شروع میشه
! تصمیم گرفتم یه ذره اذیتش کنم و گفتم: ولی امیر من تو رو دوست ندارم
! قیافه اش یهو عوض شد و ناراحتی توی چشمای عسلیش موج میزد
! خندیدمو در ادامه ی حرفم گفتم: من عاشقتم امیر
! امیر با تعجب برگشت طرفمو گفت: جدا؟ من توی مرز موت بودم دختر
امیر صورتشو آورد طرفمو و توی یه حرکت ناگهانی لبای داغشو گذاشت روی لبمو بوسید! با دست صورتشو پس
!زدمو گفتم: آقای رئیس حالا نه
امیر خندید و گفت: پس کی؟
!من: به موقعش
امیر: خوب کی موقعش میشه؟
! من: سال دیگه

امیر یهو ناراحت برگشت طرفمو گفت: من باید یه سال صبر کنم؟
من: شاید بیشتر! راستی این تلسکوپ چیه؟
امیر که انگار یادش اومده باشه با ذوق گفت: ایرسا بیا! بعد چشمشو گذاشت توی چشمیه تلسکوپ و تنظیمش
کرد او به من اشاره کرد بیا! دستاش دو طرف تلسکوپ بود و من مجبور شدم برم توی بغلش تا بتونم توی چشمی
!تلسکوپ نگاه کنم! داغی تنش واقعا لذتبخش بود
!امیر: اون ستاره ارو می بینی؟ اون ستاره قطبیه، ستاره ایمان
برگشتم طرفشو گفتم: همیشه میای اینجا؟
! خندیدو گفت: نه وقتی دلم هوای دونفرو بکنه میام اینجا
با کنجکاوی گفتم: کیا؟
امیر: فضولی؟

!من: نه، کنجکاوم
امیر دستشو کرد لای موهاشو گفت: راس می گی نباید ذوق کنجکاوی بچه ارو کور کرد خوب هر وقت یاد ایمان
..... میوفتم یا
سریع گفتم: یا کی؟

!امیر: یا تو

دستمو گذاشتم روی سینه امو گفتم: من؟

! امیر گفت: آره تو! من که ثانیه ای عاشقت نشدم که

من: پس کی عاشقم شدی؟

!امیر طوری که درحال فکر کردنه گفت: نمی دونم... شاید اونموقع که توی بیمارستان بوسیدمت

سریع بلند شدمو تهدیدآمیز نگاهش کردم و گفتم: توی بیمارستان منو بوسیدی؟

!.....امیر که متوجه شده بود حرفی رو که نباید میزده زده گفت: خوب... بیین... چیزه

!من: معلوم نیس دیگه چیکار کرده که به پت پت افتاده

!یهو متوجه حرفی که زدم شدم؛ هردوتامون بهم نگاه کردیمو خندیدیم

ساعتمو نگاه کردم ساعت 1 شب بود و من اینجا توی خونه ی پسر بودم! سریع ضمیر ناخودآگاهم فرمان رفتن

داد بلند شدم امیرگفت: چی شد ایرسا؟

!من: امیر من باید برگردم دخترا نگران میشن

! امیر: مگه بهشون نگفتی بامنی

! من: من باید برم امیر

!امیر: باشه بریم پایین

از همون راهرو اومدیم پایین؛ موقع اومدن توجه نکرده بودم، راهروی نسبتا باریکی بود که دیوار کناریش قاب

!هایی از کارای هنری بود

!پایین که رسیدیم امیر گفت بشین روی کاناپه تا من برم لباس بیوشم برسونمت

این فرصتی بود تا منم بتونم خونه ارو یه ذره دید بزنم، امیر که رفت با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم، خونه ای با

3 تا خواب و یه در دیگه مطمئنا اتاق خواب نبود ولی نمیدونم چی بود و یه ال سی دی گوشه ی سالن بود با

! کاناپه های مشکی

دیوارا ترکیبی از سفید و خاکستری خیلی شیک بودن که بعضی جاهای خونه از طلایی هم استفاده شده بود یه

خونه با وسایل فوق العاده مدرن؛ امیر از توی راهرو اومد بیرون و گفت: عزیزم بریم؟

! من: بریم

وقت نکردم آشپزخونه رو دید بزنم از در که اومدیم بیرون امیر سوار پورشه اش شد و بیرون اومدیم! توی خیابون

بودیم که دیگه اون احساس اضطراب و ترس ولم کرد و آروم شدم! امیر ترس نداشت، منم ازش نمی ترسیدم بلکه

!عاشقشم بودم ولی این چیزی بود که توی ضمیر ناخودآگاه من تثبیت شده بود

توی خیابون بودیم و به طرف خونه ی ما می رفتیم که امیر غافلگیرانه گفت: ایرسا تو از من می ترسی؟

!من: نه

امیر: پس چرا توی خونه اضطراب داشتی ولی حالا آرومی؟

!من: امیر من می خوام از شرکت استعفا بدم، دنبال یه منشی باش

امیر با تعجب برگشت و گفت: ایرسا؟ چیزی شده از من ناراحتی؟ من کاری کردم؟

من: نه امیر! نه ، فقط من نمی تونم همزمان با مرگ پدرم یه همچین اتفاقی روهم بپذیرم ؛ درواقع ما دوتا یه جورایی قراره رقیب بشیم

!امیر زد کنار و جدی برگشت طرفمو گفت : ایرسا درست حرف بزن ببینم

من: ببین امیر! یادته اصرار داشتی بفهمی من چرا می خوام منشی شرکت بشم؟

!امیر:آره الانم می خوام بفهمم

من: خوب ببین،پدرم دقیقا سهام یه شرکت قطعات کامپیوتر رو خریده بود ؛ من می خواستم یه مدت توی شرکت

!کار کنم تا حساب کار دستم بیاد من نمیتونستم با سهامی که یه بار ورشکست شده دوباره ورشکست بشم

امیر که مشخص بود ناراحت شده با لحن آرومی گفت: ایرسا ناراحت شدم ، باید از اول بهم می گفتی ! من می

!تونستم بهت کمک کنم

!سریع گفتم: کمک بهتر از این که اجازه دادی یه مدت توی شرکت باشم

!امیر: ایرسا مطمئنی می خوای اون شرکت دوباره راه بندازی ؟ کار ساده ای نیستا

!من: می دونم ولی من اگر اینکارو نکنم احساس می کنم کارای پدرم بیهوده بوده

!امیر: واقعا سخته همزمان بخوای درسای پزشکی رو بخونی و شرکتو هم اداره کنی

!من: می دونم ! امیر روشن کن بریم! امیر لبخندی زد و گفت: باشه گلم

!بالاخره رسیدیم در خونه ، خونه که نه یه واحد از آپارتمان که منو و روناکو و آوا مشترکا گرفته بودیم

!امیر: ایرسا عزیزم برو من منتظر می مونم

!من: امیر برو لازم نیس بمونی

!امیر: مواظب باش !حالا هم برو تو

تا موقعی که درو نبستم ایستاده بود درو که بستم امیرم رفت ! از احساسم نسبت بهش مطمئن بودم من واقعا

!عاشق امیر پارسا بودم !مردی که از 16 سالگی روی پای خودش بوده!امیر پارسا راد

+++++

+++++

:امیر پارسا

!بالاخره همه چیزو بهش گفتم ؛چیزایی که نزدیک ترین کسامم نمی دونستم کل سرگذشتمو و اعترافمو

!موقعی که فهمیدم اونم دوستم داره واقعا طعم خوشی رو اونموقع چشیدم

حالا دیگه ایرسا فقط برای من بود؛ ولی احساس می کردم توی خونه ام راحت نیست! ایرسا رو که رسوندم

مستقیم رفتم خونه پیش بابا اینا توی راه شیرینی گرفتم هرچند که شیرینی فروشیا بسته بود ولی خوب بالاخره من

! یکبو پیدا کردم! در خونه ارو که باز کردم ، صدای بابا و مامان میومد که باهم صحبت می کردن

!بابا: امیر 21 سالشه دیگه خودش خوب و بدشو تشخیص می ده

!مامان : شمیم از آمریکا برگشته فقط به خاطریه چیز

!بابا: من مخالفم! امیر چیزی بروز نمیده که نشون بده شمیم رو دوست داره

! نه ———— !!! حالا که من عشقمو پیدا کردم باید یه دلیل پیدا شه که زندگیمو بهم بریزه

سریع بدون توجه به هیچ چیزی رفته توی سالن مامان که روبه راهروی وردی نشسته بود با دیدنم بلند شد و گفت: امیر مامان جان! مگه امشب خونه ی خودت نبود؟

بابا: سلام پسر

من: سلام بابا

مامان: پسر این چیه دستت؟

تصمیم گرفتم همین جا موضوعو بگم که دیگه برام خواب نبین

من: مامان جان شیرینی داماد شدن پسرت

مامانم جیغی کشید و از حال رفت، بابا دوید سمت من

بابا: پسر اونو بذار بیا مامانتو معاینه کن! سریع رفته از توی اتاقم کیفمو آوردم بابا مامانو گذاشته بود روی کاناپه

من: حالش خوبه بابامشکلی نیست! فشارش افتاده و روبه ایما که از سر و صداها بلند شده بود گفتم: آجی

کوشولو برو یه لیوان آب بیار لطفا

ایما که رفت بابا گفت: امیر اون حرفو جدی گفتی؟

من: بابا شوخیم کجا بود؟

بابا: بعدا باید صحبت کنیم فقط بگو من میشناسمش؟

من: یه بار دیدنش! اتفاقا به دلتونم نشست

ایما ابو آوردو من پاشیدم روی صورت مامان و یه چند دقیقه بعد مامان چشماشو باز کرد و با دیدنم گفت: پارسا

اون حرفو جدی زد؟

من: مامان جان حالا شما پاشو بشین

ایما آب قندی که درست کرده بود داد دست مامان و کمکش کرد تا بخورتش

مامان که حالش بهتر شده بود نشست روی مبلو گفت: امیر حالا بگو اون حرفو جدی زد؟

من: آره مامان جان! مشکلی هس؟ خودت می گفتی می خوام ببینم امیرم یه روزی داماد شه

مامان بلند شد و رفت توی اتاقشون! بدر اتاقو محکم کوبید

ایما هم وقتی دید بهتره زمینه صحبت منو بابا رو خالی کنه شب به خیری گفت و رفت

بابا: خوب امیر خان می شنوم

بدون مقدمه رفته سر اصل مطلب: بابا ایرسا سالاری رو یادتون میاد؟ دختری که توی بیمارستان دیدنش و

جای طرلان اشتباه گرفته بودینش

بابا: خوب؟

من: من دوستش دارم

بابا خندید و گفت: می گم یه چیزی هس وگرنه تو کسی نیستی که به خاطر یه آدم معمولی بیای بیمارستانی که

هرآن ممکنه پدری که ولش کردیو ببینی

من: با با؟؟؟؟

بابا: پس ایرسا سالاری نه؟

من: درسته

! بابا بلند شد و گفت: شب به خیر آقای عاشق برو بخواب

!من: شب شما هم بخیر و از روی کاناپه بلند شدم و به طرف اتاق خوابم رفتم

++++
++++

:ایرسا

!من: بچه ها من نمی تونم دیگه اینطوری با شما واحد بردارم ، قراره شرکت بابامو هم اداره کنم

روناک: ایرسا معلومه داری چی می گی دختر؟ تو چطوری می خوای یه شرکت ورشکسته ارو دوباره زنده کنی؟

آوا: ایرسا ؟ واقعا فکر کردی روی چی داری سرمایه گذاری می کنی؟

!چشماتو به معنای آره گذاشتم روی هم

! آوا: خوددانی

! بلند شدمو گفتم: حالا پاشین بریم ، برای ترم جدید واحد برداریم

یک ترم گذاشت به همین سادگی ! با امیر راحت بودم ، آوا و روناکم فهمیده بودن که دیگه ما عادی نیستیم 1

خودمو آماده کرده بودم تا با مشکلات دستو پنجه نرم کنم! امیر اصرار داشت که ازدواج کنیم و من همش دلیل

!میاوردم که حالا نه

دیگه رسیده بودیم در دانشگاه که روناک گفت: هی لیلی عاشق بزن کنار من می خوام برم دانشگاه ها نه

!قبرستون

!من:منم نگفتم بیا برو قبرستون

.روناک: کلا با این رانندگی محشرت مشخصه ایرسا خانوم

!من:برو بابا

!واحدامونو انتخاب کردیم!آوا و روناکم نامردی نکردینوبا اینکه سختشون بودولی واحداشونو با من برداشتن

!از دفتر که اومدیم آوا گفت: ایرسا به لطف تو سریعتر تموم می شیم

!من: بچه واقعا انتظار نداشتم به خاطر من به خودتون سختی بدین

!روناک: این چه حرفیه عزیزم ما هرکاری از دستمون بریاد برات انجام می دیم

!اومدیم خونه و هرسه تامون ساکامونو بستیم

راستی یادم رفت بگم آوا و پاشا باهم دیگه نامزد کردن و تیرداد و روناکم در شرف این اتفاقن !و من همچنان در

!مقابل امیر راه سد کردم

سه تایی می خواستیم بعد از مدتی دوری برگردیم پیش خانواده هامون!ولی برای من با این تفاوت که دیگه بابا بی

!نبود که تشویقم کنه برای درس خوندن

! آیفون خونمونو زدم ! صدای ایرسام بود که احتمالا تازه از خواب بیدار شده

ایرسام: کیه؟

!من: رفتگر شهرداری بیا پایین

ایرسام: از کی تاحالا شهرداری رفتگر زن استخدام می کنه؟

!من: از زمانی که جنابعالی مردمو پشت در سؤال پیچ می کنی
ایرسام: ایرسا؟ خودتی؟

!من: د بیا پایین دیگه دستم فلج شد

!ایرسام که هل کرده بود گفت: باشه باشه! وایسا... اومدم

درو که باز کرد پریدم بغلشو گفتم: سلام داداشی، چطوری؟

ایرسام بغلم کرد و گفت: دختره ی گنده! حالا یکی رد شه چی فکر می کنه؟

!زبغلتش اومدم بیرون گفتم: برو بابا منو باش چقدر روی احساسم کار کردم بشم این

!ایرسام درو بست و اومد طرفمو گفت: کجا بودی آبجی بزرگه؟ هیچکی نبود سرم غر بزنه

من: ایرسام مامان هس؟

!ایرسام: آره چقدرم که منتظرته بی معرفت

!من: باش حالا

حیاطمون عوض شده بود؛ باغچه ای که یه گوشه ی خونه قبلنا پر از گلای مختلف بود حالا فقط خاکاشو به

!نمایش گذاشته بود! سنگفرش کف لباس خاکی پوشیده بودنو پنجره ها داد میزدن کسی پاکشون نکرده

و اینا همه مقدمه بودن تا منم مادریو ببینم که چقدر تغییر کرده! بابا که رفت مامانم عین مرده ها شده بود! شاید

پدرو مادر زیاد بهم ابراز علاقه نمی کردن ولی بی شک عاشقانه همدیگه ارو دوست داشتن یه عشق پنهان که

!هیچکدوم بروزش نمی دادن

! پامو گذاشتم توی خونه ایرسامم چمدونمو پشت سرم میاورد

من: ایرسام مامان کجاس؟

!ایرسام: اتاق بالا سمت چپ

!من: اوکی فعلا

!ایرسام: باشه برو

در اتاقو باز کردم! مامان روی روی تخت خوابیده بود نشستم روی تخت دونفره اشو صداش کردم: مامان؟ مامان؟

!مامان چشماشو باز کرد و با دیدنم بغلم کرد و به اندازه ی یه قابلمه گریه کرد

!من: اه مامان بس کن دیگه! گل دخترتو دریاب

!مامان: عزیزم خیلی دیراومدی

من: مهمم اینه که اومدم نه؟

! مامان سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت: بریم پایین که شام بخوریم

!من: باشه بریم کمکش کردم تا از پله ها بیاد پایین

بعد از شام به ایرسام گفتم بیاد توی اتاقم تا درباره شرکت و تصمیم باهاس صحبت کنم، توی اتاقم پشت میز

مطالعه نشسته بودمو داشتم کتاب دانشگاه رو می خوندم؛ اتاقم یه اتاق معمولی بود و چیزی که قابل توجه باشه

نداشت یه اتاق مستطیلی بادبواری سفید گچ خورده و کمد و یه کتابخونه ی چوبی که من عاشقش بودم، یه

تلویزیون و تختم و پرده و چیزای معمولی که البته همشون ست قهوه ای و چوبی بودن! ایرسام در زدو بلافاصله

!اومد تو: خوب آبجی خانوم من سراپا گوشم

من: مامان خوابید؟

× ایرسام نشست روی تختو با سر گفت: اوهوم

بلند شدم روی صندلی چرخ دار کامپیوتر نشستمو چرخوندمش طرف ایرسام : ببین ایرسام تو چیزی درباره ی سهام بابا می دونی؟

ایرسام: همون سهامی که ورشکست شد؟

من: آره به نظرت مشکوک نبود؟

ایرسام: چرا منم به این فکر کردم وقتی نبودی بابا خیلی از روند موفقیت شرکت می گفت و اون ورشکست شدنم به نظرم یه چیز عادی نبود خوب حالا منظورت چیه؟

!من: می خوام دوباره شرکتو راه بندازم

!ایرسام بلند شد و گفت: چی ؟ غیر ممکنه

من: چرا نه ؟ من می تونم !می تونی کمکم کنی یا نه؟

ایرسام دوباره نشست روی تخت و جدی گفت: ایرسا تو دانشجوی پزشکی هستی می فهمی ؟

بلند شدمو دستمو توی هوا تکون دادمو گفتم: اولا داداش جان بدون برنامه ها ریخته شده حتی من واحدامم با این برنامه تنظیم کردن درضمن اگر منظورت اون درسای تکراریه خدمتت عرض کنم اینا بنده توی دبیرستان خوندم

! اینا که چیزی نیست برادر

!ایرسام: من مخالفم

!من: چه موافق باشی چه نباشی می دونی که من کارمو پیش می برم پس بهتره کمکم کنی

! ایرسام چند دقیقه رفت توی فکر نمیخواستم مزاحم فکر کردنش بشم

دقیقه بعد ایرسام گفت: باشه قبول از کجا شروع کنیم؟ 5

! من: من دانشگاه که بودیم یه مدت منشی یه شرکتی مثل مال بابا بودم و یه ذره حساب کارا دستمه

!ایرسام : نه بابا ایول ! خوشمان آمد ایرسا توهم برنامه ای چیدی ها

! من: ما اینیم دیگه! من فردا میرم دنبال کارای شرکت ولی باید پرونده هاشو بخونم

ایرسام: پرونده ها تموم ورقه ها و فاکتورای شرکت توی اتاق باباس کی می خوای ببینیشون؟

! من: همین الان

!ایرسام : پس پاشو بریم

از اتاق اومدیم بیرون توی راهرو به طرف اتاق کار بابا رفتیم! در اتاقو با شک باز کردم و رفتم تو ایرسامم پشت

سررم اومد تو !همه جا تاریک بود ؛ مشخص بود بعد از مرگ بابا کسی به اینجا سر نزده ! پرده های بزرگ

سلطنتی اتاق کاملا کشیده بود و هالوژن های سقف اتاق منظره ی ترسناکیو به وجود آورده بود! ایرسام لامپ اتاقو

!زد و به طرف میز کار بزرگ چوبی بابا که همیشه برای کاراش ازش استفاده می کرد رفت

من: ایرسام توی کمد دیواری نیستن؟

!ایرسام: من یه بار یه سرکی بهشون کشیدم می دونم کجان وایسا

!ایرسام رفت طرف کمد و درشو باز کرد؛ کل کلاسورها ریخت زمین

!من: دست و پا چلفتی

ایرسام : اختیار داری ! بشکنه این دست که نمک نداره

! من: نه حالا نشکنه ! بذار مدارک که پیدا شد بشکه

ایرسام : بچه پررو

من: ایرسام اون چیه؟

! یه پاکت قهوه ای بزرگ از لای پوشه ها افتاده بود بیرون با کنجکاوی برداشتمش درش پلمپ بود

ایرسام: اوندفعه اینو ندیدم

درشو باز کردم یه چند تا برگ سفید بود داشتم نا امید می شدم که دیدم بالاخره یه کاغذ دستنویس با خط بابا توشه سریع کاغذو بیرون کشیدمو مشغول خوندن شدم: واقعا سخنه که بخوام به طنینو بچه ها بگم ولی ظاهرا !سهامی که من کامل خریدم نادرست بوده و درواقع قسمتیش مال کسی هس که ازش خریدم و غیر قابل انتقاله حسین راد ؛صاحب اصلی سهامه ولی خوشبختانه از اون چیزی که برای من هس یه قسمتیشو برای خودم نگه می دارم! احتمال داره شرکت ورشکست بشه و صاحبب اصلی سرمایه اشو بخواد

کاغذ از دستم افتاد ! حسین راد ؟بی اختیار ذهنم رفت طرف امیر! فامیل امیرم راد بود یعنی ارتباطی بین اینا بود؟
! محاله

بابا هیچ اطلاعات دیگه ای نداده بود ؛ فقط چند تا عکس از شرکت بود همین ! ایرسام متن خوننده بود به ساعت

!چوبی قهوه ای سوخته اتاق نگاه کردم ساعت 1 شب رو نشون می داد

!من: ایرسام برو بخواب داداشی من باید اینارو بخونم

! ایرسام: باشه ولی زیاد خودتو خسته نکن

!من: شبت بخیر

! اولین پرونده ی سنگینو مشکبو گذاشتم روی میز و شروع کردم به خوندنش

دیگه خستگی به چشمام فشار آورده بودو می سوخنن سرمو بلند کردم ساعتونگاه کردم! ساعت 5 و 30 دقیقه صبح

!.... وای خدا! از خستگی همونجا سرمو گذاشتم روی میزو خوابم برد

ایرسا ؟ ایرسا؟ خواهری؟ -

!من: اه روناک اذیت نکن بذار بخوابم

ایرسام: دیوونه روناک کیه منم ایرسام ! توهم زدی خواهرجون؟

!من: باشه بابا الان می یام

ایرسام: دیوونه روناک کیه منم ایرسام ! توهم زدی خواهرجون؟

!من: باشه بابا الان می یام

از روی صندلی بلند شدم! آی آی کل بدنم درد می کرد دیشب همینجا پشت میز و روی صندلی خوابم برد کل بدنم خشک شده بود همونجا یه چند تا حرکت کششی انجام دادم تا از درد بدنم کمتر شه! از اتاق بیرون اومدم و آرام دستگیره درو بستم!

ذهنم درگیر حسین راد بود! اینطوری منم به مشکل برمی خوردم و نمیتونستم شرکتو دوباره به پا کنم! یه لحظه! ذهنم جرقه زد، آره قرار داد خرید و فروش سهام که هس باید بفهمم پدرم از کی این شرکتو خریده شاد و شنگول از اینکه تونسته بودم یه راه حلی برای مشکلم پیدا کنم از پله ها اومدم پایینو رفتم توی آشپزخونه! مامان میزو چیده بودو ایرسامم داشت پا کله می خورد!

من: آروم پسر کوشولو الان تو گлот گیر می کنه ها! مامی جان سلام

مامان: سلام ، صبح به خیر

ایرسام: برو بابا یکی نیس بگه آخه کسی که خودش با سرو کله میره توی بشقاب عیبو ایراد گرفتنش از مردم چیه؟

من: اولاً شما مردم نیسی داداشمم هر جور بخوام می گم! ثانیاً ؛ من که با سرو کله خوردم؟

ایرسام: اول صبحیو پاچه گیری؟

من: بگو کم آوردم نمیدونم چی بگم

مامان: ایرسام باز آخرت باشه اینطوری حرف میزنی؟ پاچه گیری یعنی چی؟

ایرسام دستشو گذاشت روی پیشونی و سرشو به حالت اطاهت خم کردو گفت: باشه مامان جان! چشم! ولی بدون!

این رسمش نیستا! منو یدونه پسرتو به این دختر بی معرفت فروختی!

مامان خندیدو گفت: کمتر فیلم باز کنی پسرجون!

خلاصه صبحونه ارو خوردیم درباره ی شرکت از مامان پرسیدم و تصمیمیو باهاش درمیون گذاشتم! اولش مخالف!

بود ولی ایرسا خانوم کار خودشو خوب بلده و خلاصه با هزار جور بهونه و مقدمه و دلیل راضیش کردم!

قراردادو که دیدم بابا شرکتو از یه آقای بی به نام فریدون بهروزی خریده بود! بهروزی؟! چقدر آشناس

هرچقدر فکر کردم نتونستم بفهمم کجا بهروزیو شنیدم آخرش بی خیالش شدمو پاشدم که برم ، ساختمون شرکت

همون بود! با ایرسام از ماشین پیاده شدیمو رفتیم طرف نگهبانی یه سری اطلاعات درباره س مالک قبلی

گرفتیمو بعدم رفتیم داخل! توی اتاق ریاست بودیم که گوشیم زنگ خورد!

من: الو امیر؟

امیر: جونم خانوم؟ بفرمایید

من: آخه تو زنگ زدی من بفرمایم؟

امیر: خوب من همینجوری زنگ زدم اشکالی داره؟

من: برو بابا توهم وقت داریا! آخه پسر من الان کاردارم

امیر: کجایی مگه؟

من: شرکت

امیر: آخرش کار خودتو میکنیا

من: من همیشه رو حرفم هستم ولی ظاهراً کارا یه گیری دارن

امیر: مشکل چیه بگو من شاید بتونم کمکت کنم

! من: امیر یهآقایی به اسم حسین راد صاحب دو سوم سهامه و غیرقابل فروش یا انتقاله

امیر: حسین راد؟

من: آره! و بعد با لحن مسخره گفتم: نکنه اقوامتونه؟

امیر هل شدو گفتم: اطلاعات دیگه ای نداری ازش؟

من: نه! چیزی شده؟

امیر: نه ... نه .. خوب من بعدا ... زنگ میزنم! و گوشو قطع کرد! چش شد یهو؟ همینه که می گم ثبات روانی نداره

دیگه!

+++++

+++++

:امیر پارسا

.....حسین راد؟ حسین راد که اسم پدر منه! اگه اینطوره

بدون هیچ حرفی با عجله کیفمو از روی میز اتاق برداشتمو دوییدم! منشی جدید شرکت یه دختر خوشگلو ساده بود

با دیدن من که در اتاقو کوییدمو دوییدم از جاش بلند شدو گفتم: رئیس اتفاقی افتاده؟

!من: خیر خانوم! بفرمایید ممنون

با دو رفتم توی پارکینگ شرکتو سوار ماشینم شدم! نمیدونم این همه عجله برای چی بود ولی احساس می کردم

!یه جای کار میلنگه

مستقیم با سرعت روندم طرف بیمارستان بابا! به قسمت پذیرش که رسیدم پرستارا با دیدنم تو گوش هم پیچ پیچ

کردن حوصله ی این حرفای خاله زکیو نداشتم! یه راست رفتم طرف میز پذیرش که یه دختر با لباس فرم

پرستاری پشتش بود

من: عذر می خوام اتاق رئیس بیمارستان کدومه؟

پرستاره: امرتون؟

!من: پسرشونم

!پرستاره: طبقه سوم توی راهرو دست چپ

!من: ممنون

بی تفاوت نسبت به کسایی که نگام می کردن رفتم طرف آسانسور! یه بار بیشتر نیومده بودم بیمارستان و اونم

چند سال پیش که ایرسا رو برای حساسیت آورده بودم! از اینکه توی محیطی باشم که پدرم رئیسش باشه بدم

!میومد همه طور دیگه ای نگام می کردن! حتی اگر پزشکم شدم قصد داشتم که توی یه بیمارستان دیگه کار کنم

با پام روی کف بیمارستان ضرب گرفته بودم! حالا یکی نبود فکر می کرد انگار ساختمون 100 طبقه اس که یه

!ربع معطلشیم این آسانسورم

حوصله منتظر موندن نداشتم از پله ها اومدم بالا به طبقه سوم که رسیدم نفس نفس میزدم یه 300 چهارصدتایی

!بود فکر کنم

!توی راهرو به طرف اتاقی که روش پلاکارت ریاست زده بود رفتمو در زدم

!بابا: بفرمایید

در و باز کردم بی مقدمه گفتم سلام با با خوبی؟ من یه سئوالی داشتم! کتمو که حالا انداخته بودم روی دستمو برداشتم و کیفمو از شونه ام درآوردم! بابا با دست اشاره کرد و گفت: بشین ببینم چه سئوالیه که امیر پارسا خانو کشیده اینجا؟

من: بابا شما موقعی که من اومدم تهران از کجا اون سرمایه ارو آوردید دادید به من؟
بابا متفکر به تقویم روبروش خیره شده بود

بعد بلند شد از روی صندلی اومد و نشست روی مبل روبروی من! یه دست مبل استیل نارنجی که با در و دیوارای اتاق و دکوراسیونش که تقریباً تو مایه های زرد و نارنجیو قرمز بود ست شده بود
من: بابا من منتظر جوابما؟

بابا: چرا می پرسی؟

من: چون لازمه

بابا: می خوام چی بدونی؟

من: این که شما با کسی به اسم حمید سالاری قرارداد داشتین یانه؟

بابا: تو از کجا می دونی؟

من: بابا بگید که خیلی مهمه

بابا: خوب من نه ولی فریدون سهامو که برای من بود و فروخت به یه همچین کسی

من: و شما موقعی که من برگشتم اونو ازش گرفتید چون اون سهامها غیر قابل انتقال به غیر بودن و نمی شد

بفروشیشون! و فریدون بهروزی اونارو بدون اجازه فروخته بود درسته؟

بابا تعجب کرده بود که گفت: تو اینارو از کجا میدونی؟

توی یه حرکت ماهرانه انگشتمو به حالت آکروباتیک تکون دادمو دستمو زدم به همو بلندشدمو و گفتم: حدس

زدنش سخت نبود از اولم می دونستم یه چیزی هس

بابا: حالا چی شده؟

من: هیچی پدرجان بعدا می گم خدمتتون! از اتاق اومدم بیرون ولی عصبانی بودم از راستین پس می دونست داره

رو کی دست میزازه پس فطرت! پدرت کم آشغالی بود که توهم جا پاش گذاشتی؟ پدرت که تقاص کاراشو پس داد

ولی تو! می خواستم برم حقشو بذارم کف دستش ولی عاقلانه فکر کردم رفتم توی یه پارک که توی مسیر بودو

نشستم روی نیمکتو بازی بچه ها رو می دیدم! ذهنم درگیر بود، درگیر کار پدر راستین که بی اطلاع پدرم سهام

شرکتو فروخته بود به بابای ایرسا و حالا که پدر راستین مرده بود و بابای ایرسا هم نبود راستین، می خواست

نهایت استفاده ارو بیره

توی فکر این بودم که اگر ایرسا بفهمه اونکسی که شرکت به خاطرش ورشکست شد و پدرش سکنه زد پدر من

!بوده چی کار می کنه که یه پسر کوچولو اومد جلو

من: چیه پسرجون چیزی می خوامی؟ البته اینارو با لحن آروم گفتم! خیلی پسر خوشگلو بامزه ای بود یه لحظه

یادم به بچگی های خودم افتاد

!پسره: آقا توپمو بدین

!به تو پ قرمز کوچولویی که جلوم بود نگاه کردم و گفتم: بیا برش دار عموجون

!پسره اومد طرفمو توپو برداشتو گفت: شما که عموی من نیستین! من فقط یه عمو دارم و اونم عمو ایمانه
ایمان؟ با گفتن این حرف یاد ایمان برادرم افتادم!داداش کجایی؟
من: اسمت چیه حالا؟

!پسره : من اهورام

!من: چه اسم قشنگی برو عموجون برو مامانت نگران میشه

پسره توپشو برداشت رفت منم بلند شدم که برم !مطمئنا ایرسا ناراحت میشد باید یه کاری می کردم ولی چیکار؟

+++++

+++++

:ایرسا

کلی به این درو اون در زدیم تا فقط تونستم یه شماره از این آقای فریدون بهروزی گیر بیاریم که اونم از شبکه
خارج شده بود! از حسین راد هم هیچ اطلاعاتی نتونستم گیر بیارم! دیگه واقعا چرم دراومده بود آخه مگه میشد؟
سرمایه ای که از خودمون داشتیم برای شرکت کافی بود ولی خیلی تلاش و مدیریت قوی می خواست راه
!نداختنش

فرجه ها دیگه تموم شده بود؛ ایرسام پیگیر کارا بود و منم کم کم دیگه آماده می شدم برگردم تهران! به خاطر
!درگیری های کارای شرکت حتی نتونستم اوا و روناکو ببینم

!توی اتاقم داشتم چمدونمو جمع می کردم که ایرسام پرید توی اتاقو گفت: ایرسا پیداش کردم، پیداش کردم

من: سامی چه خبرته؟ سر آوردی؟

!ایرسام پرید وگفت: شماره ی پسرشو گیر آوردم

من: چی میگی تو؟ پسر کیو؟

ایرسام: دیوونه بهروزو دیگه؟

من: جدا؟؟؟؟؟ چطور؟ بلند شدمو لپشو بوسیدمو گفتم: جدیدا دارم پی می برم توهم باعرضه ای ها! یه ژست گرتو
گفت: منو دست کم گرفتی؟

!من: گرفته بودم حالا داری خلافتشو ثابت می کنی

ایرسام : خوب حالا شمارشو بگیرم؟

من: خودم می گیرم ! تو چرا؟

ایرسام: داره به غیرتم برمیخوره ها! خواهرم با پسر غریبه حرف بزنه من بشینم نگاه کنم؟

من: کم کن زیر دیگو اول! ثنیا بشین بینیم بابا! ثالثا بده من گوشیتو 1

ایرسام : اِ! اِ! اِ! چرا از من مایه می ذاری اخه ؟

!من: چون تو داداشمی دیگه حالا بیا بالا اون سونی اکس پریا رو داداشی

!ایرسام: بیا خر شدم! زنگ بزنی فقط

! گوشیشو ازش گرفتمو و شماره ارو گرفتم خیلی هیجان داشتم

....بوق اول

....بوق دوم

....بوق سوم

....بوق پنجم

....هفتم

دیگه داشتم ناامید می شدم که گوشیه برداشت صدای یه پسر بود که به نظرم آشناس ولی بهخودم گفتم: توهم زدی!

پسره: الو؟

من: سلام آقای بهروزی؟

پسره: بفرمایید خودمم!

من: عذر می خوام مزاحمتون شدم ظاهرا پدرتون چند سال پیش با پدر من یه معامله ای داشته که حالا مشکل پیدا کرده، می تونم باهاتون صحبت کنم؟

پسره: البته؟ شما؟

من: ایرسا سالاری دختر حمید سالاری هستم! طرف قرارداد فروش سهام شرکت رادان

سرفه کرد احساس می کردم چیزی می خورد و با این حرف من به سرفه افتاد؛ بهتر که شد گفت: شما تهرانید دیگه؟

من: در حال حاضر نه ولی هفته ی دیگه اونجام

پسره: باشه می تونید دوشنبه هفته ی دیگه ساعت 4 خوبه؟

من: کجا بینمتون؟

پسره: کافی شاپه..... بلدید یا آدرسو بفرستم!؟

من: نه بلدم پس می بینمتون! راستی می تونم اسمتونو بدونم؟

پسره: مکتی کردو گفت: به زودی می فهمید

و بعد از خداحافظی کوتاه گوشیه قطع کرد و ایرسام پرید و گفت: چی شد؟

من: دوشنبه قرار گذاشت! چشماش شیطون شدو گفت: چشمم روشن داری جلوی داداشت می گی می خوام برم سر قرار؟ واقعا که؟

من: برو بابا توهم درضمن تو دوستمی جدا از داداش بودنت

ایرسام: آها!

با هم از در رفتیم بیرون! قبل از رفتنمون مراسم عقد روناکو تیردادم بود! آوا و پاشا! روناکو تیرداد همه مزدوج شدن!

ایرسام: راستی نمی خوامی برای خرید برای مجلس دوستت؟

من: چرا ولی کسی نیس باهاش برم

ایرسام: پس آوا چغندره؟

من: آوا که از پاشا جونش جدا نمی شه

ایرسام: می خوی من باهات بیام؟

من: آره میای؟ عصر بریم؟

ایرسام: باشه بریم
من: یدونه ای داداشی
ایرسام با لحن کوچه بازاری گفت: چاکر شوما
و رفت توی آشپزخونه! ای خدا مردم با دوست و نامزد و آشنا میرن بازار من با داداشم یعنی فک کنم تک باشما
من چهار روز دیگه برمی گشتم تهران که می شد جمعه! شنبه کلاس داشتیم و باید آن تایم اونجا می بودم تازه
قرارم با این آقا بهروزی مرموزم بود
مراسم روناکو تیردادم که روز چهار شنبه بود و امروز هم دو شنبه
وای حسابی کار داشتیم! عصر لباسمو پوشیدمو با ایرسام تیپ ست زدیم من قهوه ای اونم قهوه ای اصلا علاقه
ای شدیدی به قهوه ای و مشکبو سفید داشتیم
توی مغازه ها می گشتیم هر کدوم رو به نظریمیدادیم دنبال یه لباس بسته و خوشگل حجابی بودم! اول رفتیم
برای ایرسام یه کت و شلوارو پیرهن مردونه و کفش کمر بندو اینا گرفتیم بعدم رفتیم برای من بگردیم! معمولا زیاد
بازار نمی رفتیم ولی وقتی قصد خرید یه چیزی و داشتیم همیشه بهترین و قشنگ ترینو توی اون چیز انتخاب می
کردم و همیشه خوش سلگیم مورد تحسین بود
ایرسام: ایرسا پاهام تاول زد دختر
من: ایرسام اونو ببین داداشی خوبه؟
یه کت و دامن مشکی بلند با مدل شرقی یقه ی کج و تا بالا هم زیپ می خورد! از دامن متنفر بودم ولی این
واقعا چشممو گرفته بود
ایرسام: خوبه برو ببین
من: بریم! رفتیم توی مغازه یکی از این پسرای پرریز برقی توی مغازه بود! خوب برادر من رفتی خودتو به فیوز
350 ولت وصل کردی که بگی مثلا ماهم هستیم؟
کت و دامنو آورد
یه شال مشکی طرح دارم بود که برای روش برداشتم و رفتیم توی اتاق پرو! که البته ایرسام انتخابش کرد
من: ایرسام؟
ایرسام: جونم؟
من: بیا؟
ایرسام: ها؟
من: خوبه؟ خشگله؟
ایرسام: عالیه خواهری بدو بریم خوش سلیقه
لباسو درآوردیم و گذاشتیم روی میز تا پسر حساب کنه! کارتو کشیدمو و پسر لباسو گذاشت توی جعبه همزمان
گفت: خانوم خوش سلیقه ای دارید آقا
ایرسام: باید بگید خواهر خوش سلیقه ای دارین
پسر: اوه ببخشید معذرت می خوام! نمیدونستم
من: مهم نیست پیش میاد

حالا حتما پسره پیش خودش میگه آخه آدم با برادرش میاد خرید؟ خوب مگه چشمه؟ تنهایی کیف نمیده، یعنی
!من حوصله ندارم

!یه جفت صندل سفیدم خریدیم که با کمر بند کتم و نوار کج دامنم ست می شد
برگشتیم خونه! ماما خریدامو یه نگاهی انداخت و بعد اومد توی اتاقمو افتادم روی تخت و تلافی تموم خستگی رو
!درآوردم

!ایرسام: ایرسای بجنب دیگه آبجی جان
!من: سامی وایسا اومدم

!ایرسام: بدو منو ماما منتظریم
پله هارو دوتا یکی اومدم پایین! و سوار مزدا 3 ایرسام شدم! من زانتیا داشتم و ایرسامم مزدا 3 بابا اونقدر برامون
!گذاشته بود که ورشکستگی باعث بد شدن اوضاع ما نشه
!من: ایرسام رئیس شرکتی که توش بودم امشب هس
ایرسام: مگه رئیس تهران نیست؟

!من: چرا داداش باهوش آی کیو؛ منتهی دوست صمیمی پاشا و تیرداد نامزد رونا که ملتفت؟
!ایرسام: آها مشتاقم ببینمش

!دیگه حرفی زده نشد تا برسیم به خونه ی رونا کینا! آخی اون شرکت لعنتی باعث شد من نتونم با دوستانم باشم
دستای ایرسامو گرفتمو سنگین وبا وقار وارد شدیم، ماما مستقیم رفت پیش ماما رونا که منو ایرسامم یه سلامی
کردیمو یه گوشه نشستیم مجلسشون مختلط بود، باچشم دنبال امیر پارسا گشتم نبود! پاشا و آوا روهم پیدا نکردم،
!روناکو تیرداد سرشون شلوغ بود
!من: ایرسام پاشو بریم پیش رونا که اینا تبریک
!ایرسام: بریم خواهری

!باهم رفتیم کنار رونا که رونا بادیتم اومد طرفمو تیرداد و ول کرد
بغلم کردو گفت: بی معرفت! شرکت مهمتر بود یا دوست رونا که؟
من: آروم رونا کی! آروم باش عزیزم! منو ببخش گلم؛ شرکتو هم به خدا نمیدونم چیکار کنم، افتادم توهچل تیرداد
داشت با ایرسام سلام واحوال پرسى می کرد و زیر چشمی منو می پایید! رفتم طرفشو گفتم: تیرداد خان مبارک
!بالاخره قاپ دوست منو زدی ها

تیرداد: هی! خواهر دست رو دلم نذار که خونه، این روناکو می بینی؟ تا یکی می یاد منو یادش میره اصلا من
!نیستم بدو بدو میره تو بغلش

!من: اونم به موقعش تیرداد خانوم

!تیرداد: اه! کو تا اون موقع؟ راستی امیرم اومده ها

!من: جدا؟ خوبه که آقای رادم هستن

!تیرداد: راستی معرفی نشدیم ماها بهم و به خودشو ایرسام اشاره کرد

من: تیرداد ایرسام برادرم که اگه یادش باشه توی اردوی المپیدی باهامون بود و داداش اینم آقای تیرداد دادگستر
!که همتمی المپیدی و در حال حاضر هم دانشگایمون

ایرسام: اوه! خوشوقتم
من: خوب آقای راد کجان؟
یهو صدای امیر از پشت سرم اومد که گفت: کسی حرف منو زد؟
تیرداد: بالخره داداش دل کندی از اون ماسماسک؟
امیر با یه لحنی گفت: خوب جایگزین اون ماسماسک رسید دیگه! همه امون منظورشو فهمیدیم جز ایرسام که
!خبرنداشت! منم سرمو انداختم پایین
امیر خودش رفت طرف ایرسامو گفت: امیرپارسا راد هستم رئیس شرکت صبا و هم تیمی سابق خانوم سالاری و
... هم دانشگاهی فعلی و
مکت کرد یعنی می خواست چی بگه؟
امیر: و دیگه چیزی نیس! همینا بود دیگه شما هم احتمالا باید ایرسام خان باشید نه؟
ایرسام: اممم بله مثل اینکه معرف حضور هستم 1
!امیر: بله چه جورم! او به من نگاه کرد! پسره چقدر این وقته روی زبونش کار کرده! او زبون می ریخت
من: خوب راستی پاشا و آوا کجان؟

!تیرداد: رفتن مثبت 18
. من: تیرداد خجالت بکش
تیرداد: چند کیلو می خواستین خانوم؟
!روناک: تیرداد تو رو خدا اینجا دیگه ول کن
من: روناک بیچاره شدی رفت عزیزم! بیا به نظر من بی خیال شو مجلسو بهم بزنه آخه این که کچلت می کنه
!که
!تیرداد: نه ایرسا خانوم این حرفا رو به زن من نزنید بد آموزی داره
!ایرسامم به تیرداد می خندید! لنگه ی خودش بود آخه
/تیرداد: چیه داداش ایرسا خانوم بد میگم؟
!ایرسام: خیر همسر روناک خانوم
!من: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید آقا تیرداد این ایرسامم لنگه ی خودته
!تیرداد: آ! چه جالب! آخه شلوارم یه لنگه بیشتر نداشت
همه با اینحرفش زدیم زیر خنده آوا و پاشا هم اومدن احوال پرسید! بله دیگه: آوا خانوم سرخ شده بود!
!آفرین آفرین بچه ام خانومی شده واسه خودش
امیر پارسا هم از فرصت استفاده کرد و اومد کنارمو گفت: چرا هرچی زنگ زدم برنداشتی؟
!من: کی؟ درگیر بودم حتما
امیر: درگیر چی؟
!من: شرکت

! امیر: ولش کن
!من: نه؛ تازه دارم به یه جاهایی می رسم
!امیر دیگه کلافه شده بود؛ مدام دستشو توی موهاش می کشید
!من: انشالله خوشبخت بشن
!امیر: انشالله خودت یه روز اینجور خوشبخت بشی
!با این حرفش داغ کردم! این بشر جدیدا پررو شده بودا
!از کنارش رفتم طرف ایرسام و دستشو گرفتم
ایرسام: جونم؟
!من: هیچی! امری نیست
ایرسام: عرضی نیست
!من: نه طولی نیست
!ایرسام: اه هرچی حالا! خندیدم این با تموم زبونش پیش من کم میاورد
مراسم حسابی شلوغ شده بود! من ممیخواستم یه ذره به این امیر خان بی محلی کنم تا حالش جا بیاد که البته
مشخص بود حالش گرفته! یه گوشه به دیوار تکیه داده بود یه چاشم زده بود به دیوارو دسته به سینه فقط منو می
پایید هر جا می رفتم نگاش روم بود! اه پسره ی هیز، تموم شدم خوب!
ایرسام: میگم این رئیسست خیلی نگات می کنه، موضوعیه؟
!من: موضوع که حس ولی بذار به وقتش
ایرسام دیگه حرفی نزد ولی رفت توی فکر! مراسمم تموم شدو خسته و کوفته برگشتیم خونه! مستقیم با همون
لباسا خودمو انداختم روی تخت، و به ثانیه نکشید خوابم برد
فردا باید برگشتم تهران! آوا و روناکو پاشا هم که اومده بودن بوشهر باید برمینگستن! وسایلمو که قبلا جمع کرده
بودم چک کردم رفتم روی تختمو لپ تاپمو باز کردم، اول از همه رفتم وبلاگمو نظراتو تایید کردم دوسه تا متن
!گذاشتم بعدم ایمیلامو چک کردم، که صدای تقه در وبلافاصله سروکله ی ایرسامو دیده شد
ایرسام: ایرسا؟
!مثل این که ناراحت بود
!من: چی شده سامی؟ چرا ناراحتی!؟
ایرسام: ایرسا فردا می خوام بری؟
!من: برا این ناراحتی؟
!ایرسام: ایرسا زنگ بزنی! دلم واست تنگ میه خواهی
!من: پسر تو چقدر عوض شدی و بلند شدمو همزمان بغلش کردم
!ایرسام که رفت منم لپ تاپو خاموش کردم خوابیدم به امید اینکه بتونم دوباره شرکت ارادو زنده کنم
!صبح که از خواب پاشدم سرم درد می کرد ساعت 8 پرواز داشتم
!اوا اینا هم میومدن تیرداد و روناکم احتمالا باشن

باسر درد بلند شدمو لباسامو پوشیدم! اصلا عادت خوردن مسکنو نداشتم! چمدونمو برداشتمو آماده از اتاق اومدم
!بیرون! ماشینم تهران مونده بود! برا همین ایرسام رسوندم فرودگاه
بقیه بچه ها هم آماده بودن! توی هواپیما چشمامو گذاشتم روی هم تا درد سرم کمتر بشه! چشمامو که باز کردم
!روناک صدا میزد

من: چیه روناکی چه خبره؟

روناک: هیچی پیاده شیم ، هواپیما نشست زمینا 1

من: جدا؟

پیاده شدیمو رفتیم توی فرودگاه! امیرم باهامون بود! هر شش نفرمون باهم سوار ماشین امیر پارسا که خدمتکار
!باباش آورده بود شدیمو اومدیم خونه ی مشترکیمون
!پسرا هم رفتن

دو روز خیلی زود گذشت امروز دوشنبه اس! باید برم این آقای بهروزی مرموزو کشف کنم! از فکرم خندم گرفت!
لباسامو پوشیدمو و یه آرایش ملایم که اصولا زیباییمو دوچندان می کرد البته خیلی خیلی کم طوری که اصلا به
!دید نمیومد

به بچه ها گفتم میرم جایی و با ماشینم رفتم همون کافیشاپی که گفته بود روی یکی از میزا نشستم! یکم که
!نشستم ساعتو نگاه کردم؛ پنج دقیقه به چهار بود

توی این فرصت کافی شاپو دید زدم! زیاد اینجا نیومدم فقط موقعی که از دانشگاه میاد توی مسیرمه و می بینمش!
!فضای قهوه ای سوخته و تقریبا نیمه جنگلی برای صندلیها و میزا کنده ی چوبی بود و طرح دیوارام چوب بود
چراغا هم توی توپای نور بودنو و کلا فضای خوب و شیکو به وجودآورده بود بالاخره یه آقای سیاهپوش از در
کافی شاپ داخل اومد که بی اختیار نگام به طرفش کشیده شد!شلوار تنگ مشکی پیرهن آستین سه ربع مردونه
موهای ژل زده ی بالا عینک آفتابی ساعت مردونه ی مشکی و درنهایت کفشای مردونه ای که نیمه اسپرت
!بودن

عجب تپیی وای! یعنی این بهروزیه؟ ولی به خودم تلنگر زدم انگشت کوچیکه ی پارسا هم نمیشه و آروم به گل
روبه روم خیره شدم سرشو گردوند انگار دنبال یه نفر بود با دیدن من به طرفم اومدو سلام کرد و گفت: خانوم
ایرسا سالاری؟

! بچه ها تاپیک نقد داستان خالیه ها! واقعا با این روند ادامه ی داستان عذاب آورده

من: آقای بهروزی؟

!پسره: بله

!من: خوبه بفرمایید بشینید آقای بهروزی

!پسره نشست ولی عینکشو برداشت بی ادب

من: آفتاب بدم خدمتون؟

پسره با خنده: اصولا همیشه اینطوررین؟

نمیدونم ایرسا چیزی فهمیده یانه! توی مراسم تیرداد و روناک که حسابی ازم دوری کرد! دیگه به مرز دیوونگی رسیده بودم خیلی بده یه چیزی باشه که بدونی طرفتو ناراحت می کنه و کنترلش توی دستات نباشه؛ گذشته از اینا بی خبری از اینکه طرفت از ش مطلعه یا نه خودش بزرگترین زجر دنیاس

دیگه سرم داشت از فکر خیال می پوکید باید هرچه سریعتر تکلیف ماهم روشن می شد من عاشقانه ایرسا رو دوست داشتم ولی احساس می کنم اون این حسو به من نداره! حتی تیرداد و روناکم عقد کردم ولی هر وقت من! پاپیش گذاشتم ایرسا یه جوری دست به سرم کرد! اه ... دیگه نمیدونم باید چیکار کنم توی شرکت بودمو با انگشتم روی میز ضرب گرفته بودم که گوشیم زنگ خورد، گوشو برداشتم اسم «نفسم! ایرسا» وی صفحه ی گوشو روشن خاموش می شد

من: جانم خانوم؟

ایرسا: امیر اسم باباچیه؟

نه؟؟؟ یعنی فهمیده؟ سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم و گفتم: اسم بابامو می خوام چیکار عزیزم؟

ایرسا: امیر بگو دیگه اسم بابات چیه؟

من: خوب واسه چیته گلم!؟

ایرسا: می خوام از یه چیزی مطمئن بشم

! صددرصد فهمیده! افتضاح شد، البته نمیتونستم از زیرش در برم بالاخره که می فهمید

!من: حسین

ایرسا: حسین راد؟

!من: اوهوم

!ایرسا: امیر باورم نمیشه

من: چی عزیزم؟

ایرسا: یه سر بزنی به قراردادهایی که بابات بسته می فهمی! خدا! فظ

نه! _____ ه!! بالاخره فهمید! چیکار کنم؟

!زنگ زدم به پاشا

من الو پاشا؟

پاشا که داشت می خندید با خنده گفت: جانم امیر؟

از اون ور صدای آوا میومد: پاشا کیه؟

من: ول کن اون زنتو دو دقیقه بگو من چه خاکی به سرم بریزم؟

پاشا: چی شده امیر؟

من: میام پیشت کجایی؟

!پاشا: بیا خونه ی خودم

!من: باشه

!بلافاصله پاشدم و کیفو کتمو برداشتمو پریدم توی ماشینم

!در خونه ی پاشا که تازه خریده بود رسیدم! زنگ خونه ارو که زدم پاشا گفت بیا بالا

! رفتم بالا

! روی میل نشستیم پاشاهم نشست! آوا هم بود! کل ماجرا رو برایش تعریف کردم

! پاشا: بیچاره شدی پسر

! من: چیکار کنم پاشا! به خدا دارم دیوونه میشم! خیلی بد خدا حافظی کرد

! پاشا: پاشو بهش زنگ بزن

! من: بگم چی؟

! پاشا: بگو خودتم تازه فهمیدی و سعی کن ارومش کنی

! زنگ زدم بهش

! من: الو ایرساجان؟

! ایرسا: امیر چرا زنگ زدی؟

! من: ایرسا من خودمم تازه فهمیدم به خدا من تقصیری ندارم

! صدای یه پسر از کنارش میومد که آرام می گفت: بهش بگوزنگ نزنه

! خون خونمو می خورد یعنی ایرسا با کی بود؟

! من: ایرسا اون کیه پیشته؟

! ایرسا: هر کی امیر دیه بهم زنگ نزن

! من: (تقریبا با داد) ایرسا میگم کی پیشته؟

! ایرسا یه مکشی کرد و گفت: راستین

! کثافت عوضی! خونم دیگه به جوش اومده بود

! من: کجایی؟

! ایرسا: چرا می خوای بدونی؟

! من: ایرسا میگم کجایی؟

!... ایرسا: قبرستون! و گوشیه قطع کرد

! پاهامو سست شد: همونجا نشستم روی میل! او سرمو گرفتم بین دستام

! پاشا اومد پیشمو گفت: چی شده امیر؟

! بلند شدمو بدون خدا حافظی زدم بیرون! گازو تا آخر فشار دادم بی اختیار میروندم! یهو دیدم در خونه ی ایرسا

! اینام! همونجا موندمو سرمو گذاشتم روی فرمون

+++++

+++++

! ایرسا

! راستین میروند

! من: برو به این آدرس و کاغذو بهش دادم! رفتیم طرف خونه ی آوا و پاشا میدونستم آوا هم اونجاس! نیاز به

! آرامش داشتم! اما یهو گفتم: بیچ برو بام تهران

! راستین خندید و گفت: باشه خانوم امر، امر شماست

!امیر: منم خبر نداشتیم ایرسا! بیا تو ماشین
!دستمو گرفتمو کشید کاملاً در برابر حرکاتش بی عکس العمل بودم انگار قفل می شدم
:منو توی ماشین نشوند و خودشم نشست و ماشین به حرکت درآورد؛ توی ماشین با ولم کم آهنگ گذاشته بود

همه دنیا شده دیوار* پر دیوارای سنگی
نمیکشن منو دردا* همین دردای دلتنگی
صبوریای دل با من* به من برگشتنت با تو
چقدر دوری ازم عشقم* چقدر راه از من تا تو
رهام کن از هجوم درد* از این تنهایی هرزه
به دلتنگیه من برگرد* به دنیایی که بی مرزه
کشندس زهر تنهایی* که من هر لحظه می نوشم
همین لحظه منو دریاب* بیا برگرد به آغوشم

بدون تو یه آوارم* اسیر صدتا دیوارم
تا وقتی که نفس باشه* به داشتنت امیدوارم
پرم از حس دلتنگی* از اشک و گریه بسیارم
از هرچی بین ماس خستس* از این دیوارا بیزارم

ولی بازم یه دیوونم* تویی عشقم، همه جونم
تا روز مرگ من جز تو* به هیچکس دل نمیسپارم
اگه حتی به من عشقی* نداشته باشی ممنونم
تا روز مرگ من با عشق* تا پای جون دوست دارم

بدون تو یه آوارم* اسیر صدتا دیوارم
تا وقتی که نفس باشه* به داشتنت امیدوارم
پرم از حس دلتنگی* از اشک و گریه بسیارم
از هرچی بین ماس خستس* از این دیوارا بیزارم

بالاخره ماشین ایستاد! امیر رفت پایین به منم گفت بیا پایین! خیلی وقت بود توی راه بودیم! اومدم پایین ولی
!باورم نمیشد که توی تهران باشیم

من: امیر اینجا کجاست؟

!امیر: اطراف تهران!

!من: خیلی قشنگه امیر

! امیر: قابل خانوم گلو نداره

...من: ممنون! ولی

!یهو یادم افتاد به بابامو امیر و شرکت! نمی خواستم گریه کنم ولی واقعا دست خودم نبود
من همیشه دور خودم حصار قدرت کشیده بودم درحالی که الان با این اشکام همه ی اون حصار داشت فرو می
ریخت دوست نداشتم جلوی دیگران ضعیف جلوه کنم
امیر با نگرانی اومد طرفمو گفت: ایرسا؟ گریه می کنی؟
!من: امیر بابام.. به.. خاطر شرکت ... رفت
امیر که دیگه کل موضوعو گرفته بود گفت: ایرسا به خدا من خودمم نمی دونستم تا اینکه تو بهم گفتیو اسم بابامو
خواستی! آخه عزیز من ، من باید از کجا می دونستم تقصیر من این وسط چیه ؟ ها ؟ تو چرا ترو خشکو باهم می
سوزونی؟ اصلا کی بهت گفته پدر من بهتون شرکت فروخته؟
!من: راستین
امیر کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: دآخه عزیزمن اگه اون یه روده ی راست توی شکمش بود که این
!چرتو پرتا رو به تو نمی گفت
!من: پس چی؟
!امیر: دوست داری بشنوی؟
!من: من باید حقیقتو بشنوم
!امیر: مطمئن باش حقیقته من هیچ وقت به تو دروغ نمی گم ! به عشقم
روی زمین نشستیم! مهم نبود مانتوم رنگ می گرفت یا مجبور بودم روی زمین بشینم! مهم این بود که امیر برای
!بی گناهیش دلیل داشت
!امیر: پدر راستین درواقع شوهر خاله ی من بود و شوهر خواهر مامانم و باجناق بابام! یه مدت بود که فریدون زیر
گوش بابا می خوند که بیا مشترکی شرکت بذاریم! بابام دکتر بود و یه بیمارستان داشت و وضعشم خیلی خوب بود
اوایل قبول نداشت ولی اونقدر فریدون گفت و گفت تا بالاخره بابام قبول کرد! مشترکا یه شرکت زدن شرکت
!صبا! همینی که من توش کار می کنم
یه مدت گذشت مثل اینکه حسابی کارشون گرفته بود به تصمیم فریدون یه شعبه هم توی بوشهر به دلایل
!شخصی به اسم بابام زدن
خیلی که گذشت فریدون بدون اجازه یا خبر کردن بابام سهام اون شرکتو می فروشه به پدرت در حالی که پدرم
!اونا رو غیرقابل فروش کرده بوده حالا با تاکتیک های خودش
فریدون با یه ماشین تصادف می کنه و میمیره و پدرم از فروش سهام خبردار میشه! شرکت صبا به مشکل برمی
خوره و همزمان من برای کار میام توشرکت ! بابا مجبور میشه که اون شرکتی که پدر تو داشته ارو یه جورایی
ادغام کنه و سرمایه اشو بگیره تا شرکت صبا نجات پیدا کنه و بابای تو به اون وضع میوفته ! بابا هیچ وقت به من
نگفت که از کجا پول آورده برای شرکت صبا تا اینکه تو گفتیو من ازش پرسیدمو با اصرار بهم گفت همه ی ماجرا
همین بود عزیزم حالا خودت بگو مقصر منم!؟
.....ایرسا: امیر نه ولی بابام

!من: ایرسا همه امون می میریم به این نحو نه به یه شکل دیگه درست میشه! یکی با تصادف یکی با مریضی
یکی با سخته یکی با دارو یکی طبیعی !مهم اینه که چطور ی زندگی کنیم، من نمیخوام توهم اشتباه منو بکنی گلم

!امیر: مواظب خودت باش عزیزم

!من: باشه و رفتم توی خونه درو که بستم اونم رفت! وای چقدر خوش گذشت

+++++

(تعطیلات)

:امیر پارسا

!من: ایما بدو دیگه

(تعطیلات)

:امیر پارسا

!من: ایما بدو دیگه

! ایما: اه توهم! وایسا دیگه

بالاخره داره همه چیز درست میشه! الانم بوشهریم برای اینکه با خانواده بریم خونه ی ایرسا اینا واسه ی امر خیر!
از اون موقع تا حالا روی مخ مامان کار کردم ، حالا هم خیلی ناراحته از دستم چون می خواست من با شمیم
!ازدواج کنم

شمیم! شمیم! اینقدر ازش شنیده بودم که دیگه حالم از این اسم بهم می خورد من فقط ایرسا رو می
خواستم! یا ایرسا یا هیچ کس! عشق اول و آخرم! توی ماشین داشتم می روندم که بابا گفت: پسر آرومتر چه
خبرته???

!من: آها! بابا یادم رفت عقد بندازین جلوها! نزدیک ترین زمان ممکن بندازینش

! بابا: چی بریدیو دوختی واسه خودت پسر؟ اصلا شاید جوابش منفی بود

!من: نیست

!بابا: خوش خیال

!کمتر از پنج دقیقه در خونه اشون بودیم

!بابا: امیر من باید چطوری برخورد کنم؟ واقعا سخته من باعث شدم آقای سالاری فوت شه

!من: بابا حالا به اینا فکر نکن دیگه

!بابا: باشه

!مامان و ایما هم کنار وایساده بودن! گل و شیرینی دستم بود! هیجان سرتا پامو گرفته بود

درو ایرسام داداشش باز کرد باهم سلام کردیمو رفتیم تو! ایرسا وایساده بود؛ اوه امشب یه کاری دستمون می ده
این دخترا چه خشگل شده! گلو شیرینیو دادم دستشو بهش یه چشمک زدم! زن شیطونیم که مدتی بود پنهان
!مونده بود تازگیا شدید فعال شده بود

! لبخند سنگینی زدو رفتیم تو! روی مبل نشستیم، چند دقیقه بعدم ایرسا اومد نشست روبه روم! فرین دختر خوب
!باریکلا که جاتو بلدی عزیزم

!بهش اس ام اس دادم: بالاخره داری مال خودم می شی! امشب عالی شدی

گوشیشو نگاه کرد ولی به من اصلا نگاه نکرد! اه بی احساس! جواب داد: پسر عزیزم به جای اینکه اینقدر وقت

!صرف جنباندن سروگوشت کنی یه ذره به حرفای پدرت گوش کن

با اسش خندم گرفت نگاش کردم خندیدم
از بحثا هیچی نفهمیدم!فق اینو شنیدم که گفتن بذارید برن باهم دیگه صبح کنن!بعد ایرسا بلند شد منم رفتم
دنبالش؛ هر وقت حوصله ام سر می رفت اتاقشو با توجه به اخلاقیش تجسم می کردم؛ حالا می تونستم ببینم واقعا
درست تجسم می کردم یا نه؟! درو باز کرد و روی صندلی میز کامپیوترنشست
!توی چهار چوب در ایستادمو اتاقشو دیدم! ساده بود بیشتر با رنگای خاکستریو مشکی و سفید بود
من: ایرسا حالا باید درباره ی چی حرف بزیم؟
ایرسا: درباره ی خیلی چیزا
من: مثلا؟؟؟

ایرسا: مثلا من می خوام درسمو بخونم، کارم بکنم دیگه حق طلاقم می خوام!یه ویلا ی شمالم باید بزنی به نامم
!دیگه یه ماشین فراریم می خوام
خندیدمو رفتم جلو گفتم: دیگه چی؟
ایرسا: دیگه؟؟؟آها یه چیز دیگه هم هس که می خوام!؟
من: چی؟

ایرسا: من قلبتو می خوام
!من: اون که مدتهاست به نام شما زده رفته
ایرسا: امیر جدی که باشییم بذار یه چیزو بگم؛ من از دروغ و آدمای درو و خیانت متفرم اگر بفهمم یه آدمی که
خیلی روش حساب می کنم یکی از این مواردو رعایت نکرده برام مثل دشمن خونی میشه! متوجه ای؟
سرشو تکون داد به معنی آره

!من: پس دوست دارم همین الان همین جا بهم اگر چیزی بوده یا هست بگی
امیر سرشو گرفت بالا و گفت: ایرسا تو منو چی فرض کردی؟
!من: هیچی فقط خواستم اتمام حجت باشه
!امیر خندید منم خندیدم! امیرگفت: خوب حالا این جواب ما چی شد خانوم؟
من: برو بابا کی به تو جواب می ده؟

!امیر: سرشو انداخت پایینو گفت: یعنی نه؟
!من: دیونه نمیشه همین الان جواب بدم که
!امیر: چرا که نه؟ خوب به من بگو
ذل زدم توی چشماشو با چشمام بهش فهموندم جوابم مثبته!فکر کنم فهمید چون یه لبخند پررنگ روی لبش
!اومدو گفت: ایرسا به خدا عاشقتم
!من: خوب جمع کن بریم

!امیر با شیطننت گفت: نه دیگه حالا که هستیم؛ چرا بریم مزاحم اونا بشیم؟
!!!!من: امیر_____ر؟؟؟؟

!امیر: جونم؟؟؟

!!! من: بریم

!امیر تعظیمی کرد و گفت: چشم بانو
باهم رفتیم پایین! کسی حواسش به ما نبود امیر یه سرفه ی زورکی از همینا که برای اعلام وجوده کرد که همه
ای نگاه ها برگشت طرفمون
چقدر جای بابا خالی بود! یه قطره اشک از روی صورتم سر خورد که ایرسام اومد طرفمو گفت: چی شد
خواهری؟ چرا گریه؟
امیرم نگران شده بود؛ یه لبخند بهش زدمو گفتم: داداش برو درستش کن کهه دیگه خواهرتم باید بره! در ضمن
جای بابا خالیه
ایرسام: ای دیوونه! تو هم می خوای بری؟ این یعنی بعله دیگه؟
!من: ایرسام برو دیگه
ایرسام به مامانم گفتو خلاصه بحث مهریه و تاریخ عقد و عروسیو این چیزا رو هم گذاشتن! از کارای امیر خندم
گرفته بود تا یه تاریخ پیشنهاد می دادن امیر با دستو ابرو چشم به باباش اشاره می کرد می گفت نه بذارینش
!زودتر
! این پسره هم فیلمیه ها دیگه
عقد واسه هفته ی بعد بود! البته هرچی من خواستم لغوش کنم این امیر خان نداشت من حرف بزدم یه بار با سرفه
!یه بار با حرف خلاصه جلوی مارو گرفت

عکاسه با هرژستی که می داد من بیشتر داغ می شدم! یکی از ژستا حالت بوسه بود! امیرمنو روی دوتا دستش
گرفته بود و یه پامم بالا بود منم از گردنش آویزون بودمو لبامونم تو فاصله چند میلی متری بود! عکسا که تموم
!شد دوباره برگشتیم توی ماشین و پیش به سوی تالاری که امیر گرفته بود
!قرار بود یه مراسم کوچولو هم تهران داشته باشیم تا همه ی فامیلای امیرم بتونن بیان
ولی خوب همینو که اصلیه عشقه! ماشینو که پارک کردیم همه اومده بودن بیرون منتظرمون! به سلیقه ی من
برای تالار فرش قرمز پهن کرده بودن و دوطرف فرش قرمز میله بود که روشو با شمع تزئین شده بود! دوتا بچه
ی کوچولو که یکیش یه دختر با لباس توری صورتی و یکی دیگه یه پسر کوچولو با کت و شلوار مشکی بود
!جلومون راه میرفتن و گل میریختن! امیر دستامو فشارداد و رفتیم تو و روی همون جایی که برامون بود نشستیم
بی حوصله می خواستم این مراسم زودتر تموم شه! همه بودن حتی کسایی که م به عمرم ندیده بودم و خودشونو
!فامیلم معرفی می کردن
امیر دوتانیه هم از کنارم تکون نمیخورد! بلند شدمو با امیر رفتیم وسط! تا اونجا که یادم میاد تا حالا نرقصیده بودم
ولی خوب صدای آهنگ بلند و ریتمش منو هم جو زده کرد وسط که رفتیم تازه فهمیدم چه غلطی کردم! اونقدر
رقصیدیم که دیگه عرق کل سرو کله امو گرفته بود دست امیرو کشیدم که یعنی بیا بریم بتمرگیم سرجامون دیگه
:بسه هرچب ورجه وورجه کردیم! زیر گوشش گفتم
من: امیر کی این مراسم تموم می شه؟
امیر: خسته شدی گلم؟

! من: حوصله اشو ندارم
!امیر: تموم میشه خانومی صبر داشته باش
!همه چیزا خیلی خوب داشت تموم میشد تا اینکه موقع دادن کادوها شد
آوا و پاشا یه گردنبند گرفته بودن برامون! روناکو تیردادم برامون یه دستبند گرفته بودن! بعد از روناک اینا
یه دختر بالباس تنگ و مدل غربی اومد جلو؛ ته مایه های صورت خیلی خوشگلی داشت ولی زیر آرایش غلیظ
اصلا مشخص نبود! رفت طرف امیر و رفت توی بغلش! از این کارش عصبانی شدم، صورت امیرو بوسید! دیگه
عصبانی شدمو گفتم: یادم نیما شمارو دیده باشم!؟
!امیرم که سعی می کرد دختر ارو از خودش دور کنه خودشو کشید عقب
دختره خندید و گفت: اوه راس میگی عزیزم من خودمو معرفی نکردم! من شمیمم دختر خاله ی امیرجون! تازه از
!امریکا برگشتم
با شنیدن اسم شمیمم یه زنگ خطر توی گوشم به صدا دراومد نمیدونم چرا ازش بدم میومد! شاید اینکه می دونستم
قبلا امیرو دوست داشته یه جور ترس برام ایجاد می کرد یعنی چرا برگشته؟ نکنه برگشت برای امیر؟
هرجور بود باید از امیر می پرسیدم که این دختره چرا برگشته ایران؟ قیافه اش به آدمای دلتنگ میهن نمی خورد
مراسم اینجاهم تموم شد ماشینا دنبالمون راه افتادن قرار بود که بریم هتل امیر اینا من لباسمو عوض کنم یه
راست برای فردا صبح زود ساعت چهار بلیط هواپیما به تهران داشتیم!؟
!امیر: ایرسا می خوای نریم؟
من: نه امیر برو سریع اینا رو عوض کنم! در هتل پیاده شدیم! امیر دستمو گرفته بودو می بردم نزدیک آسانسور
!بودیم که پام توی اون گفش پاشنه 15 سانتی پیچ خورد و افتادم
!من: اخخخخخخخخ
!امیر: چی شدی عزیزم؟
!من: امیر پام؟
!امیر اومد و دستشو گذاشت روی مچ پام، از تماس دستش با بدنم داغ شدم! اوففف
!امیر: نمی تونی بلند شی ایرسا؟
سعی کردم بلند شم که بدتر شد امیر یهو منو گرفت توی بغلشو گفت: بریم بالا! حتی توی آسانسورم منو زمین
!نذاشت یه راست بردم توی اتاقو روی تخت پایینم گذاشت! به قصد اذیت کردن گفتم: الاغ سواری خوبی بود
امیر بلند شدو با یه لبخند شیطون گفت: من الاغم دیگه؟ می خوای بهت یه چیزو نشون بدم؟
! از این کارش یه ذره ترسیدم ولی به روی خودم نیاورم
من: مثلا چی جناب رئیسیس؟
! امیر: مثلا این
اومد رومو دوتا دستاشو حادل سرم کرد! آرومو سرشو آورد نزدیکو گفت: از بچگی می خواستم همه چیزو امتحان
!کنم! فقط تکون نخور
سرشو آروم آورد نزدیکو لباسو گذاشت روی لبام آروم لبامو می بوس کم کم داشت وحشی می شد لبمو گاز گرفت
! که گفتم: آخ! امیر

امیر: جون امیر؟

!سرشو برداشته بود و می خندید

!من: روانی زنجیره ای

!دوباره خواست ببوستم که گفتم: خو نه! زنجیره ایشو پس می گیرم

!ایندفعه خندید و بغلم کرد

من: امیر بیا برو بیرون تا لباسمو عوض کنم! امیر بی خیال نشست روی کاناپه و گفت: ما که غریبه نیستیم عوض کن!

من: یعنی من برم توی راهرو عوض کنم دیگه؟

!امیر: برو

!دیگه حسایی روی اعصابم یورتمه بازی کرده ها

!من: امیرخان بیا برو بیرون که بد میبینی

خلاصه باهزار جور ترند شوتش کردم بیرونو درو قفل کردم! بچه پررو حسابتو می رسم! لباسمو عوض کردم روی تخت خوابیدم که صدای در اومد! حتما امیر بود گوشیمو از روی عسلی میز برداشتمو همونطوری روی تخت که پتو روم بود بهش دادم: شوهر جان! یه ذره بمون بیرون هوا بخوره به کلت افکار شیطانی که از سرت افتاد بیا در! بزن شاید باز کنم! به ثانیه نکشیده جواب داد: ایرسا تو که صبح می خوای بیای بیرون که!

!دیگه حوصله ی جواب دادن نداشتم چشمامو که بستم خوابم برد

چشمامو که باز کردم ساعت 3 و نیم بود؛ امیرم کنارم خوابیده بود دستاشم دور کمرم حلقه کرده بود این دیگه از کجا اومد؟ یادم نیامد درو برآش باز کرده باشم! پنجره ها هم که حفاظ دارن! پهو صدای خندش تو اتاق اکو شد!

!امیر: دنبال راه ورودی نگرد هتلا که یه کلید واسه هر اتاق ندارن میسییز سالاری

!من: آها خوب حالا پاشو که از پروازمون می مونیم! وسایلو برداشتیم و لباس پوشیدیم و چمدونا رو برداشتیم امیر: هی! تازه دامادا صبحونه ی اولشونو از دست زنشون می خورن ما باید از دست مهماندار هواپیما بخوریم! لقمه ای که برای خودم گرفته بودمو دادم بهش که روی هوا زدش

!اوه بچه ام چه گشش بود

توی فرودگاه منتظر بودیم امیر داشت انگری برد بازی میکرد و منم آدمای اطارفمو دید می زدم که احساس کردم یکی نگامون می کنه ولی هرچی گشتم کسیو ندیدم پروازمونو اعلام کردن امیر چمدونارو گرفتو تحویل داد تمام! مدت دستم توی دستاش بود حتی موقعی که بازی میکرد یه دستی بازی میکرد! پسره ی دیوونه!

!روی صندلی هواپیما نشسته بودیم! توی افکار خودم بودم

یعنی این بود پایان تموم آرزوهای مجردیم؟ ازدواج با امیر؟ به امیر که کنارم چشماشو بسته بود نگاه کردم! موهای شرابی، چشمای عسلی بینی ای که خدادادی عملی بود و لبای خوشگل! یعنی واقعا این بود همه ی اون چیزی که!

!من برآش طمع داشتم؟ شنیده بودم آدمها به اندازه ی طمعشون توی زندگی به دست میارن

!پهو امیر چشماشو باز کرد با یه لبخند مهربون بهم گفت: تموم شدم، خوردی منو

من: ها؟

!امیر: هیچی سه ساعته ذل زدی به بچه ی مردم خوب تموم میشه واسه زنش هیچی نمی مونه

من: به توجه آقای رئیس راد؟ شوهر خودمه! ورومو برگردوندم طرف پنجره! چقدر همه چیز از با اینقدر کوچک بود همش زیر پای ما بود!
تا رسیدن دیگه هیچ حرفی نزدیم! هواپیما که نشست امیر دستامو محکم تر گرفت
امیر: ایرسا پای ای استقبالیاتو ببیچونیم؟
من: کی حالا؟
امیر: آره مستقیم بریم خونه
من: زشته امیر
امیر: نمیدونم باشه هرچی تو بگی! توی فرودگاه بودیم که یه سری برای امیر دست تکون دادن

من: امیر اینان؟
امیر: آره عزیزم و دستشو انداخت پشت کمرم
اوای! زشته پسر خجالت بکش
من: امیر _____ ر_____؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
امیر جونم _____ م_____؟؟
من: از دستت من واقعا باید چی کار کنم؟
امیر: شکر خدا
! من: امیر زشته نکن
امیر: چیه مگه خو! زنده اصلا به توجه؟
! اوای خدا این منو دق می ده آخرش! اوففففف
چند قدم دیگه مونده بود بهشون برسیم یه دختر جوون خودشو انداخت تو بغلم و تبریک گفت؛ و خودشو دختر
عمه ی امیر پارسا معرفی کرد! خیلی دختر شوخ و باحالی بود من که واقعا باهاش احساس راحتی می کردم
داشتیم با طهورا حرف میزدیم که امیر دستشو انداخت گردنمو منو کشید سمت خودشو کشید و گفت: می بینم که
! خوب با دختر عمم جور شدی منو فراموش کردی
من: آره بابا آدم که چیزای بی ارزشو تو ذهنش نگه نمی داره! حسابی از این حرفم ناراحت شد دستشو انداختو روشو
کرد طرف عمه اشو باهاش حرف زد! ولی من منظوری نداشتم از حرفم! با خانواده ی امیر آشنا شدیم امیر
! معرفیشون می کرد ولی لحنش خیلی سرد بود سوار ماشینی که برای ما گذاشته بودن
! امیر با سرعت می روند طوری که من که عاشق سرعت بودم دیگه میترسیدم
من: امیر؟
! امیر: حرف نزن ایرسا
! از لحنش جا خوردم حسابی عصبانی بود
من: امیر چت شده؟

امیر: هه چم شده؟ نه؟ اینارو دیگه تقریبا با داد می گفت! دوباره گفت: زن آدم که بهش بگه بی ارزش دیگه باید
!بره بمیره

!من: امیر من شوخی کردم منظوری نداشتم

!امیر: آره خوب شوخی بود منتهی شوخی جدی

!من: امیر بزن کنار

امیر فقط یه پوزخند زد! داد زد: امیر وایسا بهت میگم با صدای جیغ وحشتناک لاستیکا ماشین کنار خیابون
ایستاد! نمیدونستم چیکار کنم یه لحظه به ذهنم رسید برای کم کردن عصبانیتش بیوسمش! برای جلوگیری از
افکار مزاحم و بیدار شدن غرورم بلافاصله خم شدم روی لبای امیر و بوسیدمش! اوه اوه تازه فهمیدم چه غلطی
!کردم! کمرم پیچ خورد ولی اگه آرومش می ارزه بهش

امیر اول هیچ حرکتی نمی کرد ولی چند دقیقه بعد اونم منو همراهی کرد؛ آی یادمه چقدر بدم میومد زن مردو
!ببوسه ولی خوب حالا سر خودم اومده دیگه چیکار کنم

چن دقیقه بعد که احساس کردم امیر اروم شده خواستم در پیام که یه پیرمرد زد به شیشه! بیا اینم از شانس من
بدبخت، آخه این دیگه کجا بود که سرو کله اش پیدا شد؟

!پیرمرد در گوش امیر پارسا یه چیزی گفت که من نشنیدمش ولی دیدم که امیر خندید و گفت: چشم پدر جان

!و ماشینو روشن کرد دیگه عصبانی نبود مثل اینکه ارزش کم درد و داشت

!دیگه آخرای راه بودیم که یهو امیر بی مقدمه گفت: هر وقت عصبانیم منو ببوس

من: چی؟

امیر برگشت طرفمو گفت: هر وقت عصبانیم هر جا که بودیم بی هیچ حرفی منو ببوس! مطمئن باش عوض می
!شم

!عوض میشم نه آقا اروم میشم این یک!دوما من بیچاره برا اروم شدن جنابعالی کم درد گرفتم

اینارو برای خودم می گفتم ولی فقط به یه لبخند اکتفا کردم! الان روبه روی خونه امون بودیم، خونه ای که قرار

!بود منو امیر توش زندگی کنیم! خونه ی ما

!امیر: بفرمایید بانو! بریم خونه امونو ببینیم

منو باش چه عروس بیخیالی بودم هرچی امیر اصرار کرده بود بیا بریم خونه ارو ببینیم نرفته بودم! خوب خونه بود
دیگه توی این مدتها فهمیده بودم سلیقه ام به سلیقه ی امیر نزدیکه تقریبا جفتمون روی یه چیز دست می داشتیم
!و این مطمئن ترم می کرد

!خونه یه خونه با حیاط سنگفرشو درختای دورش بود که وسطش یه عمارت بود! بابا بچه پولدار

!من: امیر بیا

امیر اومد اما در یک حرکت ناگهانی بغلم کرد و روی دوتا دستش گذاشتم؛ هرچی اصرار کردم امیر بذارم پایین

زشته! می گفت مگه کی اینجاست؟

توی خونه که رسیدیم به نهایت تفاهم و سلیقه ی مشترکمون پی بردم دقیقا همون مدل طرح و حتی رنگایی که
من دوست داشتم! دکوراسیون مشکیو سفید و خاکستری بود! به راهروی نه چندان طولانی خونه ارو به یه سالن
می برد ی سالن بزرگ مربعی شکل که امیر ال سی دیو مبل استیل و سینما خانگی گذاشته بود یه راه پله ی

سفید وسط خونه میرفت بالا که از وسطش به دوتا راه تقسیم می شد که یه طرف میرفته برای اتاقای سمت راست و اون یکی برای اتاقای سمت چپ طبقه ی بالا

لوسترای شیک مشکیو سفید و خاکستری که رگه های طلاییم داشت وسط سقف خودنمایی می کردن
امیر: چطوره؟

برگشتمو بغلش کردم ، به خاطر قد بلندش مجبور شدم روی پنجه پا بلند شم و گونه اشو ببوسم خواستم بیام پایین
!که امیر از فرصت استفاده کردو لیمو بوسید

!ای سو استفاده گر

امیر یه پنج دقیقه منو بوسید دیگه هوا کم آورده ودم که ولم کرد یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد امیر
!بخنده!برو به دیوار بخند بچه پررو

!امیر دستمو گرفتو کشید و گفت : بیا اتاقمونو نشونت بدم

از پله ها رفتیم بالا امیر در یکی از اتاقای سمت راستو باز کرد و منو کشید داخل ! وای باورم نمیشد دکوراسیونش
!دقیقا هم سبک همون عکسی هس که امیر یه بار دیده بود دستم

!من: امیر واقعا ازت مچکرم

! امیر: قابل خانوممو نداره

!من: امیر من خسته ام میشه بقیه ارو بذاریم برای بعد؟

!اوخ چه حرفی زد ،چشماش شیطون شد و گفت: چرا که نه ؟ بریم

!من: کجا؟؟؟

! امیر: بخواییم دیگه

! من: آها باشه

!لباسمو درآوردم ؛ ساعت 11؛ 12 ظهر باید باشه ولی خستگی این دو سه روزه واقعا از پا درم آورده بود

یه بلوز و شلوارک پوشیدمو پریدم تو تخت !امیر اومدوای خدایا اینو ؛ لباسشو کامل درآورده بود و فقط یه شلوارک

!سفید شیش جیب پوشیده بود! خداجون خودت آخرو عاقبتمونو به خیر کن

امیر اومدو آروم کنارم خوابید ، پلکامو گذاشتم روی هم که احساس کردم دستای امیر دورم حلقه شد! چیزی نگفتم

!بالاخره دیگه باید عادت می کردم!چشمامو بستمو توی آغوش گرم امیر خوابم برد

چشمامو که باز کردم دستای امیر هنوزم دورم حلقه شده بود ! اوفف حالا اینو چه کنم؟ خواستم بلند شم که حلقه

!ی دستاش تنگ تر شد

!من: امیر پاشو

! امیر: نمیخوام ، ایسا بگیر بخواب ووجه ووجه نکن

!من: امیر پاشو دیگه

! امیر: ایرسا بخواب

!چشماش بسته بود ولی حرف میزد ؛ هی هی

!من: امیر؟

!امیر: جونم؟

!من: پاشو آقا داماد

امیر خندید و چشمشو باز کرد و گفت: کی گفته من دامادم؟ با تعجب گفتم: مگه نیستی؟
امیر: نه که نیستم معمولا عروسا به دامادشون یه چیزی می دن ولی و که هیچ بخاری ازت بلند نمیشه پس ممنم
داماد نیستم! منظورشو گرفتم، بچه پررو! خم شدمو لبمو آروم گذاشتم روی لبشو گفتم این باشه فعلا علی الحساب
تا بعد و از بین حلقه ی دستاش در رفتم! اوه اوه چقد رخوابیده بودیم؛ ساعت 9 شب شده بود! اوای! 10 ساعت
!خواب؟ خواب مرگ بود؟ به حرف خودم خندیدم

!امیر با همون شلوارک اومد پایین

امیر: خوب ایرسا خانوم چه کنیم؟ صبحونه که امروز کلا من از شکمم فاکتور گرفتم! ناهارم که بهم ندادی، شامم
!که ظاهرا خبری نیست! از لحنش خندم گرفت

برای اینکه جواب دندون شکن بهش داده باشم گفتم: حیف هیکل ورزشکاری استاد نیست که با غذاهای خونگی
شکمش بیاد جلو؟

امیر: نه بابا! یعنی اینقدر آشپزیت خوبه؟

!وای اینو دیگه چه کنم؟ منو آشپزی؟ اصلا همو نمیشناسیم! هههه داشته باش آقای دکتر

من: دکتر مریضاتو چیکار کردی؟

امیر دو ترم دیگه داشت که تموم کنه و من ترم سه بودم اوووو کو تا تموم شدنش؟ برا همینم مسخره اش می
!کردم که مریضاشو ویزیت نکرده

امیر: بشکنه این دست که الان می خواست شر آشپزیو از سرت کم کنه ببرت بیرون غذا میل کنی نخوای آشپزی
!کنی

!من: اهان! من . خر . بشو . نیستم جناب دکتر

امیر: خوب باشه بابا تسلیم حالا چه کنیم با این شام؟

من: تخم مرغو سیب زمینی داری؟

امیر با تکون سرش به معنی آره رفت طرف آشپزخونه! آشپزخونه ارو ندیده بودم برای همین با قدمای بلند رفتم
!طرفش

واو آقامون چه کرده! آشپزخونه کلا ست استیلو مشکی بود! امیر در یخچالو باز کرد و گفت: می خوای چی درست
کنیم؟

!من: تو بیا بالا بقیش با من

امیر سه تاتخم مرغ در آورد و سیب زمینی گذاشت توی یه بشقاب! چاقو آوردمو سیب زمینایرو پوست کندم و نگینی
کردم! آخرین تیکه ی سیب زمینیو خورد می کردم که چاقو دستمو برید امیر که کنارم نشست بود؛ با دیدن دستم
فوری بلند شد و جعبه کمک های اولیه ارو آورد! بیچاره هل کرده بود هی می گفت: خوبی!؟ نمی خوای بریم

!بیمارستان؟ بخیه لازم نیست؟ دستمو یه باند کلی بست

!من: آقا دکتر چیکار می کنی؟ کل دستمو بستنی واسه یه زخم کوچولو

!امیر: ساکت اینجا من ازت بزرگترم در واقع مثل ارشدتم! پس ساکت

با این دستی که امیر پارسا باند گرفت عمرا بتونم تکون بخورم یکی نباشه فکر میکنه از ساختمون بیست طبقه افتادم دستم و گچ گرفتم! نه یه خراش کوچولو

شامو کشیدم؛ توی زمان مجردیمم فقط سالاد الویه و سیب زمینی و تخم مرغ اینجور چیزا میل می کردم البته در نبود مامان همینم باعث میشد هر دفعه منو می دید حسابی دعوا مکنه و بگه چقدر لاغر شدم داشتیم سس کچاپو باز می کردم که هر طوری باها ور رفتیم باز نشد فشارش دادمو درشو باز کردم که بیهو همش پاشید روی تی شرت سفیدی که امیر پارسا چند دقیقه پیش پوشیده بود! صورتشم که دیگه گفتن نداشت! بدو رفتمو موبایلمو آوردمو از صورت سسپیش چند تا عکس انداختم خیلی بامزه شده بود!

دیگه کم کم ساعت 10 شده بود که امیر گفت: ایرسا بپوش بریم بیرون

من: اوکی

یه ماتتوی سبز یشمی که نیم تنه ی بالاش مشکی بودو یه مثل اریب روش خاکستری می خورد و با یه جین مشکی پوشیدم شال اسپرت مشکیمو هم انداختمو کفش اسپرت مشکیمو هم پوشیدم ، امیرم اومد تا دقیقاً با من ست زده! اوه . یه پیرهن مردونه تنگ مشکی و سبز استین سه ربع پوشیده بود با جین تنگ و کفشای مشکی نیم پوت

امیر:؟! توهم مشکیو سبز پوشیدی؟

من: نه تو پوشیدی

امیر: خوب بابا بریم ؛ خدای تفاهم

من: بریم! امیر دستمو محکم گرفتو و رفتیم طرف پورشه خوشگلش و زدیم بیرون

من: امیر بریم همونجایی که یه دفعه منو بردیا

امیر: خانومی اونجا دوره واسه ساعت 10. 11 شب خوب نیس

من: امیر—؟

امیر: خطرناکه گلم

من: امیر تورو خدا

خلاصه اونقدر رو مخش یورتمه سواری کردم تا جاده ارو پیچید طرف همونجایی که پیدا کرده بود! همونجایی که موقعی که فهمیده بودم بابام سهام پدرجون (بابای امیرپارسا) رو خریده ، امیر منو برد اونجا

یه جای فوق العاده قشنگ توراه شمال بود ولی زیاد از تهرانم دور نبود

دقیقه توی راه بودیم امیر می روند و منم با گوشیم با روناک اس ام اس بازی می کردم 40

امیر: خانومی منو زدی به جاده خودت با گوشی ور میری نمی گی این شوهرم بیهو دق می کنه از تنهایی؟

اسرمو از صفحه ی گوشی بلند کردم زیر چشمی نگاش کردم که با خنده گفت: چیه خوب؟ راس می گم دیه

موقعیتو مناسب دیدم که درباره ی شمیم ازش بپرسم ، به روناک اس دادم کار دارم بعدا بهت زنگ میزنمو و

گوشیمو خاموش کردم

من: امیر؟

امیر: بله؟

من: اخلاق شمیم چه جوریه؟

امیر: یه اخم ظریف کرد و پرسید: چرا می پرسی؟

من: برام تعجب آورده یه دختر با عقایدی که من توی برخورد اول ارزیابی کردم چرا توی یه کشور به اصطلاحاً آزاد
!نمونده و برگشته ایران؛ جایی که در نظر اینجور افراد محدودیت از سرو روش می باره
! امیر: شاید دلیلی برای خودش داره ، راستی پنج دقیقه دیگه میرسیم

این یعنی پایان بحث دیگه سؤال نپرس! با گفتن اینکه شاید دلیلی داشته از زبون امیر پارسا یه احساس ترس بهم
دست داد، احساس نگرانی ، از اینکه ممکنه در آینده اتفاقی بیفته که باعث شه ما از این خوشبختی که در
اختیارمونه دور شیم؟

امیر پیچید توی قسمت جنگلیو ، ماشین پارک کرد! از اینکه اومدم جایی که زندگی رقم زده شد احساس
!خوشحالی می کردم برای چند دقیقه از همه ی اون اضطراب ها و ترس ها و نگرانی ها دور شدم
!امیر: آرامش بخشه

!توی تاریکی یکم ترسناک شده بود ولی امیر پیشمه و من با داشتن امیر از هیچی نمی ترسم

امیر پارسا: ایرسا میدونی مسیحیا موقع ازدواج چیکار می کنن ؟

!من: اوهوم ! سوگند می خورن

امیر خیلی جدی گفت: اینجانب امیر پارسا راد فرزند حسین راد سوگند یاد می کنم که در تمام سختی ها و شیرینی
!های زندگی همراه و یآوری برای همسرم باشم و تا پایان عمر در کنار وی زندگی را به خوشی سپری کنم
اوه ! آفرین پسرم خیلی خوبه! برای اینکه فکر نکنه من بلد نیستم منم گفتم: اینجانب ایرسا سالاری فرزند مرحوم
حمید سالاری سوگند یاد می کنم که در تمام خوشی ها و شادمانی ها و سختی های زندگی همواره در کنار
!همسرم باشم و زندگی را در کنار او به خوشی سپری کنم و از هرکاری که خیانت به وی باشد پرهیز کنم
من: بند آخر سوگند نامه ارو نگفتی امیر خان ، بلد نبود ی یا نخواستی بگی؟

امیربا گفتن :این چه حرفیه سررشو آورد و لبامو به شدت بوسید ، خیلی طول کشید تا اینکه امیر آقا رضایت داد منو
!ول کنه

!سرشو که بلند کرد نفس نفس میزد اومدو بغلم کرد و گفت: ایرسا عاشقتم ، همیشه باهام بمون

! من: منم همینطور

امیر: توچی؟

! من: منم دوست دارم

امیر : دوستم داری یا عاشقمی ؟

من: اه امیر ؟ مسخره بازی در نیار

!امیر با خنده گفت: باشه ، باشه

از بغلش دراومدم ؛ و دستشو گرفتم و با هم قدم میزدیم ! امیر از خاطراتش می گفت از بازباش با ایمان و ایما واز خانوادش ! از مادرش که هنوزم منو به چشم عروسش نمیدید و این برای من ؛ دختری که همه جا پذیرفته شده بود سخت بود ولی من کارمو بلد بودم

!«ولی هر کاری کردم حرفی از شمیم نزد، اسمی که تمام آرامشمو بهم زد بود»شمیم

!یه برکه ی نسبتا بزرگ توی یه قسمت از آب بارون درست شده بود که تصویر ماه توش منعکس شده بود
امیر دستمو یه فشار خفیف داد و روی تنه ی یکی از درختایی که خم شده بود و مثل نیمکت می موند نشستیم
!امیر توی افکار خودش غرق شده بود و به انعکاس تصویر ماه توی برکه خیره شده بود ! یهو گفت: ایرسا؛هیچ وقت تنهام نذار ، من راحت بدستت نیاوردم که راحت از دستت بدم ! نم نم بارون بهمن ماه صورتمو خیس کرده،
!امیر: خانوم پاشو بریم توی ماشین مریض می شی عزیزم

!من: امیر تو برو نیاز دارم که یکمی با خودم خلوت کنم

!امیر: فقط برای اینکه می خوام خلوت کنی میرم

امیر که رفت زمزمه وار گفتم: خداجون به این بارونت قسمت میدم ، حالا که من تازه عشق زندگیمو پیدا کردم و دارم روی خوشبختیو می بینم ، این خوشبختی رو از من بگیر

امیر از توی ماشین بهم خیره شده بود، آروم روی سبزه ها به طرف ماشین قدم برمی داشتم،خیلی آروم با حرکتی که بیشتر شبیه اسلو موشن بود باز کردم شاید می ترسیدم آرامشی که از اینجا گرفتمو با شتاب و عجله از دست بدم؛ امیر سوئیچو چرخوند ولی ماشین روشن نشد !یکبار ، دو بار ، سه بار ، امیر پیاده شد و درجلوی ماشین داد بالا و یکم با اون سیما ور رفت ولی ظاهرا نتو ست کاری بکنه! اومد گوشیشو برداشت که زنگ بزنه ولی آنتن نداشت ، گوشیو منم که از اون موقع که خاموشش کردم دیگه هرکاری کردم روشن نشد ، بدجایی گیر کرده بودیم !! امیر دستشو محکم زدروی فرمون گفت: ا که هی

!در ماشینو بست و سرشو به پشت صندلی تکیه داد و چشماشو بست ، احتمالا دنبال یه راه چاره بود

یهو چشماشو باز کرد و گفت: ایرسا پاشو پیاده بریم تا صبح که نمیتونیم اینجا بشینیم ، از سرما زیر بارون یخ می زنیم ، بارون شدید تر میشد و من مضطرب تر

امیر دستمو گرفت و یه پالتو بلند مردونه که از پشت ماشینیش داشت و پوشید ، برای منم یه بارونی داشت !

احتمالا برای همچنینروزی این بارونیو جاسازی کرده بود چون تا اونجایی که می دونستم امیر بدون ماشینش جای نمیرفت

از ماشین پیاده شدیم ، بارون با قطرات درشتش از من پذیرایی کرد ، امیر دستمو گذاشت توی جیب پالتوشو و خودشم دستشو گذاشت روی دستم و به طرف نا کجا آباد حرکت کردیم! سعی کردم یه تصویر از اطرافم داشته باشم تا بتونیم بعدا بیایم دنبال ماشین! یکساعت نیم داشتیم راه میرفتیم بی هیچ حرفی! فقط تنها چیزی که گه گاهی سکوتو می شکست سرفه های گاه بی گاهمون بود! امیر هنوز دستمو ول نکرده بود دیگه کم کم داشتم از حال میرفتم که امیر دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم گفت:آروم عزیزم ، قوی باش ! اونجا یه کلبه
!هس! نمیشد بهش گفت کلبه ولی خوب یه خونهی کوچیکو جمع و جور وسط این درختا بود

!سرعتمون بیشتر کردیم در خونه که رسیدیم دیگه حالی برام نمونده بود

یه پیرمرد سالخورده درو برامون باز کرد و گفت : بفرمایید ؟

امیر با لحن قاطعانه مردونه اش گفت: آقا ببخشید مزاحمتون شدیم منو خانم اومده بودیم این اطراف ماشینمون خراب شد مجبور شدیم ولش کنیم خودمون یه جایو پیدا کنیم پیرمرد که تقریباً نیم باور بود به من نگاه کرد و گفت: از کجایی؟

من: از تهرانیم آقا، می تونید بهمون جا بدید؟

پیرمرد درو برامون باز کرد و امیر که منو به خودشو تکیه داد بود؛ منو برد داخل؛ یه خانوم مسن اومد استقبالمونو تعارف کرد؛ یه دختر جوونم بود که اومد طرفم برامون پتو آوردن! و کنار بخاری نشستیم! پیرمرد به امیر اشاره کرد!

که بره نگران بودم نکنه بخوان توی این بارون بیرونمون کن

دختره که با یه لبخند مهربون کنارم نشسته بود گفت: می تونید بیاین براتون لباس بذارم عوض کنید؟ با ایت لباسا! صددرصد سرماخوردگی تو شاخشه

از لحن صحبتش خندم گرفت و گفتم: زحمت میشه! که دستمو گرفتی گفت: چه زحمتی؟

باهم رفتیم توی اتاق کوچیک که برام یه بلوز و دامن گذاشت و یه شالم روشوون گذاشت بیرون تا حالا دامن نپوشیده بودم! لباسارو که پوشیدم دختره اومد تو و گفت: اصلاً یکی دیگه شدی! بعدم گفت: من! سمیرام!

بهش دست دادم و گفتم: منم ایرسام! توی اتاق نشسته بودیمو حرف میزدیم، سمیرا یه برادر داشت که اسمش سامان بو هردوشون دانشجو بودن؛ سامان تهران خونه داشته و اونجا موندن این باغم مال همین پیرمردی که برای ما در باز کرد بابای سمیرا بوده

سمیرا چهره ی بانمکی داشت از خواستگارش می گفت: اون شب من از ابرسای مغرور دور شده بودم خیلی راحت مثل یه خواهر با سمیرا می گفتم می خندیدم داشت درباره ی پسر عموش سهیل حرف میزد که اومده خواستگاریش اونم چون ازش خوشش نمیومده برای اینکه دست به سرش کنه، سینی چایی رو روش وارو می!

کنه! شیطنت از چشمات می بارید که یهو صورتشو گرفتو پاشد

من: چی شد سمیرا؟

سمیرا: با اجازه فعلاً مزاحمتون نمی شم

من که یه نفرم چرا جمع می بنده؟ یهو به امیر نگاه کردم که داره منو نگاه می کنه! یهو هردوتایمون با هم زدیم زیر خنده، اون از من و لباسام می خندید من از لباسای اون! مثل اینکه سامان خیلی لاغر چون این تن ورزشکاری آقای ما کلا کم مونده بود پیرهن بیچاره سامان آقا رو جر بده! امیر بالا جبار زیرش یه تیشرت پوشیده بود که اونم براش تنگ بود! آوخی! نازی سختته! اکشال نداره! لباسای خودمونو گذاشتیم خشک شه

من که یه نفرم چرا جمع می بنده؟ یهو به امیر نگاه کردم که داره منو نگاه می کنه! هردوتایمون با هم زدیم زیر خنده، سمیرا با یه عذر خواهی از اتاق رفت بیرون و درو بست! اون از من و لباسام می خندید من از لباسای اون! مثل اینکه سامان خیلی لاغر چون این تن ورزشکاری آقای ما کلا کم مونده بود پیرهن بیچاره سامان آقا رو جر بده! امیر بالا جبار زیرش یه تیشرت پوشیده بود که اونم براش تنگ بود! آوخی! نازی سختته! اکشال نداره!

لباسای خودمونو گذاشتیم خشک شه! امیر پارسا اومد طرفمو گفت: ایرسا خیلی فرق کردی با این لباسا! خواستنی تر شدی!

بودن و روی سفره ی ساده ای که روی زمین پهن شده بود صبحونه میخوردن! ما هم نشستیم پای سفره و صبحونه امونو خوردیم؛ پدر سمیرا که بهش می گفتن بابا علی زنگ زد به یه کمک خودرو که بیان! 20 دقیقه بعد با کمک دوتا پسر که مکانیک بودن رفتیم طرف همونجایی که ماشینو ول کرده بودیم امیر بهشون کمک کرد تا بالاخره بعد از 40 دقیقه ماشین روشن کرد! سوار ماشین شدیمو امیر دستمزدشونو حساب کرد!

!من: امیر برو ازشون خداحافظی کنیم بعد بریم

!امیر: از کی؟

!من: سمیرا اینا دیگه

!امیر: باشه بریم

رفتیم در همون خونه ای که دیشبو توش گذرونده بودیم؛ پیاده شدم! رفتیم در خونه و در زدیم سمیرا باز کرد، پرید بغلمو گفت: خوش اومدی بفرماید ولی بادیدن پورشه امیر دهنش وا موند! زیر گوشم گفت: ایرسا نگفته بودی این !شوهرت اینقدر پولداره ها

!من: خوب تو اگر دوست داری اینجوری فکر کن راستی سمیرا شمارتو بهم بده !شماره اشو ازش گرفتم، امیر پارساهم داشت با بابا علی حرف میزد مادرشم که اومد برامون دعا کرد! دیدم امیر می خواست برای دیشب پول بده ولی بابا علی نگرفت خلاصه با کلی تعارف سوار ماشینمون شدیم و برگشتیم! توی ماشین صدای فرامرز اصلانی سکوت بینمونو می شکست! جالبه خواننده های مورد علاقه امونم مشترکه! به برنامه ی آینده ام فکر کردم دراولین فرصت دوباره باید برنامه شرکتو می ریختم و بعدم که باید کارای دانشگاهمو می کردم و ...راستی یادم اومد موضوع ویزامو هم به امیر نگفتم! دوست داشتم نظر امیرو درباره ی بچه ها بدونم

!من: امیر؟

!امیر «اممممم؟»

!من: امیر تو پسر دوست داری یا دختر؟

!امیر تعجب کرده بود ولی به روی خودش نیاورد و با لبخند گفت: من یه دختریه دوست دارم که شبیه تو باشه

!من: ولی من یه پسر دوست دارم

!امیر: که شبیه کی باشه؟

!من: خوب معلومه خودم! ولی دروغ می گفتم؛ می خواستم دقیقا مثل امیر پارسا باشه تا همیشه بتونم بینمش

!امیر: که اینطور

!من: بله که اونطور

!امیر: من یه دختر خوشگل دوست دارم که اسمشم بذارم، آوین

!من: نه یه پسر به اسم رادین

!منو امیر باهم گفتیم: رادین راد

!بعد خندیدیم

!من: من اسم اهورا رو هم دوست دارم

!امیر: قشنگه

!من: راستی امیر من می خوام شرکت آزادو هم دوباره زنده کنم

!امیر: تو هنوز دست برداشتی؟

!من: هیچ وقت دست بر نمی دارم فقط موکولش می کنم به آینده حالا هم این آینده زیاد دور نیست گفتم؛ در

!جریان باشی

!امیر: می دونی رئیس شرکت باید پاسپورت داشته باشه ؟

!من: خوب آره باید داشته باشه! نمیدونستم ولی برای اینکه ضایع نشم اینو گفتم

!امیر: پس تا زمانی که پاسپورتت حاضر نشده نمیتونی برای شرکت اقدام کنی! بخرند پهنی زدمو گفتم: آماده اس

!امیر دیگه نتونست تعجبشو قایم کنه و گفت: چی؟

!من: گفتم آماده اس

!امیر: با اجازه ی کی؟

!من: خودم

!امیر: کی پاسپورت گرفتی؟

!من: چند وقت پیش کلی دنبالش دویدم تا تونستم ویزای شینگن بگیرم

!امیر: نه... شینگن؟ راست میگی؟

!من: اوهوم

!امیر: نه بابا ؛ ایول به خانوم خودم که ازم زده جلو! حالا ارارده کنی می تونی هر موقع بخوای بری هر کدوم از

کشورای تحت طرح ، نه؟

!من: آره

!امیر: پس خطرناکه

!من: چی خطرناکه؟

!امیر: هیچی شوخی کردم

! دقیقه بعد رسیدیم خونه امون 20

!من: سمیرا اینا دیگه

!امیر: باشه بریم

رفتیم در همون خونه ای که دیشبو توش گذرونده بودیم ؛ پیاده شدم! رفتیم در خونه و در زدیم سمیرا باز کرد ، پرید

بغلمو گفت: خوش اومدی بفرماید ولی بادیدن پورشه امیر دهنش وا موند! زیر گوشم گفت: ایرسا نگفته بودی این

!شوهرت اینقدر پولداره ها

!من: خوب تو اگر دوست داری اینجوری فکر کن راستی سمیرا شمارتو بهم بده !شماره اشو ازش گرفتم ، امیر

پارساهم داشت با بابا علی حرف میزد مادرشم که اومد برامون دعا کرد ! دیدم امیر می خواست برای دیشب پول

بده ولی بابا علی نگرفت خلاصه با کلی تعارف سوار ماشینمون شدیم و برگشتیم! توی ماشین صدای فرامرز

اصلانی سکوت بینمونو می شکست! جالبه خواننده های مورد علاقه امونم مشترکه ! به برنامه ی آینده ام فکر

کردم در اولین فرصت دوباره باید برنامه شرکتو می ریختم و بعدم که باید کارای دانشگاهمو می کردم و ... راستی یادم اومد موضوع ویزامو هم به امیر نگفتم! دوست داشتم نظر امیرو درباره ی بچه ها بدونم من: امیر؟

امیر: «اممممم؟»

من: امیر تو پسر دوست داری یا دختر؟

امیر: تعجب کرده بود ولی به روی خودش نیاورد و با لبخند گفت: من یه دختر یو دوست دارم که شبیه تو باشه

من: ولی من یه پسر دوست دارم

امیر: که شبیه کی باشه؟

من: خوب معلومه خودم! ولی دروغ می گفتم؛ می خواستم دقیقاً مثل امیر پارسا باشه تا همیشه بتونم بینمش

امیر: که اینطور

من: بله که اونطور

امیر: من یه دختر خوشگل دوست دارم که اسمشم بذارم، آوین

من: نه یه پسر به اسم رادین

منو امیر باهم گفتیم: رادین راد

بعد خندیدیم

من: من اسم اهورا رو هم دوست دارم

امیر: قشنگه

من: راستی امیر من می خوام شرکت آرادو هم دوباره زنده کنم

امیر: تو هنوز دست برداشتی؟

من: هیچ وقت دست بر نمی دارم فقط موکولش می کنم به آینده حالا هم این آینده زیاد دور نیست گفتیم؛ در

جریان باشی

امیر: می دونی رئیس شرکت باید پاسپورت داشته باشه ؟

من: خوب آره باید داشته باشه! نمیدونستم ولی برای اینکه ضایع نشم اینو گفتم

امیر: پس تا زمانی که پاسپورتت حاضر نشده نمیتونی برای شرکت اقدام کنی! لبخند پهنی زدمو گفتم: آماده اس

امیر دیگه نتونست تعجبشو قایم کنه و گفت: چی؟

من: گفتم آماده اس

امیر: با اجازه ی کی؟

من: خودم

امیر: کی پاسپورت گرفتی؟

من: چند وقت پیش کلی دنبالش دویدم تا تونستم ویزای شینگن بگیرم

امیر: نه... شینگن؟ راست میگگی؟

من: اوهوم

امیر: نه بابا؛ ایول به خانوم خودم که ازم زده جلو! حالا ارارده کنی می تونی هر موقع بخوای بری هرکدوم از کشورای تحت طرح، نه؟

! من: اره

!امیر: پس خطرناکه

!من: چی خطرناکه؟

!امیر: هیچی شوخی کردم

! دقیقه بعد رسیدیم خونه امون 20

!رفتم توی خونه امیر خداحافظی کرد و گفت میره سر کارش

توی اتاق مطالعه یا بهتر بگم کتابخونه که یه جورایی اتاق کارم حساب میشد؛ حسابی توی درس غرق شده بودم

!که صدای زنگ خور موبایلم باعث شد دست از خوندن بردارم

!من: الو؟

!امیر: سلام خانمم خوبی؟

!من: ممنون کجایی؟

!امیر: من شرکتم، راستی امشب خونه ی بابا اینا دعوتیم ساعت 7 و نیم آماده باش میام دنبالت

!من: باشه ممنون که خبردادی

!امیر: وظیفه بود خانوم نفرمایید خداحافظ گلم

!من: خدا سهراب

و گوشیهو قطع کردم کتابا رو جمع کردم مستقیم رفتم توی حموم؛ یه ربع توی حموم بودم از حموم که اومدم بیرون، رفتم جلوی میز آرایش موهامو سشوار کردم و رفتم جلوی کمد لباسام! هیچ وقت زیاد برای انتخاب لباسام جلوی کمکد وقت زیادی نمی داشتم نهایتا دو دقیقه تا سه دقیقه همیشه موقع خرید اون چیزی که به سلیقه ام میخریدم که دیگه مشکلی نباشه! یه مانتوی آستین سه ربع خاکستری با تیکه های مثلثی کج مشکی برداشتم و یه جین ذغالیم برای زیرش گذاشتم شال مشکیمو هم گذاشتمو لباسارو گذاشتم روی تخت، یه تیشرت مشکی با یه شلوار تنگ مشکیم برداشتمو پوشیدم؛ ساعت تقریبا دور بر چهار بود؛ من اینجوری با تو خونه موندن دق می کنم؛ پرونده های شرکت ارادو برداشتم و سرمو کردم توشون، هرچی که نباشه باید یه آشنایی کلی باهاشون داشته باشم!

کله امو که از توی ورقه ها بیرون آوردم؛ بی اختیار نگام افتاد روی ساعت اتاق که ساعت 7 و ربعو نشون می داد؛ بلند شدمو با عجله رفتم طرف اتاق خوابمون! لباسامو برداشتمو پوشیدم؛ رفتم جلوی آینه نشستمو یه کرم زدم سریع یه خط چشم کشیدمو رژ صورتیه کمرنگ زدم؛ شالمو کشیدم جلوتر؛ زیاد دوست نداشتم که بخوام برای دیگران جلوه گری کنم!

صدای زنگ در خبر از اومدن آقا امیر می کرد؛ صدای کلید توی قفل و بعد باز شدن در خونه! بلند شدمو یه دست لباس از توی کمد امیر براش دراوردم یه لباس سفید و سورمه ای با یه شلوار جین مردونه ی مشکی کفشای! ورنیشم گذاشتم و رفتم بیرون

!امیر: سلام عزیزم خوبی؟

من: سلام خوبم ؛ خوبی؟

!امیر لبخند خسته ای زد و گفت به مرحمت شما

! من: امیر لباساتو آماده گذاشتم می تونی بری بیوشی

امیر: ممنون گلم؛ یه 5 مین منتظر باشی اشکال نداره؟

!من: برو

دقیقه بعد امیر اومد بیرون این بشر هرچی می پوشید بهش میومد ؛ دلم می خواست برم بوش کنم! آخه مردم 5 این همه خوشگل؟

امیر یه لبخند بهم زد و کت مشکی اسپورتشو که یادم رفته بود بذارم روی دستش بود! موهاشو با ژل زده بود بالا ، بر خلاف همیشه که برای سخت ترین کارا هم آرام بودم الان خیلی مضطرب بودم ، نمیدونم چرا شاید می دونستم مامان امیر از من خوشش نمیاد و من براش مهمم نیستم این برام استرس زا بود

امیر با دیدن قیافه ام فهمید که از یه چیزی نگرانم ، اومد جلو بغلم کرد ، آغوشش برام منبع آرامش بود آرامم گفت: از چی نگرانی خانومی؟ مامان من که ترس نداره مطمئنم خیلی زود با تو هم خوب میشه به خدا هیچی تو دلش نیست

... من: اما امیر

!امیر: بریم دیگه ؛ فکرای بی خود و الکیمن نکن ، اعصاب زن من باید آرام باشه

: سوار ماشین شدیمو از در زدیم بیرون! امیر آهنگ محسن یگانه ارو گذاشته بود

نباشی کل این دنیا واسم قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انباره باروته

نباشی روز تاریکم یه اقیانوسه آتیشه

تموم غصه ی دنیا تو قلبم ته نشین می شه

دنیا رو بی تو نمی خوام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغ محضه

نباشی هر شب و هر روز

همه اش ویلون و آواره ام

با فکرت زنده می مونم

تا وقتی که نفس دارم

تا وقتی که نبود تو

یه روز کاری بده دستم

بمون تا آخر دنیا

بمونی تا تهش هستم

: عاشق این آهنگ محسن یگانه ام! احساس می کنم امیر از عمد این آهنگو گذاشته بود! دیگه رسیده بودیم در

!خونه ی پدر جون اینا

از ماشین پیاده شدم؛ زنگ درو که زدیم در باز شد، حیاط بزرگشون باعث میشد که فاصله ی در تا عمارت
وسطش یه مقدار زیاد باشه! امیر دستمو محکم گرفته بود منو به خودش نزدیک کرد! پدرجونو ایما جلوی در
منتظرمون بودن ولی مادر امیر نبود

من: امیر؟

امیر: مامانم باهات خوب میشه قول می دم

رفتیم جلو با ایما سلم کردم و با پدرجون سلام و احوال پرسى کردم

من: ایما مامان جون کجاست؟

ایما: توی اتاقشه زنداداش

من: اه ایما باز تو این کلمه ارو گفتی؟

ایما: خوب تقصیر من چیه پارسا هی می گه باید به زخم بگی زنداداش وگرنه دیگه خودت می دونی

به امیر نگاه کردم که گرم صحبت با باباش بود؛

من: چرت می گه من ایرسام خوب؟

ایما: حالا باشه

من: حالا میشه منو ببری پیش مامان جون؟

ایما: باشه بیا

رفتیم طبقه بالا یه در چوبی سلطنتی بود که ایما در همونو زد با گفتن بیا تو ایما درو باز کرد و منو فرستاد تو

رفتم جلو؛ عکس ایمان توی دستای مادرجون بود و یه قطره اشکم روی صوذتش بود؛ رفتم جلوتر روی تخت

نشسته بود، می خواستم سلام کنم که گفت: چرا اینجایی؟

من: مادرجون! اومدم بهتون سلام کنم اگر دوست ندارید باشم می تونم برم بیرون

مادر جون(مامان امیر): هر جور دوست داری بمون

نشستم روی گوشه ی دیگه ی تختو کیفمو هم گذاشتم زمین! مادر جون فقط به عکس ایمان خیره شده بود،

بهترین راه همین بود که از در ایمان وارد شم؛ ایمان خان برادر شوهر گرام دیگه شما خودت منو ببخش

من: مادر جون؟ امیر می گفت، شما به خاطر اینکه ایمان خان فوت شدنو اون شمارو تنها گذاشت نبخشیدین

و جوابم فقط سکوت بود؛

من: مادر جون می دونید وقتی سر کلاس توی دانشگاه فهمیدم پدرم بیمارستانه چه حالی شدم؟ وقتی رفتم توی

اتاق بیمارستانو روی تخت دیدمش، اون موقعی که رفتمو دستشو گرفتم و باهاش حرف زدم همون موقع رفت،

همون موقع تنهام گذاشت! می دونید چقدر سخت بود که بعدا ازش یه نامه پیدا کنم که توش نوشته باش براش

سخته که زنو بچه هاش بگه کلاه سرش رفته و ممکنه شرکت ورشکست بشه، فقط و فقط به خاطر اینکه

سهامی که خریده حق فروش نداشته ویه آدم از خدا بی خبر اومده اونو به بابام فروخته

مامان جون دیگه داشت نگام می کرد؛ برای اولین بار داشتم اینطوری گریه می کردم! بغلم کرد و گفت: مثل

اینکه توهم خیلی سختی کشیدی! سرمو گذاشت روی پاهاشو با دستش اشکامو پاک کرد

من: مادر جون من الان می خوام یه چیز یو بهت بگم که به احتمال زیاد می دونید من فقط می خوام بدونم منم یه دختر بی درد و غم نیستم! فریدون بهروزی اون کسی بود که اون سندو به پدرم فروخت درحالی که پدرجون اونو! مسدود کرده بود

مادرجون با شنیدن این حرفم خشکش زد:

من: مادرجون؟ خوبی؟

مادر جون فقط گفت: فریدون پدر شمیم و راستین؟

من: شمیم دختر فریدونه؟؟؟

مادر جون یهو صورتش از تنفر جمع شد و گفت: پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟

من: مادرجون خواهش می کنم ولش کنید، اصلا من اشتباه کردم، مادرجون دستمو گرفتو باهم از پله ها اومدیم! پایین اگر کسی می دیدمون هیچی از توی صورتامون نمی تونست بخونه فقط مادر جون دست منو گرفته بود

ایما و پدرجون و امیر پارسا هر سه تایی به ما ذل زده بودن منتظر یه حرکتی بودن

مادر جون کامل که از پله ها اومد پایین رفت روبه روی امیرو گفت: تو چرا به من نگفتی که فریدون همچین کاری کرده؟

امیر که خشکش زده بود گفت: آخه مادر جون مگه شما با من حرفم می زدی؟

من: مادر جون لطفا آرومتر به خدا کسی مقصر نیست

مادرجون: ایرسا جان اجازه بده من این موضوعو باید روشن کنم

مادرجون چرخید روبه پدر جونو گفت: حسین تو چرا نگفتی بهم؟

پدرجون: عزیزم آروم باش؛ چرا اعصابتو خورد می کنی اگه می گفتم چه سود داشت جز اعصاب خوردی و بد بینی؟

مادر جون: سودش این بود که این دختر بیخودی اخم و تخمای منو اول زندگیش تحمل نمی کرد

ایول بابا مادر شوهر! ایما رفت یه لیوان آب برای مادر جون آورد، مادرجون آبو خورد و نشست روی مبل پاهاشو

انداخت روی پاشو گفت: حسین همه چیزو بگو

پدرجون: چی بگم؟ چند سال پیش فریدون گفت، می خواد یه شرکت به نام من توی بوشهر تاسیس کنه، منم

که پول درآوردن زیر دوندنم مزه داده بود قبول کردم خلاصه شرکت با پیگیری فریدونو من تاسیس شد! چند

سال بعد کم کم فریدون هی زیر گوشم می خوند باید شرکتو بفروشیم و سود نداره در حالی که من می دیدم واقعا

کارمون خوبه پس مطمئن شدم یه خبرایی هس که ازش بی خبرم

درواقع فهمیدم کوروش با سرمایه من اون شرکتو برای راستین و شمیم بچه هاش زده بوده و حالا می خواد یه

جورایی منو بچزونه و شرکتو برای خودش برداره برای همین از طریق قانون یه جورایی سند غیر قابل انتقال و

فروش کردم

اما یه چند وقت بعد فهمیدم که فریدون اون شرکتو بدونه اینکه بفهمه سندش غیر قابل انتقاله فروخته و پولش

شمیمو برای درس فرستاده آمریکا، فریدون تصادف کرد و مرد اما من کاری به شرکت نداشتم بعد از مرگ ایمان

شمیمو برای امیر در نظر گرفته بودیم و شمیم مثل دختر خودم بود! برام مثل ایما بود ولی وقتی اتفاقی فهمیدم

اونجا به جای درس خواندن چه کارایی می کنه ، کاراشو پیگیری کردم دیدم اصلا شمیم ، برای درس نرفته بود و فقط اسمی بوده! از اون موقع فهمیدم شمیم مناسب امیر نیست

ولی تو همچنان مسر بودی نمی خواستم نسبت به خواهر زاده هات بدبین بشی برای همین چیزی نگفتم خلاصه همه چیز گفته شد مادر جون حسابی باهام خوب شد و مهربونیو از تو چشماس میشد خورد، امیر که دیگه توی آسمونا پرواز می کرد! مادر جون پاشد که بره میزو بچینه؛ منو ایما هم بلند شدیم بریم کمکش! ایما رفتو! ظرفای سالاد و چید؛ خواستم دیس غذا رو بذارم که مادر جون گفت: عزیزم تو برو پیش امیر بسین! من: ا؟ نه دیگه مادر جون من برم اونجا که چی؟ بذارید کمکتون کنم دیگه! مادر جون: باشه فقط من سیمینم بهم بگو سیمین

!من: با شه سیمین جون

سیمین جون: آفرین عزیزم! حالا برو امیر و باباشو صدا بزن تا بیان برای شام شامو با همدیگه توی آرامش خوردیم! لبخند های گاه بی گاه امیر و محبت سیمین جونو شوخیای ایما و نگاه های پدر جون باعث می شد که واقعا احساس راحتی کنم، شام که تموم شد ظرفارو توی ماشین ظرفشویی چیدیمو! اومدیم تو سالن

!دیگه کم کم به امیر اشاره کردم که بلند شیم

!دیگه کم کم به امیر اشاره کردم که بلند شیم

بلند شدم از ایما و پدر جون خداحافظی کردم و سیمین جونو هم بغل کردم! هیچ وقت به شانس اعتقادی نداشتم! ولی ظاهرا ایندفعه شانس به یاری این بنده ی حقیر شتافت

اوه اوه چه ادبی شد! بگذریم؛ با امیر سوار ماشین شدیم چند متر که از خونه ی پدر جونینا دور شدیم امیر گفت: ایرسا چیکار کردی که مامانم از این رو به اون رو شد؟

!من: اولاً خصوصیه دوما من اینم دیگه

!امیر: اونکه بعله شما تکی

!من: صددرصد

رسیدیم خونه! پریدم توی اتاقمونو لباسمو با یه لباس خواب مشکی خوشگل عوض کردم، دیگه کم کم قتش بود به امیر نزدیک تر شم! یه رژ لبم کشیدمو روی تخت خوابیدم! امیرم اومد تو ، ساعت باید الان حول و حوش 12! تا 1 شب باشه

امیرم لباسشو عوض کرد و روی تخت خوابید دستشو دور کمرم حلقه کرد ولی چون لباس خوابم تقریباً کوتاه بود! دستش مستقیم دور کمرم بود! امیر چماشو که بسته بود باز کرد و بهم نگاه کرد، وای چشماشو چه خمار بود

...امیر: ایرسا؟ اینقدر اینو آروم گفت که به زور شنیدمش! روم خوابید و حریصانه لبامو بوسید و

صبح چشمامو باز کردم توی بغل امیر بودم؛ خواستم بلند شم که امیر گفت: ایرسا بخواب دیگه

!من: پاشو پسر مگه تو نمیخواهی بری شرکت؟

امیر: چرا حالا تو بیا و منو بغل کرد! چند دقیقه بعد از تخت اومدم پایین ملافه ی سفید تخت دورم بود خم شدم که! لباسمو بردارمکه کمرم تیر کشید

!من: آی

امیر پرید پائینو گفت: ایرسا؟ ایرسا خوبی؟ عزیزم؟

دستمو به معنای خوبم تکون دادم ولی وحشتناک حالم خراب بود! امیر اصلا شرکت نرفت؛ حتی نداشت بلند شم! لباسمو که پوشیدم بغلم کردو گذاشتم رو کاناپه جلوی ال سی دی و برام قرص آورد و آب و خلاصه همه چیزمو! ساپورت می کرد

حوصله ام دیگه سر رفته بود،

من: اه امیر بسه دیگه

امیر که کنارم نشسته بود گفت: نه بس نیست، بلند شی میترسم یه چیزت بشه

من: امیر؟؟؟

امیر: بله؟

من: فرجه ها از کی تمومه؟

امیر: پس فردا

من: از پس فردا دوباره باید بریم دانشگاه؟

امیر: اوهوم

من: امیر گوشیمو می دی؟

امیر بلند شد و گوشیمو آورد به آوا زنگ زدم حسابی ازم شکایت کرد که سراغی ازش نگرفتم؛ روناکو هم که دیگه! نمیخواه بگی

+++++

+++++

امیر پارسا:

همه چیز عالییه؛ آرزومه که خدا این زندگی خوبو هیچوقت ازم نگیره! ایرسا؛ عشق زندگیم حالا باهام زندگی می کنه؛ شرکت درحال پیشرفته کم کم دارم؛ دانشگاه رو هم تموم می کنم! البته فعلا در حد پرشک عمومی ولی! اونشم خوبه! ایرسا عالییه

روزی صد بار خدارو برای نعمت هاش شکر می کنم! فقط حضور شمیم توی ایران آزارام می ده از صحبتهای گاه بی گاه و سئوالای ایرسا هم می فهمم که اونم نگرانه ولی بروز نمی ده؛ با کوچکتترین اسمی از شمیم نگران! میشه! البته خیلی سعی می کنه من نفهمم ولی خوب دیگه بعضی موقع ها تابلو ا

گاهی اوقات پشیمون میشم که درباره ی گذشته و شمیم بهش گفتم ولی به الانش که فکر می کنم می بینم ایرسا گفته بود از دروغ و خیانت و آدمای درو متفره درحالی که اگه حقیقتو بهش نمی گفتم هر سه مورد بودم! وشانسم برای ادامه ی زندگی با عشقم ایرسا زیر صفر بود

ماه از زندگی مشترکمون می گذره؛ تفاهم سلیقه هامون خیلی وقتا جالبه 1 مثلا هردوم بین یه عالمه جنس 6 همزمان دست روی یه چیز می ذارم یا بدون اینکه به هم بگیم لباسمون با هم ست میشه! دفعه هم ما به این تفاهمات می خندیم

از مامان بگم مامان بعد از شنیدن این که شمیمو خانواده اش ایتقدر در حق ما و خانواده ی ایرسا بد کردن به کل عقیده اشو تغییر داد و بعد از شناختن ایرسای واقعی به جای اونی که برای خودش توی خیالاتش ساخته بود اونقدر

باهاش خوب شده بود که گاهی اوقات به خاطرش به من می پرید! تازگیها شنیده بودم که یه شمیم قراره یه تولد بگیره!

البته می دونستم که هیچ وقت یه تولد معمولی نمیگیره در واقع یه پارتی بزرگه
نمیدونستم به ایرسا بگم یانه

! بالاخره دلمو زدم به دریا و رفتم توی آشپزخونه ایرسا پشت فر گاز؛ داشت شام می پخت

!من: خانوم من کمک نمی خواد؟ و دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم

!ایرسا: چرا می خواد! اگر کمک نکنی خودش بزرگترین کمکه

!من: باشه پس کمک نمی کنم اذیتت می کنم

ایرسا: امیر؟؟؟

من: جونــــــــــــم؟

!ایرسا: اذیت نکن

!من: نباشه

!ایرسا: باشه شام بی شام

من: نه بابا منصرف شدم؛ شامو بده، دنبال فرصت می گشتم که موضوعو بگم، ظرفا روی میز چیدمو روبه روی

!هم نشستیم

!ایرسا شروع کرد به خوردنو من فقط نگاش می کردم

که یه اس ام اس روی گوشیم اومد: سلام خوبی امیرپارسا خان؟ چه خبر؟

شماره ناشناس بود! طوری که ایرسا متوجه نشه نوشتم: شما؟

و گوشیمو سایلنت کردم! وسطای غذا مون بودیم که به ایرسا گفتم: مامان بهت گفت دختر خاله ام یه تولد گرفته

مارو هم دعوت کرده؛ به عنوان مهمون ویژه؟

ایرسا با بیبی تفاوتی گفت: شمیم؟

!من: اره، اگر دوست نداری بری مشکلی نیس منم تمایلی به رفتن ندارم

!اما در کمال تعجب ایرسا گفت: چرا نریم؟ میریم به عنوان مهمون ویژه هم میریم

من: باشه می خوام فردا بعد از دانشگاه پیام دنبالت باهم بریم خرید؟

!ایرسا: فردا بعد از دانشگاه میرم شرکت

راستی یادم رفت بگم ایرسا بالاخره تصمیمشو عملی کرد و شرکت آزاد و دوباره روی کار آورد و اونو به تهران

!منتقل کرد یه جورایی رقیب هم به حساب میایم

!من: خوب فردا شرکت نرو

ایرسا خندید و گفت: آقای دکتر جنابعالی ریاست خالی بی زحمت گرفتی ولی من واسش زحمت کشیدم درضمن

!هرروز باید سر کارم باشم تا کارمندانم ازم حساب بیرن

من: آها از اون لحاظ! خوب عصر چی؟

ایرسا: خوبه! و بلند شد و ظرفشو گذاشت توی ظرفشویی و رفت طرف اتاق خواب! اترمای آخر بود و درسام

سنگین! رفتم توی اتاق ککتابخونه و نشستم پشت کتابای درسی دانشگاه، هر چی بود آقای دکتر باید با نمره ی

بالا فارغ التحصیل می شد؛ دیگه چشمام درد گرفته بود که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد؛ همون شماره ی ناشناس بود؛ نوشته بود: یه آشنای ناشناس آقای دکتر! حالا بیشتر باهم آشنا میشیم دیگه کفرمو آورده بود بالا یینی این کی بود؟
کنابارو بستم رفتم توی اتاق خوابمون ایرسا خوابیده منم کنارش روی تخت خوابیدم و دستامو انداختم دور کمرش که یهو گفت: امیر همه ارو خوندی؟

من: بیداری گلم؟

ایرسا: خوابم نبرد

!شیطنتم گل کرد و گفتم: خوب معلومه من نبودم دیگه

!ایرسا بالشتم نبود بعدم دستمو گذاشت زیر سرشو خوابید ، آفرین اینم راه افتاده ها

ذهنم همش درگیر اون اس ام اسا بود!ینی کی بود که خودشو معرفی نمی کرد؟ شوخی و سرکاری بود؟ جدی بود؟

!کلافه سرمو بیشتر روی بالش فشار دادم و خوابیدم

+++++

+++++

ایرسا:

با صدای زنگ گوشی امیر پاشدم دستاشو از دورم باز کردم؛ معموله خیلی خسته اس که وقتی بلند شدم بیدار نشد!

new پتو رو روش کشیدمو و صدای هشدار صبحگاهی گوشی امیر و خاموش کردم که دیدم روی صفحه نوشته

message

! اس ام اسو باز کردم یه شماره ی ناشناس بود که نوشته بود: امیر عزیزم ، صحبت به خیر! دوست دارم فعلا بای

یهو قلبم ریخت یعنی این کی بود که این اس ام اسو داده بود؟با تمام بی تفاوتی و ریلکسسیم از این مورد نتونستم

بگذرم برای همین رفتم توی باکس پیامها چند تا اس ام اس دیگه هم از این شماره بود! حسابی بهم ریختم همه

جور فکری به سرم زد! بدون اینکه امیرو بیدار کنم و بدون صبحونه از خونه زدم بیرون حسابی درگیر این اس ام اس

بودم یعنی ممکنه شمیم باشه؟

حتی با ماشینم نرفتم ، پیاده زدم بیرون!توی فکرای خودم بودم که با بوق بلند ماشینم به خودم اومدم! چند نفر

دورم جمع شدنو گفتن: خوبی خانوم؟

چیزیتون نشده خانوم؟ -

حالتون خوبه؟ -

مشکلی ندارین؟ -

!اما من اصلا اینجا نبودم ، اون اس ام اسای لعنتی! اه...! نزدیک بود تصادف کنم که از بیخ گوشم گذشت

دوباره رفتم ؛ نمیدونم چقدر توی راه بودم ولی خودمو جلوی در دانشگاه پیدا کردم!رفتم تو و دنبال شماره ی

کلاسمون گشتم!روی یه صندلی تو ردیفای آخر کنج کلاس نشستم! آوا وروناکم اومدن پیشم ولی فقط سلامشونو

جواب دادم توی ذهنم فقط دنبال یه جواب برای سئوالم بود! این سئوال که اون اس ام اس رو کی زده ؟

!هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم

کلاسا تموم شدن! پاشا اومده بود دنبال آوا تیردادم اومده بود دنبال روناک به هر دوشون یه سلام کوتاه کردم
دوباره از دانشگاه زدم بیرون! به طرف شرکت یه تاکسی گرفتمو در شرکت پیاده شدم! برخلاف همیشه که با
آسانسور میرفتم ایندفعه از پله ها رفتم بالا! 9 طبقه رو رفتم بالا! در شرکت منشی برام بلند شد به اونم یه سلام
خیلی کوتاه کردم رفتم توی اتاق ریاست

یه ربع گذشته بود و من هنوز به دیوار طوسی طراحی شده ی روبه روی میزم خیره بودم که منشی اومد تو گفت:
!رئیس یه قرار ملاقات دارین برای قرارداد بستن با شرکت آقای سونگ

!من: باشه هر وقت اومدن بهشون بگو بیان تو

منشی که رفت سرمو گرفتم بین دستام که گوشیم زنگ خورد! شماره ناشناس بود ناخودآگاه دقت کردم ببینم
چهار رقم آخر شماره با چهار رقم آخر اون شماره ای که به امیر اس ام اس داده بود یکی یا نه؟! اما زهی خیال
!باطل با بی حوصلگی گوشو برداشتم که صدای نازک و عشوه ای زن پیچید توی گوشم: الو؟

!من: بفرمایید؟

زن: گوشه خانوم سالاری؟

!اینار وهمه ارو با یه ناز و عشوه ای می گفت که حالت به هم می خورد

!من: بفرمایید خودمم

زن: سلام ایرسا جون من شمیم خواستم زنگ بزنگم بهت بگم که من پس فردا مهمونیه تولدمو دارم شما هم
مهمونای ویژه اید! میاید که؟

!ناخودآگاه همه ی خشممو ریختم توی صدامو گفتم: ختما شمیم خانوم! ممنون

!شمیم با یه ناز و عشوه ای گفت: گودبای

!من: سیو سون

!گوشو کوبوندم روی میز که کم مونده بود ریز ریز شه

دختره ی بیشعور زنگ می زنه به من شوهرمو دعوت می کنه! اه!!!.....مهمون ویژه؟؟ هه هه چه خوش خیال

!!بهت نشونم می دم شمیم خانوم امیر فقط مال منه خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه

!همون موقع آقای سونگ از در اومد تو

(/من: آئه اسه اوو(سلام / به کره ای

آقای سونگ (به کره ای): سلام خانوم سالاری؛ شما همونید که سال پیش مترجم شوهرتون بودید؟

!من: بله و حالا شرکت خودمو دارم

!آقای سونگ: واو این عالیه شما نابغه اید خانوم سالاری

!من: متشکرم بشینید

!قرار دادو بستیمو قرار شد ماه دیگه قطعات سخت افزاری رو برامون بفرستن

آقای سونگ که رفت منم بلند شدم! کیفمو برداشتم و منشیو هم مرخص کردم شرکتو تعطیل کردم

رفتم! فراموش کرده بودم امیر میاد دنبال وسط خیابون بودم که امیر بهم زنگ زدو گفت: ایرسا کجایی عزیزم؟

!من: امیر بیامن اینجا وایسام

!امیر: باشه بمون تا پیام دنبالت

بدون هیچ حرفی قطع کردم! یه ربع بعد امیر با پورشه مشکیش جلوی پام واسادو گفت: خانوم شماره بدم؟
بی حوصله نشستم تو ماشین و سرمو به پشت صندلی تکیه دادمو و چشمامو بستم از همه چیز اعصابم خورد بود از
!امیر، از شمیم از زندگی! فک کنم امیر خودش فهمید حال خوب نیست که حرفی نزد
!امیر: ایرسا؟ پیاده شو گلم رسیدیم

! در یه مرکز خرید بزرگ پیاده شدیم! امیر دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل

در یه مرکز خرید بزرگ پیاده شدیم! امیر دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل! سه تا پیه زدیمو از در شیشه ای وارد
شدیم!

فروشگاه بزرگی بود یه طرف کالا لباسای مردونه از پیراهن گرفته تا کت و شلوار و کمر بند و کفش؛ طرف دیگه
!که ضلع روبه روی فروشگاه بود فقط مانتو و تونیک زنونه بود و طرف دیگه هم لباسهای مجلسی زنونه بود
!امیر: ایرسا؟ بیا اینارو ببین

بی هدف نگامو روی لباسا می چرخوندم! اصلا روی افکارم تمرکز نداشتم ناخودآگاه اون اس ام اسا توی ذهنم رژه
میرفتن!

امیر یه لباس مشکی و سفیدو برداشت و گفت: این خوشگله؟
من: ها؟

امیر: کجایی ایرسا؟ اصلا حواست نیست توی خودتی مشکلی پیش اومده؟
!من: امممم؟ نه؟ اون لباسه چیه بینمش

نمیدونستم باید بهش بگم یانه؟! برای منحرف کردن بحث لباسو ازش گرفتمو رفتم توی اتاق پرو! سلیقه اش مثل
همیشه حرف نداشت! لباس یه دامن مشکی تا روی زانو میخورد و بالا تنه اش سفید بود که با روبان مشکی ساتن
بسته شده بود! یه کت سفید نوار دوزی شده با روبان مشکی و یقه ی خوشگل که آستیناشم کوتاه بود برای روش
!بود! لباس پوشیدمو برای خودم توی آینه چشمک زدم که امیر در اتاقو زدو گفت: می خوام لباسو توتنت ببینم
!در اتاقو باز کردم: امیر چند ثانیه نگام کرد و بعد گفت: ایرسایا بی خیال مهمونی شیم همونو تو خونه بپوش
!من: لوس!

! امیر سرشو به تعظیم آورد پایینو گفت: اختیار دارین! و درو بست

!لباسو عوض کردم همونو برداشتم و رفتم بیرون امیر روبه روی لباسا و کت و شلوارای مردونه وایساده بود
من: امیر برو اونو پررو کن! و دستمو روبه یه کت مشکی با لایه دوزی سفید دراز کردم! امیر همون کت و شلوار
!برداشتو رفت توی اتاق پررو

!از اتاق پررو که اومد بیرون، دیگه واقعا فوق العاده شده بود، خیلی بهش میومد
امیر: چطورره؟

!من: عالیه! همینو بردار

! امیر: باشه فقط کفشو و کمر بند و کراواتو اینام بردارم

من: باشه، به کفش مردونه و بقیه لوازمشو هم برداشتو باهم دیگه شونه به شونه رفتیم طرف میز فروشنده؛ یه پسری از همون پریز برقیبا بود؛ با لبخند بهم نگاه کرد و یه چشمک بهم زد که دور از چشم امیر نمود! امیر! محکم دستمو فشار دادو آورد بالا، قصدشو فهمیدم می خواست حلقه امو نشون بده! ای بدجنس امیر به پسره گفت: رهام نیستش؟

پسره: نه رهام رفته کچلی فعلا من در خدمت مشتری هاش هستم

سریع لباسارو حساب کردیمو و موقع رفتن پسره به امیر گفت: خواهرتون؟

امیرم با غیظ گفت: خیر خانوممن

خنده از روی لب پسره رفت و گفت: شرمنده نمیدونستم

امیر دستمو کشیدو آورد بیرون

برام سؤال شده بود کچلی یعنی چی؟

من: امیر؟ رهام رفته کچلی ینی چی؟

امیر خندید و گفت: یه اصطلاحه واسه سربازی رفتن

من: آها پسره دوستش بود؟

امیر: آره ولی خیلی پررو بود دیگه تا رهام خودش نیومده نمایم اینجا

بلند خندیدم یادم افتاد به اون دفعه که با ایرسام رفته بودیم بازار تو بوشهر

امیر: به چی می خندی خانومی؟

من: هیچی! یه بار با ایرسام رفته بودم بازار پسره برگشته به من میگه شوهرتون خیلی خوش سلیقه اس، ایرسام گفت: خواهرمه حالا که ایندفعه با شوهرم بودم، شوهرمو جای داداشم گرفتن

امیر: بیخود کردن! خانوم من فقط برای منه

!..... توی ماشین نشستیم و پیش به سوی خونه دوباره اون اس ام اسای لعنتی یادم اومدن! اه

در خونه ارو که باز کردم؛ بوی سوختگی اولین چیزی بود که متوجه شدم، شیرجه زدم طرف آشپزخونه و دیگه با عجله از روی گاز برداشتمو انداختم توی ظرفشوییو آب ریختم روش جلز ولزش بلند شده بود! دست خودمم /سوخت؛ امیر که تازه اومده بو توی خونه گفت: ایرسا چیزی سوخته

من: شام بود

امیر: اینم از شانس من دیگه این همه کار کن زحمت بکش شامم گیرم نیاد! والا

من: برو بابا حیف اون همه شام خوشمزه که بهت دادم

امیر: نه شما سروری خوب حالا زنگ بزن غذا بیارن برامون

زنگ زدمو سفارش دوتا جوجه دادم و نشستم روی کاناپه، امیرم اومد نشست کنارمو گفت: من منتظرم

من: منتظر چی؟

امیر بغلم کردو گفت: منتظر شنیدن همون چیزی که خانوم گل منو و ناراحت کرده

من: شاید نشه گفت

!امیر: میشه

دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم که گوشه امیر زنگ خورد! شماره ی ناشناس بود امیر بلند شد و رفت توی یکی از اتاقا تا جواب بده ، هه حالا دیگه زنگم میزنه

!امیر اومد بیرون ولی مثل قبل از زنگ قیافش شاد نبود دوباره نشست کنارمو گفت: خوب بگو عزیزم من: امیر کی بود بهت زنگ زد؟

!امیر: مزاحم

من: میشناسیش؟

!امیر لبخندی زد و گفت: مزاحمو اگه میشناختن که اسمش مزاحم نبود! یه ذره آروم گرفتم

!من: چیزی نیس امیر جان

!امیر: خوبه و بلند شد به طرف اتاقمون رفت! تصمیم گرفتم به خاطر یه همچین چیزی زندگیمو خراب نکنم ، ولی باید توجه بیشتری هم داشته باشم! سخت بود اما برای من شدنی بود، بلند شدمو رفتم توی اتاق خوابمون و چراغ روشن کردم امیر طاق باز خوابیده بود و دستشم روی صورتش بود یه پاشو جمع کرده بود و چشماشو بسته بود من: امیر اتفاقی افتاده؟

!امیر: نه خیلی خسته ام ، لطفا لامپو خاموش کن

لامپو خاموش کردم لباسمو عوض کردم روی تخت کنار امیر خوابیدم! هرچی بود مربوط به همون زنگ بود ، فقط نمیدونم چی بود یا نه کی بود که اینقدر امیر بهم ریخت

!فرداش صبح زود دانشگاه یه امتحان داشتم و بعدم که شرکت بود ؛ شبم خونه ی سیمین جون دعوت بودیم صبح بیدار شدم ، امیر قبل از من بیدار شده بودو رفته بود شرکت

یه صبحونه ی مختصر خوردمو لباسمو پوشیدمو سوار زانتیای خوشگلیم که مذتها بود درش نیاورده بودم شدم و پیش به سوی دانشگاه

توی ماشین سی دی محسن یگانه ارو گذاشتم و صداشو کم کردم بر خلاف بقیه یعنی آوا و روناک که دوست داشتن صدای آهنگ تا تهش باشه من دوست داشتم یه صدای آروم ملایم توی ماشین پخش شه! اصلا هیچ وقت درک نکردم چه لذتی توی آهنگ بلند هست ، جز برای جلب توجه؟؟؟؟

بسه با چشمتا تو به آتیش نکش خونم رو

من تورو کم دارم و تو دل دیوونم و

اگه یه روزی برسه من و تو قدر هم و بدونیم

یا که تو لحظه های سخت کنار هم بمونیم

اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته

یه روز اگر لچ نکنیم دنیا مٹ بهشته

بسه با چشمتا تو به آتیش نکش خونم رو

من تورو کم دارم و تو دل دیوونم و

کافی از تو قلبت این کینه ارو بندازی دور

اونوقت دیگه مال همیم، چش حسودامون کور
چرا میگی خوشبختی دنبال دیگرونه
چرا راه دور بریم، عشق کنارمون
اگه یه روزی برسه من و تو قدر هم و بدونیم
یا که تو لحظه های سخت کنار هم بمونیم
اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته
یه روز اگر لج نکنیم دنیا مٹ بهشته
تو که هرچی گفتی، گفتم چشم قبوله
!تو هم بزن غرورت و بشکن مگه شاخ قوله

در دانشگاه ماشینو پارک کردم یه خورده دیر شده بود ولی نه اونقدر که استاد سرکلاس باشه سریع درو باز کردم
!که استادم پشت سرم وارد کلاس شد؛ وسط آوا و روناک نشستمو که روناک گفت: ینی خر شانسیا
!من: ارادت دارین نسبت به من

!آوا: سلام ایرسا خانوم، دیگه با امیر خان می گردی سراغی از ما نمیگیری
استاد: خانوم سالاری شورای 1+5 راه انداختین اونجا؟

!من: خیر استاد کارنوای برپایی امتحانه ، شما ناراحت نشین

!استاد از این حاضر جوابیم خندید خداروشکر بی جنبه نبود وگرنه مشروطی توی شاخش بود

برگه های امتحانی رو پخش کردن وسط امتحان استاد رفت طرف پنجره ! همون موقع روناک با خودکار زد پشتم!
ای روناک دلم می خواد خفت کنم، خیلی اهل تقلب نبودم ولی روناک دیگه حرصمو درآورده بود امتحان تستی بود
! جوابارو به روناک که توی ردیف کنارم نشسته بود گفتم! امتحان که تموم شد اومدیم بیرون نیم ساعتی منتظر آوا
!بودیم که اونم اومد بیرونو گفت: ایرسا ؟ روناک؟ استاد باهاتون کار داره

!من: روناک می کشمت اگه فهمیده باشه

!روناک دستشو توی هوا حرکت داد یعنی بو بابا

رفتیم توی کلاس !استاد روی میزش بود و بادیدن ما سرشو از روی برگه ها برداشت و گفت: چقدر ناشیانه کپی
!کردین

روناک که کلا شوک زده بودتش و منم دست کمی ازش نداشتم ولی طبق معمول بایه ظاهر سازی حرفه ای ،
فوق العاده عادی به استاد گفتم: استاد منظورتون چیه؟

استاد بهم نگاه کردو گفت: خانوم سالاری؟ کاش منم می تونستم خیلی راحت نقاب عوض کنم در هر حالت
!بازیگر خوبی میشید

حالا اینو دیگه کجای دلم بذارم؟

من: استاد کسی نیاز به ظاهر سازی داره که بخواد چیزی رو مخفی کنه نه کسی که چیزی برای مخفی کردن
! نداره

بود ! اینم A , B استاد جفتمونو نگاه کرد و پاسخ نامه ها و سئوالات و بهمون داد ! هی وای من ، سئوالات فرم
سئوال در بیاری؟ A , B شانس خوشگل من !آخه استاد تو کجا وقت کردی فرم

سعید که رفت؛ با او و روناک درباره ی دوره ی کارآموزی بیمارستان صحبت کردیم درباره ی خودشون و خلاصه... خیلی چیزا

!من: بچه ها فک کنم دیگه موهام که هم رنگ دندونام شد بتونم مدرکمو بگیرم

!روناک، قاشق بستنیشو ول کردو انگشت اشاره و شصتشو گرفت طرفمو گفت: دقیقا

آوا: ایرسا اینجا جای دنج و راحتیه! خیلی میای اینجا؟

!من: مال یکی از دوستای امیره معمولای میایم اینجا

کافی شاپ راحتی بود و تا اینجا که ما اومده بودیم بی مزاحم؛ دکوراسیونشم خوب بود! دیوارای طرح چوب و میزای با رنگ چوب روشن! به جای استفاده ی مستقیم از لامپ اومده بودن آویز لامپ گذاشت بودن و به شاخه های درختای مصنوعی که البته خیلی شبیه درختای واقعی بودن آویزون کرده بودن
آویزا شبیه توپای حصیری بزرگ بود که یه لامپ توشون بود، محیط اینجا رو خیلی دوست داشتم دیگه کم کم بچه ها بلند شدن! توی ماشین بودیم، آوا و روناک می خواستن برن همون خونه ای که منم یه مدت باهاشون زندگی می کردم

اونارو رسوندم و با حسرت نگاهی به واحدشون انداختم هر چه قدر اصرار کردن برم بالا نرفتم؛ چقدر من عوض شدم دیگه خبری از اون ایرسای قدیم نبود، سوار ماشین شدمو دستمو گذاشتم روی فرمون حلقه ام توی نور برق میزد از خونه ی بچه ها مستقیم رفتم طرف شرکت؛ چند تا پرونده بود که باید بررسی و امضا می شد این اواخر خیلی خسته شه بودم از یه طرف امتحانات پایان ترم و از طرف دیگه شرکت از لحاظ روحیم که اون اس ام اسا کارمو ساخته ان، البته من به خودم قول دادمو زندگیم بنابر سوء زن و شک و تردید جلو نبرم! اصولا آدمی بودم یا باید چیزبو کامل داشته باشم یا اصلا نداشته باشم از چیز نصفه نیمه بدم میاد
خسته و کوفته رسیدم خونه رفتمو با لباس خودمو انداختم روی تخت؛ امیر ظهر توی شرکت مونده بود الانم که ساعت 5 عصره و من تازه از شرکت و کاراش فارغ شدم بدون اینکه لباسمو دربیارم روی تخت بیهوش شدم

+++++

+++++

:امیرپارسا

گوشیمو به میز کوبوندمو با پام میزو لگد کردم که پای خودم بیشتر درد گرفت، روزه روز اس ام اسا و زنگای همون شماره که حالا فهمیده بودم طرلانه بیشتر و محتواشون مزخرف تر میشد، هرچی بهش می گم من ازدواج کردم! زانو دوست دارم توی گوشش فرو نمیره که نمیره
هر دفعه یه متن عاشقونه یکی از یکی بدتر و تنها چاره ام اینه که همون لحظه حذفشون کنم، استرس شمیم کم بود که این طرلان با حرفای مزخرفش هم بهش اضافه شده بود
ایرسا هم یه چیزایی فهمیده بود ولی ممنونش بودم که چیزی به روی خودش نیاورده بود و من از این بابت واقعا! متشکرش بودم

گوشیم زنگ خورد ، با فکر اینکه ایرساست گوشبو برداشتم ، از موقعی که اون شرکت لعنتی اومده دیگه اصلا درست حسابی نمی بینمش درحد سلامو و خداحافظیو صبحانه و ناهار و شام یا شرکته یا دانشگاه یا توی اتاقشه داره کتاب می خونه یا داره پرونده های شرکتشو بررسی می کنه دیگه واقعا برام دیدنش یا شنیدن صداش یه آرزو شده

الو امیرم؟ عزیزم؟ -

با ناامیدی از فکری که میکردم که ایرساست جواب دادم

من: چی از جونم می خوای طرلان ها؟ چی می خوای؟

طرلان: خودتو می خوام عزیزم

من: طرلان خفه شو به جرم مزاحمت به پلیس تحویلت می دما

طرلان: آخه مگه عاشقی جرمه؟

من: آره عاشق مرد متاهل شدن جرمه

طرلان با عصبانیت گفت: تو مال من بودی تا قبل از اینکه اون سفر لعنتیو بری! امیر من هنوزم دوست دارم

من: طرلان اگر یکبار دیگه بهم زنگ بزنی یا پیام بدی به پلیس می گم! و گوشبو قطع کردم! با قیافه ی درهم ، از

! اتاقم بیرون به منشی گفتم که بعد از اومدن یکی از کارمندا شرکتو می تونه تعطیل کنه و بره

سوار ماشینم شدمو رفتم پیش بچه ها! تیرداد و پاشا تنهاکسایی که همیشه درکم می کردنو از همه ی زندگیم خبر

داشتن و قابل اعتماد بودن

رفتم طرف خونسون و همزمان به پاشا زنگ زدمو بهش خبر دادم میام پیششون

درو که زدم بی هیچ حرفی در باز شد و رفتم تو ، با آسانسور رفتم بالا بعد از من توی واحد آپارتمانی موندگار

شدن!

! در زدم که تیرداد درو باز کرد و زد پشت کمرمو گفت: خوش اومدی شاه دوما

نشستم روی کاناپه پاشا مثل همیشه سرش توی کتاب بود که بادیدم کتابشو بستو گذاشت کنار! تیردادم با یه

! میوه خوری میوه اومدو نشست! ماجرا رو براشون تعریف کردم

! پاشا: امیر؛ زندگیتو به خاطر اون دختر خراب نکن اگر زنگ زد به پلیس گزارش بده

! من: به خدا نمیدونم دیگه چیکار کنم اونقد رتحت فشارم که نگو

تیرداد: پاشو پسر؛ کسی که زیر مشکلات شونه خم کرد تا آخرش باید حملشون کنه اونوقت میشه حمال تو که

نمیخوای اینجوری شی؟

! من: تیرداد توهم جدید به نکته های جدیدی اشاره می کنیا

! تیرداد: کمال همنشینی با پاشا جان

! من: خوب بچه من دیگه برم ، واقعا ازتون ممنونم که بهم گوش کردین

تیرداد: این چه حرفیه مشاوره ی 24 ساعته در خدمتته امیر خان! افتخار می دین به ما قدم رنجه می

.....فرمایین

! من: باشه تیرداد من برم دیگه

! خداحافظی کردم و پریدم توی ماشین و با سرعت طرف خونه روندم

درخونه ارو که باز کردم؛ همه جا تاریک بود نگران شدم یعنی ایرسایومده خونه؟ رفتم توی اتاق خواب که دیدم با لباس بیرون روی تخت خوابیده خیلی وقته اینطوری ندیده بودمش! رابطه امون خیلی سرد شده بود
درخونه ارو که باز کردم؛ همه جا تاریک بود نگران شدم یعنی ایرسایومده خونه؟ رفتم توی اتاق خواب که دیدم با لباس بیرون روی تخت خوابیده خیلی وقته اینطوری ندیده بودمش! رابطه امون خیلی سرد شده بود؛ باید درستش می کردم!

از اتاق اومدم بیرونو نشستم پای تی وی یه فیلم به زبان اصلی بود؛ نیم ساعت از بیرون اومدم از اتاق می گذشت که ایرسا از اتاق اومد بیرون با دیدن من خندید و گفت: امیر اومدی؟
!من:اره بیا پیشم؛ کارت دارم!

ایرسا اومد نشست روی مبل کناریم، یه تیشرت سبز یشمی پوشیده بود موهاشم باز گذاشته بود یه شلوارک مشکیم
!پاش بود!

!من: ایرسا؟ ازت میخوام کارای شرکتو کمتر کنیو یه ذره بیشتر برای خودمون وقت بذاری
ایرسا: حرفی نیست درست میگی ولی امیر من چیکار کنم باید یکی باشه که اون شرکتو بچرخونه یا نه؟
!امیر: باشه با شرکت صبا ادغامش می کنیم
!ایرسا: نه

!من: ایرسا، عزیزم درست فکر ک یه شرکت گسترده بهتره یا چند تا شرکت مستقلو کوچیک بدون پیشرفت
...ایرسا: ولی

من: ایرسا ببین! تو می خواستی ثابت کنی نتایج تلاشای پدرت بی نتیجه نبوده منم چیزی نگفتم و تو خودتو ثابت کردی ولی واقعا الان برات وقت گیره! من ازت خواهش می کنم
!ایرسا: امیر من باید فکر کنم

!من: راستی بهت بگم، نصف سهام شرکت ادغامی مال تومیشه ولی تغییری توی اصل موضوع ایجاد نمیشه
!ایرسا: من فردا جوابو بهت می گم امیر

!بلند شد و رفت از توی آشپزخونه دوتا قهوه آورد و گذاشت روی میز و کنارم روی مبل دونفره نشست
ایرسا: امیر، خبرداشتی امشب تولد شمیمه؟
من: جدا؟

ایرسا: آره! او ما دقیقا 30 دقیقه و 20 ثانیه دیگه برای آماده شدن وقت داریم؟
من: ایرسا شوخی می کنی؟
!ایرسا: اصلا

من: پس تو چرا اینقدر ریلکس اینجا نشستی؟

ایرسا: چون الان می خوام آماده شم و بلند شد و رفت طرف اتاقمون! لباسای منم داد و من توی اتاق کناری لباسمو پوشیدم، از اتاق که اومد بیرون یه آن از چیزی که جلوم بود شکه شدم! ایرسا یه رژ قرمز زده بود که لباس حسابی هوس برانگیز شده بود
من: ایرسا؟

ایرسا با یه لبخند گفت: جانم؟

من: رژتو از کجا گرفتی؟

با تعجب برگشتو گفت: چی؟ خوب معلومه لوازم آرایشی

!من: 20 تاشو میخرم بذار پاکش کنم

ایرسا که از این حرفم تعجب زده شده بود با فرود لبام روی لباس کامل رفت توی شوک ولی بعد اونم منو بوسید ،
جند دقیقه بعد یه بوسه اروم روی لباس زدمو سرمو بلند کردم اوه اوه ! چه خبره کل رژش پاک شده بود یه ذره
هم

ایرسا که از این حرفم تعجب زده شده بود با فرود لبام روی لباس کامل رفت توی شوک ولی بعد اونم منو بوسید ،
جند دقیقه بعد یه بوسه اروم روی لباس زدمو سرمو بلند کردم اوه اوه ! چه خبره کل رژش پاک شده بود یه ذره
!هم پخش شده بود

ایرسا برگشت توی اتاق و رژشو درست کرده از اتاق که اومد بیرون؛ برای اینکه سر به سرش بدازم گفتم: باز که
!دوباره اینو زدی !امشب یکاری می دی دستمونا

!ایرسا: بجنب امیر کمتر از اون ذهن منحرفت کار بکش به فکت یه ذره استراحت بده عزیز

!من: چشم پپر بریم که دیر شد؛ از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشینم شدیم

اصلا تمایلی به رفتن خونه ی شمیم اینا نداشتم مخصوصا که چشمم به اون راستین پس فطتم میوفتاد و احساس
می کردم اتفاقی قراره بیوفته ؛ولی دلیل اصرار ایرسا رو برای رفتن نمی فهمیدم ! با نوک انگشتم روی فرمون
ضرب گرفتمو و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم

+++++

:ایرسا

امیر پاشو روی گاز فشار داد و سرعت ماشین بیشتر شد حسابی توی فکر بود؛ و منم به این فکر می کردم که
!چطور باید با این شمیم خانوم پررو و برادرشون رفتار کنم

یهو امیر گفت: ایرسا امشب از کنار من تکون نمیخوریا اینا مهمونباشون مخطلته تازه خیلیم خطرناکه ، اصلا من
...نمیدونم چرا تو می خوای بری اونجا ، تو که از شمیم خوشت نییاد پس چرا

!پریدم وسط حرفشو گفتم: امیر نگران نباش و دلیلشو هم نپرس لفظا

!امیر از لفظ لفظا خندید و گفت: باشه کوشولو فقط لظفا نه لظفا

لبامو غنچه کردم گفتم: دلم موخواد به س چه؟

!امیر: بزن بریم پایین کوچولو ، بدو بدو

باهم دست تو دست رفتیم پایین ؛ یه حیاط بزرگ ویلایی و یه عمارت کاملا سفید وسطش ؛ اولین چیزی که به
ذهنم رسید «کاخ سفید» از تفکرات خودم خندم گرفت ، صدای بلند آهنگ غربی و لباسای غربی که راستین خان
پوشیده بود هاکی از یه محیط کاملا مغایر با سلیقه ی من بود ، پشیمون شدم که اومدیم خواستم برگردم که
!راستین چشمش به ما افتاد و از همونجا خیره خیره به چشمای امیر پارسا اومد جلو! حالم از وضع لباس بهم خورد

شمیم: نمیدونم والا نه که شما همه چیزت خاصه من نمی تونم درموردت نظری بدم!
اینی شیطونه می گفت، پاشم برم بزنم توی دهنش قشنگ همه ی آرایشش بریزه تو هما دختره ی پررو
...امیر: شمیم خانوم، ایرسا به سیگار حساسیت داره مهمونی شما که
شمیم که انگار خیلی براش مهم بود ما داخل باشیم گفت: شما مهمون ویژه ی جشنید؛ نباید اینجا باشید من میرم
!یه کاریش می کنم
!امیر: ممنون میشم

شمیم رفت یه ربع با همون لباسا اونجا نشسته بودیم که دوباره سرو کله ی راستین خان پیدا شد! من هیچ جا از
دستش آسایش ندارم، با دیدن قیافه ی شمیم و راستین فقط یه چیز تو ذهنم میومد، تنفر! تنفر از هردوشون و از
!پدرشون؛ برای اینکه پدرم به راحتی گول این حقه بازا رو خورد

سلام بچه ها امیدوارم که خوب باشید! این قسمت جدید هس که گذاشتم احساس می کنم باید دیگه اتفاق اصلی
داستان به وقوع بپیونده، لطفا نظراتتونو برام توی تایپک نقد بنویسید تا این نویسنده تازه کار راهنماییشه! می
دونید که نظراتتون برام مهمه و اگر کسی برام نظر شو نوشته در حد معقول بهش عمل می کنم! روزتون زیبا و
پاینده باشید¹

!راستین: ایرسا خانوم، سیگارارو جمع کردن! بفرمایید تو

امیر: بریم عزیزم؟

!من: بریم

رفتیم تو، همه یه جوری نگامون می کردن؛ خبری از آهنگ تند نبود و لامپای سالن روشن شده بود، باریکلا به
!خودم، ولی از نگاه خیره ی بقیه روی خودم عصبانی میشدم
!آروم زیر گوش امیرگفتم: امیر؟ چرا اینا اینطوری نگامون می کنن؟
!امیر: نمیدونم

صدای شمیم از گوشه ی سالن بلند شد: خانومها، آقایان تمامی حاضرین در این جمع، مهمانهای ویژه ی امشب
..... ما کسانی نیستند جز

بعد از یه مکث چندثانیه ای گفت: پسر خاله ی عزیزم امیرپارسا و همسرشون ایرسا با تموم شدن حرفش صدای
دستو سوت کرمون کرد، رفتیم طرف جایی که شمیم ایستاده بود، امیر رفت بالا و منم بالاجبار و با نارضایتی
!دنبالش رفتم

شمیم: باید بگم که امیر جان در واقع یکی از عزیزترین افراد خانواده برای منه و به افتخارشون قراره یه آهنگ
!بذاریم

با این حرفش دیگه دلم می خواست سرشو بکوبم توی دیوار، آخه دختره ی روانپریش شوهر من واسه تو چرا باید
عزیزترین باشه؟

!خون خونمو می خورد! امیرم از رفتارو حرکاتم فهمیده بود نرمال نیستم

دی جی یه آهنگ گذاشت که راستین با یه دختر که یه لباس فجیع پوشیده بود رفت وسط، شمیم اومد پیش امیرو گفت: امیر جان برین وسط دیگه! مهمونای ویژه شماین

!من: تا جایی که اطلاع دارم مهمونای ویژه نظاره گر جشنن نه گرمکن برنامه ها شمیم قرمز شد ایول به خودم، امیرم آروم سرشو انداخته بود پایینو می خندید، شمیم بدجنسی بهم زد و گفت: ایرسا خانوم موردی نداره! شما بشینید اونجا و نظاره گر باشید منو پسرخالم بریم یه دور رقص به خدا این دیگه خیلی پررو، اومده جلوم وایساده می گه می خوام با شوهرت برقصم! دیگه از عصبانیت دستای امیرو فشار دادم، که امیر گفت: شمیم خانوم من دیگه از موقعی که متاهل شدم با هیچکس جز خانومم نمی رقصم!

!از این حرفش خوشحال شدم و توی دلم گفتم: عاشقتم امیر خان شمیم با قیافه ی درهم یه میزو نشون داد و گفت: پس اونجا میتونید بشینید؛ دقیقه به دقیقه از اومدنم به اینجا! بیشتر پشیمون می شدم! آخرای مهمونی بود که شمیم داشت میومد طرفمون یهو امیرگفت: ایرسا تکون نخورو لبشو محکم گذاشت روی لبام! از پشت سرش فقط قیافه ی وحتشناکو عصبانی شمیمو دیدم که روی منو امیر میخ شده بود

با جون کندن بالاخره اون مهمونیم تموم شد! کادوهامونو که یه دستبند و یه گردنبد برای راستین و شمیم بود دادیمو از اون محیط مزخرف زدیم بیرون

!از خستگی روی صندلی جلوی ماشین ول شده بودمو کفشمو با دستام درمیآوردم امیر: ایرسا؟

!من: جانم؟

!امیر: مهمونی خوب بود برات؟

!من: افتضاح ترین بود که تا حالا رفتم

!امیر روشو کرد سمتم موهاش یه ورو کج افتاده بودن توی صورتش که این چند برابر جذاب ترش میکرد

!امیر: می دونستم همچین چیزایی رو دوست نداری برای همین گفتم نریم

!من: مهم نیست

!دیگه رسیده بودیم درخونه خودمون

!امیر درو باز کرد و باهم رفتیم تو! لباسامونو که عوض کردیم جفتمون باهم رفتیم روی تخت به ثانیه نکشیده

!خوابمون برد

+++++

...دوهفته بعد

:امیرپارسا

!من: پاشا به خدا دیوونه ام کرده، باید به پلیس بگم باز؟

پاشا: دفعه اول واسش اخطاریه رفت؟

من:اره فکر کنم ، به خدا زجر و عذاب که می گن همینه ها ! طرلان لعنتی داره زندگیمو خراب می کنه!اگه ایرسا بفهمه

پاشا: پاشو داداش خودتو درگیر افکار منفی نکن! پاشو دوباره به پلیس گزارش بده به جرم مزاحمت پاشدمو رفتم کلانتری ، همیشه از کلانتری و دادگاه بدم میومد ، حتی راه رفتن توی اینجور جاهام بهم احساس مجرم بودن می داد

رفتیم داخل اتاقو ماجرا رو تعریف کردم، طرلان ! طرلان ؛ طرلان! اینقدر بهش فکر کرده بودم که به مرز جنون رسیدم اخلاقم یه مدته حتی توی خونه هم بد شده

طرلان اومده بود تهران و اینجا زندگی می کرد ، مدام بهم اس می داد و زنگ میزد و می گفت: فقط با من باش یه بار به پلیس گفته بودمو براش اخطاریه فرستاده بودن اما این دفعه دیگه من باید باهاشون میرفتم تا آدرس خونه اشو به این سربازایی که الان برای دستگیریش باهام بودن نشون بدم

در خونه اش که رسیدیم از ماشینم پیاده شدم به سرباه اشاره کردمهمینه و بعد با ماشین رفتم دوتا خیابون بالاتر تا طرلان نفهمه من اینجا بودم! من نمی خواستم کار به اینجاها بکشه ولی مجبور شدم؛ دوباره برگشتم کلانتری طوری خودمو نشون دادم که یعنی من تازه فهمیدم دوباره برگشتم همون کلانتری ایندفعه طرلانم توی اون اتاق نشسته بود! با کسب اجازه رفتم تو! طرلان بهم یه پوزخند زد و گفت: خوشگل بودی خوشگل تر شدی آقای راد

من: حرف چرت نزن

طرلان: آقای راد آدم که از معشوقش شکایت نمی کنه بعد طوری که فقط من بشنوم گفت باهاش کارای دیگه می کنه

یعنی شرم و حیا رو با یه لیوان آب سر کشیده بود این دختر!

من: خیلی آشغالی

مستانه خندید دستمو بردم بالا که یه سیلی بزمنش اما با دیدن سرگرد که یک آن گفت: سرباز رحیمی

دستمو آوردم پایین

یه سرباز لاغر اندام اومد تو و به حالت خبردار ایستاد

سروان: سرباز رحیمی به خانوم عابدی بگید بیان این خانومو بیرن بازداشتگاه

یه چن دقیقه بعد یه خانوم چادری اومدو دستای طرلانو گرفتو بردش طرف در ، یه لحظه طرلان برگشت طرفمو

گفت: آقای راد خیلی پستی ، خندید و ادامه داد: بیچاره ! من نباشم ولی دیگران هستنند جامو پرکنن

تهدیدش برام مسخره بود!آخه یه دختره بیچاره که تازگیا هم فهمیده بودم معتاده می تونست چیکار کنه؟

برگشتم خونه ؛ توی راه شیرینی گرفتم ، باید همه ی اون بد اخلاقیارو جبران می کردم

در خونه بودم که گوشیم زنگ خورد: شمیم بود

با اخم برداشتم و گفتم: بله؟

شمیم مثل اینکه عصبانی بود چون گفت: الو ؟ امیر؟

من: بفرمایید

شمیم: من باید بینمت

من: چرا؟

شمیم: یه مسئله مهم هست

من: باشه پس کجا؟ سریع باید بیای من کار دارم

... پنج دقیقه در همون کافی شاپی که گفتید ایستادم که اومد، دوباره همون لباسای چرتو و آرایش غلیظو
باهم رفتیم تو

ایرسا:

توی خونه ی روناکو آوا بودم! تازگی ها فقط به بودن با اینا دلم خوش بود! بحثمون سر بورسیه دانشگاه بود که برای آلمان قرار بود برای من ازطرف دانشگاه در نظر گرفته شده بود! به عنوان دانشجوی برتر ازم درخواست تحصیل خارج از کشور شده بود هر چی می خواستم درباره اش با امیر صحبت کنم یه جورى از زیر حرف زدن در میرفت! درسای دانشگاه دیگه خیلی بهم فشار آورده بود، امیرم دیگه نه باهام حرف میزد نه نگاهی نه صحبتی دیگه کلافه ام کرده بود کم کم به خودم شک کرده بودم که یعنی شاید من کار نادرستی کردم که امیر ناراحت شده! امشب باهاش حرف میزنم؛ ساعت نزدیکای 8 عصر بود که یه اس ام اس اومد برام؛ از یه شماره ی ناشناس

ایرسا خانوم، فک کنم خیلی دوست داشته باشی دلیل بد اخلاقیای این مدت شوهرتو بفهمی / همین الان کافی «
..... شاپ

!یه لحظه گوشیس از دستم افتاد و روناک و بعدم آوا اس ام اسو خوندم

نمی دونستم اینکارا یعنی چی؟ ینی امیر پارسا بهم خیانت کرده؟

به همین سادگی؟

...امکان نداره

کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون رفتم به همون آدرسی که بود عینک آفتابیمو زدمو رفتم داخل ولی درکمال
!ناباوری دیدم؛ امیرپارسا و شمیم روی یه میز کناره نشستن و یه گلدون گل لاله قرمز جلوی امیره
! جلوی ریختن اشکامو گرفتم، برای اینکه خودمو راضی کنم گفتم: اشتباه می کنی ایرسا؛ امیر اهل این چیزا نیس
اینما همش برنامه اس، از کافی شاپ زدم بیرون و نشستم توی ماشینم با سرعت می روندم که پلیس منو دید و
اعلام کردبزنم کنار یه 60 تومن جریمه شدم که قبضشو انداختم تو داشبورددو دوباره گازو فشار دادم؛ انگار می
!خواستم حرصمو سر این گاز بیچاره دریبارم
!رسیدم خونه مستقیم رفتم توی اتاقو و درو بستم

بیدار که شدم سرم درد می کرد بدنم سنگین بود اصلا نمی تونستم از روی تخت بلند شم همونطور که خوابیده
بودم گوشیمو از پاتختی برداشتمو ساعتو نگاه کردم، ساعت 10 و نیم! 5 ساعتو نیم خوابیده بودم، عادی بود با اون
!مسکنایی که من خوردم باید دیگه پس فردا بیدار می شدم، خیلی هم زود بیدار شدم

حوصله ی بلند شدنو نداشتم ، امیرم که انگار اصلا نیومده بود خونه ! کم کم دیگه خودمم داشت باورم می شد که امیر بهم خیانت کرده ، دستمو گذاشتم روی صورتمو و یه قطره اشک روی صورتم سر خورد ؛ همون موقع صدای باز شدن در خونه اومد ؛ چه عجب ! امیر خان یادشون اومد خونه هم دارن
ازش متنفر نبودم ولی ناراحت بودم ، خیلی ناراحت ! رفتم زیر پتو و آروم چشمامو گذاشتم روی همو خودمو خواب
!زدم

در اتاق با زشد و چند دقیقه بعد صدای قدم های امیر که میومد طرف تخت ! یه بوی ناخوشایند با ادکلن تلخ
همیشگیش قاطی شده بود ، امیر نشست روی تختو دستمو گرفت ، چقدر تنش داغ بود ، داشتم می سوختم
!احساس کردم حالتاش طبیعی نیست ، نمیدونستم باید چشمامو باید باز کنم یا همینجوری بمونم بالاخره نتونستم
اون بوی گندو تحمل کنم چشمامو باز کردم ولی چشمام توی چشمای خمار امیر گره خورد ؛ امیر دستاشو آورد
جلو بغلم کرد ؛ بوی مشروب کل بینیمو پر کرد ؛ ینی امیر مست بود؟؟؟!
خواستم خودمو بکشم عقبو برم ولی امیر لباسو گذاشت روی لبامو بوسید ؛ کم کم دیگه داشت لبامو گاز می گرفت
.....، اصلا توی حالت طبیعی نبود ، شونه هامو داد عقبو مجبورم کرد روی تخت بخوابمو خودشم اومد روم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پاشدم ! یه نگاه به امیر و بعد خودم که توی بغلش بودم و تمام اتفاقای دیشب
جلوی چشمم رژه میرفت ! خواستم بلند شمو گوشیمو بردارم که امیر دستاشو محکم تر دورم حلقه کردو یه لبخند
!مخفی با چشمای بسته زد

یادم افتاد به امیرو شمیم که دیروز باهم بودن و اینکه امیر مست برگشت خونه و ... محکم از توی بغلش دراومدمو
ذوتختی گرفتم دورم ، امیر با چشمایی که از تعجب باز شده بودن گفت: ایرسا چت شد یههو؟
یادآوری اون اتفاقات دیروز و امیر و شمیم حسابی عصبانیم کرده بود که گفتم: خفه شو امیر هیچ حرفی نزن ، فقط
!بدون خیلی پستی و رفتم طرف کمد لباسا تا یه چیزی پیدا کنم بکنم تنم
!امیر که کلافه دستشو بین موهاش فرو کرده بود ومی کشید

لباسمو پوشیدمو از اتاق زدم بیرون ، آوا و روناک بودن! آوا 4 تا تماس داشت و سه تا اس ام اس روناکم 10
!تماسو 5 اس ام اس

کیفمو برداشتمو به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کردم ساعت ده بود کلاس اولو که هیچی جاموندم ولی اینو دیگه
باید برم ، در خونه ارو باز کردم با شدت پشت سرم بهم زدم و سوییچ ماشینمو توی دستم تکون دادم !ماشینو از
!پارکینگ درآوردمو و از خونه زدم بیرون

..... فکرام خیلی پراکنده بود، من ، امیر ، شمیم ، روناک ، بورسیه، شرکت
دیگه داشتم دیبونه می شدم مگه چقدر می تونستم مقاومت کنم؟

ماشین بایه صدای جیغ وحشتناک چرخاش روی زمین ایستاد که نشون می داد من چقدر بدون اینکه بدونم
!حرصمو روی پدال گاز خالی کردم

!از ماشین پیاده شدم که آوا و روناک که توی محوطه بودن اومدن طرفم
! من: سلام

!آوا: سلام عزیزم

روناک: سلام چرا کلاس اولو نیومدی؟ دیروز کجا رفتی؟

آوا: حالت خوبه ایرسا؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم: مگه شما به آدم مهلت می دین حرف بزنه؟

آوا: ایرسا خانوم اون لبخندای مصنوعیتو بذار برا توی فیلم سر صحنه ی سکانس محبوب! الان هرکاری می خواهی
!بکن

چقدر منو میشناختن! حتی لبخندای واقعیو مصنوعیمو هم تشخیص می دادن همونطور که منم همه ی حرکاتشونو
!می شناختم

روناک: نمی خواهی بگی ایرسا؟

من: کجا بشینیم؟ کلاس نداریم؟

آوا: یه نگاهی به ساعت گوشیش انداختو گفت: 30 دقیقه و 20 و 3 نه چهار ونه 5 ثانیه اصلا ولش کن ... وقت
!داریم

!از اینکارش خندیدیمو روی یکی از صندلی های توی محوطه نشستیم

.....روناک: همه ساکت! داستان شروع می شود 1.2.3

از دیروز که از خونه زدم بیرونو براشون گفتم تا امروز صبح بی هیچ رودروایسی، بالاخره این دونفر کسایی بودن
!که همیشه کمکم می کردن

:امیر پارسا

دیشب یه اشتباه محض انجام دادم، حتی یادم نیامد چه غلطی کردم! فقط صبح از اینکه ایرسا پیشم بود خوشحال
!بودم ولی انگار یه حرکتی انجام دادم که خیلی عصبانیش کرده بود

همیشه حتی توی مستی حواسم به همه چیز بود ولی باحرف های دیروز شمیم، دیگه کلا دیوونه شدم! از وقتی
ازدواج کردم دیگه نمی خواستم سراغ این چیزا برم هرچند که حتی قبلا هم خیلی کم استفاده می کردم اما
باشنیدن اینکه تصادفی که ایمان کرد و آشنایی منو طرلانو برگشت شمیم از آمریکا و فروش شرکتو همه و همه
فقط یه برنامه ی بلند مدت برای نابودی خانوادگی ما بوده دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، دوباره به سرم زد
ناراحتیامو با این آتو آشغالو بر طرف کنم دیشب که از ناراحتی زده بودم با دیدن ایرسا دیگه همه چیزو فراموش
...کردمو

دیگه خودمم مونده بودم این وسط! حقم داشت منم اگه یه مدت بهم بی محلی می شد و ایرسا باهام حرف نمی زد
!هم عکس العملو داشتمم

بلند شدمو رفتم توی سرویس بهداشتی و صورتمو آب زد م و اومدم بیرون؛ گوشیم چراغ میزد؛ برش داشتم که
NEW MESSAGE روی صفحه اش زده بود

!از طرف شمیم بود: دوست دارم امیر؛ من و تو واسه همیم باید باهم باشیم

آدم تا چقدر باید نفهم باشه که همچین حرفی بزنه؟ شمیم تا کجا پیش رفته بود؟ ایمانو راستین کشت، شمیم
 طرلانو که دختر عموش توی بوشهر بود و فرستاد دنبال من تا از من مطمئن باشه و کاراشو پیش ببره! فریدون که
 حیف اسم فریدون روش باشه پدرمو داغون کردو پدر ایرسارو فرستاد اون دنیا و خاله ی حسودمم فقط ته دل
 !مامانمو بدبین می کرد و گوششو با مزخرفات پر میکرد
 !این خانواده چقدر پست بودن؟؟؟ حالا شمیم به من اس داده دوست دارم
 از همشون متنفرم ولی انتقام نمی گیرم، من نمیتونم همچین کاریو کنم ولی اگر مانع زندگیم بشن نابودشون می
 کنم !
 لباسای رسمیمو پوشیدمو با ماشینم رفتم طرف شرکت! از در وارد شدم منشی برام بلندشد که با دستم بهش گفتم
 ! بشینه وارد اتاق ریاست شدم، من اینجارو می خواستم برای چی؟ من یه پزشکم
 تا چند ماه دیگه هم مطبمو میزنم اینجا چیکار می کنم؟؟؟
 :این همه ی سوالایی بود که من با ورود به این اتاق به ذهنم می رسید! گوشیم زنگ خورد؛ تیرداد بود
 الو؟ دکتر کجایی؟
 من: پسر تو باز قرصاتو نخوردی؟
 تیرداد: نه دکتر تموم شدن منم اوضاع خرابه کجا بردی اون مطب خرابه اتو پیام پیشت ویزیتم کنی؟
 فلواقع منظورش این بود که تو کدوم خراب شده ای که جواب نمیدی؟
 !من: شرکتم بیا اینجا ویزیت کنم
 !تیرداد: برو بابا من خودم توروهم ویزیت می کنم پیام پیش تو؟ فقط 10 دقیقه دیگه اونجام
 دیوانه! خوبه میگه نمایا بعد 10 دقیقه دیگه اینجااست با خنده پرونده ها رو باز کردم و چند تا قولنامه و قرارداد
 !بود که امضا کردم
 !منشی اومد تو و گفت: آقای دادگستر اینجا
 !من: بگین بیان تو
 ! تیرداد با خنده اومد تو
 من: آخه تو باید الان دادگاه باشی اینجا چه می کنی؟
 !تیرداد: اومدم باهم بریم که من تورو به حبس ابد محکوم کنم
 !من: چه قاضی خشنی
 !تیرداد: من آخر این فامیلمو عوض می کنم
 من: نه بابا منبع خنده ی روناک خانومو چیکارش داری؟
 !تیرداد: خوب حالا توهم
 !من: خوب بگو ببینم
 تیرداد: ها! می خواستم بگم تو میدونستی ایرسا بورسیه آلمانو گرفته ؟
 بلند شدمو وایسادمو با صدای بلند که شبیه داد بود گفتم: چی ؟
 !تیرداد: بسه توهم بشین ببینم حالا
 من: بورسیه چی رو؟

تیرداد: باریکلا ایرسا خانوم که به تو نمی گه قضیه چه خبره دکتر

!من: بنال ببینم اینقدر دکتر دکتر نکن

تیرداد: ببین یه بورسیه تحصیلی برای دانشجو ها هس که از طرف دانشگاه برای تحصیل توی آلمان انتخاب می

!شن و می تونن اونجا درس بخونن حالا هم ایرسا انتخاب شده

!من: عمرا

تیرداد: امیر فقط خودخواه نباش! پاشا نتونست بیاد منم قصد دخالت توی زندگیتونو ندارم هیچیم حالیم نیست از

زندگی مشترکو اینا؛ همینم که می گم باید برم دست نویسنده ی اون کتاب روانشناسی پاشارو ببوسم ولی بهت

!می گم این فرصتیه که هرکسی نمیتونه داشته باشه

!من: تیرداد من نمیتونم ازش جداشم

!تیرداد: خوب توهم برو

!من: نه

!تیرداد از روی صندلی بلند شد و گفت: خوددانی فقط در تعجبم که چطور ایرسا خانوم بهت نگفته

به خودم گفتم، مگه من گذاشتم باهام حرف بزنه؟ همش یه جور ی پیچوندمش از ترس اینکه باهش بد حرف

!بزنم درحالی که این حرف نزدن خودش بدتره

!تیرداد بعد از خداحافظی رفت و من موندمو یه عالمه فکرو خیال

+++++

:ایرسا

روزا میگذشت و من با امیر پارسا سرد برخورد می کردم او سعی می کرد منو از این حالت دربیاره! می دونست

دارم تلافی اون موقعی که خودشم اینجوری بود درمیارم! یه چن دفعه حالم بهم خورده بود و یه جور یایی بودم ولی

!خوب چیزه زیادی مهمی نبود

!چه مسخره من تلافی؛ اونم تلافی

!گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به ایرسام، خیلی دلم واسش تنگ شده بود

!من: الو؟ سلام

!ایرسام: بفرمایید

من: سامی؟

ایرسام: ایرسا؟؟؟

من: جونم داداش؟

!ایرسام: خیلی بی معرفتی، اصلا فکرشم نمی کردم اینجوری باشی

من: سامی به جون خودم نتونستم زنگ بزنم؛ آوا و روناک می دونن، حتی از مشغلهی زیاد اونا که پیشم هستنو هم

!کم می بینم

!ایرسام: باشه باشه همیشه توی متقاعد کردن استادی

!من: ما اینیم دیگه

!دوباره رفته سر کلاس استاد رستگارو نشستم بغل آوا و روناک که داشتن باهم پیچ می کردن
 !من: بچه ها ایرسامو آروینم برای باشگاه های آلمان دعوت شدن
 آوا: جدا؟
 !من: اوهوم
 دیگه چیزی نگفتم تا اینکه کلاس تموم شد! از کلاس زدیم بیرون ، امروز تا ساعت 8 بیرون از خونه ام ؛خونه که
 !میرسم دیگه فرقی با جنازه ندارم
 با روناکو و آوا توی محوطه قدم میزدیم که ، روناک گفت: آوا ساعت چنده ؟
 !آوا: امممم ساعت..... ساعت 6 و نیم ، هفته
 !روناک: چه دقیق
 آوا: اااااا؟؟؟؟
 !تازگیا می دیدم که روناک سرحال نیست مثل قبلنا تیکه نمی پرونه و نمی خندونتمون
 !من: روناک؟
 روناک: امممم؟
 !من: یه سؤال بیرسم؟
 !روناک: بیرس
 !من: چرا جدیدا اینقدر تو خودتی؟
 روناک: کسی که خودشم خیلی مواقع اینطوریه نباید این سؤالو بیرسه ایرسا و سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه
 کرد
 !من: روناک اتفاقی افتاده ؟
 روناک: واقعا دوست داری بدونی؟
 !من: کنجکاوام ولی اگر دوست نداشته باشی بگی به نظرت احترام میذارم
 !آوا: روناک راس می گه منم این اواخر خیلی توجه کردم بهت ، تو اون روناکه قدیمه شوخ نیستی
 !روناک: یه جایی پیدا کنیم بشینیم
 ! یه نیمکت نه چندان تمیز، خالی بود
 !آوا: اونجا
 !من: بریم
 شاید هر موقع دیگه ای بود آوا می گفت نه اینجا کثیفه من نمیشینم اما الان خودش پیشنهاد داد چقدر موقعیت ها
 !عقیده ی آدما رو تغییر می ده
 :سه تایی نشستیم روب همون نیمکت ! روناک شروع کرد به گفتن
 روناک: نمیدونم بچه ها یه چن وقتیهمش احساس می کنم تیرداد یه جوریه ! یه موقع هایی اخم می کنه و یه
 !وقتیایی خیلی می خنده
 نمیدونم چه جوری بگم چن وقت پیش توی پارک با یه دختر دیدمش ، از اون موقع به بعد اصلا دیگه باهاش
 !حرف نمیزنم

!من: روناک اشتباه نکن شاید خودش نبوده
روناک: می خواستم باور کنم خودش نیست ایرسا ولی وقتی رفتم نزدیکتر خودش بود ، با یه دختری که حتی نمی
!تونستم فکرشو هم بکنم که تیرداد از همچین کسای خوشش بیاد
!دختره یه آرایش غلیظ و لباسای افترض داشت
!من: من بهت می گم بیشتر درباره اش تحقیق کن
!بلند شدم ، ساعت یه ربع به هفت بود
!من: بچه ها کلاس داره شروع میشه
!آوا: آره بیاین بریم ،راستی ایرسا تحقیق همراهته که؟
من: کدوم تحقیق؟
!آوا: همونی که استاد صادقی می خواست
!با کف دست زدم به پیشونیمو گفتم : نه، یادم نبود اصلا
روناکم که حالا پاشده بود گفت: امروز آخرین فرصتته ،نه آوا؟
!آوا: فک کنم
!همونطوری که طرف ماشین می دویدم گفتم: بچه ها من میارمشو میام
!آوا: مواظب باش ایرسا
من: باشه باشه 1

با سرعت طرف خونه می روندم؛ماشینو جلوتر از در خونه پارک کردم که بعدا برای جابه جاییش وقت نگیذه دویدم
!طرف خونه
!درو باز کردم و رفتم تو ! مستقیم رفتم توی همون اتاقی که تقریبا می شد گفت کتابخونه امونه ،کشوی میز قهوه
ای بزرگو باز کردم یه پاکت در بسته ارو از بیرون کشیدم، می خواستم برم که یادم اومد فایل اصلیش توی فلشمه
!که توی اتاق خوابه با عجله رفتم طرف اتاق خواب؛ با یه دستم کیفمو گرفته بودمو با دست دیگه ام پاکتو
!درو با یه دست باز کردم ولی با دیدن صحنه ی جلوم جا خوردم
!میرو شمیم جلوم بودن، شمیم نیمه لخت یا بهتر بگم یه لباس نازک تنش بودو دستشو برده بود طرف پیراهن امیر
که یه پاش به حالت جمع روی تخت بود و یکی دیگه اش ایستاده که روی شمیم خم شده بود و دستشو گرفته
بود ،

درو باز کردم و رفتم تو ! مستقیم رفتم توی همون اتاقی که تقریبا می شد گفت کتابخونه امونه ،کشوی میز قهوه
ای بزرگو باز کردم یه پاکت در بسته ارو از بیرون کشیدم، می خواستم برم که یادم اومد فایل اصلیش توی فلشمه
!که توی اتاق خوابه با عجله رفتم طرف اتاق خواب؛ با یه دستم کیفمو گرفته بودمو با دست دیگه ام پاکتو
!درو با یه دست باز کردم ولی با دیدن صحنه ی جلوم جا خوردم
!میرو شمیم جلوم بودن، شمیم نیمه لخت یا بهتر بگم یه لباس نازک تنش بودو دستشو برده بود طرف پیراهن امیر
که یه پاش به حالت جمع روی تخت بود و یکی دیگه اش ایستاده که روی شمیم خم شده بود و دستشو گرفته
! بود ، پاهام قدرت حرکت نداشتن

دیگه نمیتونستم برگردم! پس با بی تفاوتی گفتم: روناک ؛ ایرسام

روناک: ایرسام اینجا چیکار می کنه؟

دیگه داشت عصبانیم می کرد: روناک مسخره بازی در نییار حاله خوب نیس

روناک با ثنایی که نگرانی توش موج میزد گفت: ایرسا ؟ خواهری؟ چته ؟ بیا بالا

رفتم بالا ؛ اوا و روناک هر دو در واحدشون وایساده بودن! با دیدن من روناک اومد طرفم که بیهو حاله بهم خوردو

حاله تهوع بهم دست داد؛ بدون توجه بهشون دوییدم توی واحدو مستقیم رفتم توی دستشویی! اه ؛ همیشه از این

کار بدم میومدم خالی خالی شده بود، به صورتم اب زدمو و بی حال اومدم بیرون 1

اوا و روناک هردوتاشون نگران پشت در دستشویی ایستاده بودن و نگرانی از چشماشون مشخص بود

اوا: خوبی ایرسا؟

روناک: ایرسا چته ؟

فقط دستم بردم بالا که یعنی بذارین برای بعد و رفتم توی اتاق خواب و روی تخت روناک دراز کشیدم ، اوا اومد

! توی اتاقو یه لیوان آبو یه بسته قرص توی دستش بود؛ قرص ارمبخش ! هه خخخ

تا کی باید به خاطر مشکلاتم از این کوفتیا واسه خواب استفاده کنم؟؟؟

!یدونه اشو با آب انداختم بالا و خزیدم زیر پتو

امیر بود ، جلوم وایساده بود و بهم می خندید ، همه جا سفید بود ، همه چیز! دستای شمیم توی دستای امیر پارسا

قفل شده بود و امیر بهم می خندید ، شمیم یه پوزخند بهم زد ، اطرافم واضح تر بود مراسم بود ، مراسم عروسی

شمیمو امیر ، من نشسته بودمو می دیدمشون شمیم یه چیزی توی گوشه امیر گفتو به منم نگاه کرد و بلند شدو

امیرو لب به لب بوسید، یه آن از خواب پریدم! صورتم خیس خیس بود، اوا و روناک کنارم روی تخت نشسته بودنو با

!نگرانی بهم خیره شده بودن

!اوا: اروم ایرسا ، اروم خواب بودی گلم

!من: صورتم خیسه

.... روناک: من ریختم هرچی صدات زدیم بلند نشدی مجبور شدم

!نگام به طرف لیوان شیشه ای که نصفه بود و توی دستای روناک بود افتاد

!سرمو چرخوندم ، دنبال ساعت می گشتم، یه ساعت کوچیک رومیزی ساعت 2 شبو نشون میداد

! اوا: امیر اومد اینجا

براق شدمو گفتم: خوب؟

!اوا: گفتیم اینجا نیستی ، دیوونه شده بود ایرسا ، می گفت تا اتاقتونو ببینم باورم نمیشه

من: خوب اومد تو؟

روناک : اومد تا توی سالن ولی بیهو برگشتو عقب گرد کرد و رفت! ولی حالش خیلی خراب بود ، اتفاقی افتاده

ایرسا؟

! نمیدونستم بگم یانه؟ ولی بالاخره گفتم! همه چیزو

روناک: حالا می خوای بری؟؟؟

با حرکت سرم بهش فهموندم آره
آوا: ولی باید بمونی! باید بمونیو حقتو از شمیم بگیری ، زندگیت نباید به این راحتی نابود شه
من: تو نمی فهمی آوا؟ من اونو شمیم توی کافی شاپ دیدم ، یه مدت مدام یه شماره ناشناس به امیر اس می داد
اس عاشقانه! می فهمی یانه؟
کم کم صدام داشت بلند میشد و روبه فریاد میرفت که روناک گفت: باشه عزیزم آروم ، گلم
آرومتر گفتم: برای اثباتش که هیچ سوء تفاهمی هم نبوده می تونیم بگیم که امیر یه مدت نه باهام حرف میزد و نه
...نگام می کرد و نه
یه قطره اشک از چشمم چکید که فوراً پاکش کردم
بلند شدمو گفتم: در هر صورت من پس فردا از ایران میرم، میرم تا یه ذره از اتفاقات دور بشم اینجوری خیلی
بهتره! شماره و ادرسمو هم براتون میل می کنم فقط بچه خواهش می کنم ؛ اون نباید بفهمه
روناک و آوا دستاشونو گذاشتن روی دست راستمو و بهم نگاه کردن
روناک: نمیدونم داری درست میری یا غلط ولی امیدوارم خوشبخت شی
من: امیدوارم! من

من: امیدوارم! بچه ها من فردا صبح ساعت 4 حرکت می کنم]
آوا: امیری بوشهر؟
سرمو تگون دادم تا ساعت سه و نیم حرف زدیم ، طوری که یه ذره حال و هوام عوض شد، قبل از رفتنم فهمیدم
که بین تیرداد و روناک سوء تفاهم پیش اومده و اون دختری که با تیرداد بوده فقط همکلاسی و همکار پژوهشی
! تیرداد بوده
از اینکه لااقل روناک به اشتباهش پی برده بود خوشحال بودم! یه لحظه به ذهنم خطور کرد یعنی ممکنه منم
دوباره ی امیر اشتباه کرده باشم؟
دو دل بودم ولی مثل همیشه عqlم برا احساسم پیروز شدو گفت: مگه میشه ؟ چندبار اشتباه؟ اون زنگا ، اون بی
محلی ها و اون قرار ملاقات ! مگه میشه اشتباهی درکار باشه؟؟
بلند شدم کم کم باید برای خداحافظی آ«اده میشدم ،تنها لحظه ای که ایرسا سالاری دختر مغرور سرسخت توش
ضعیف بود، لحظه ی خداحافظی
لباسامو آروم پوشیدم! هیچی از اون خونه نیاورده بودم! فقط یه پلاک !یه پلاک که خود امیر پارسا برام گرفته بود و
!بی هیچ حرفی چند روز پیش گذاشته بود توی کیفم
! «یه پلاک فروهر (نماد زرتشت) که پشتش اسممو کوچیک حک کرده بود ،» ایرسا
چقدر از این کارش خوشم اومد ،ولی اصلا به روم نیاوردم و وانمود کردم ندیدمش !حالا همون شده بود تنها
یادگاری که از عشقم داشتم! هه عشقم ، آره عشقی که بهم خیانت کرد! پلاک توی دستم بود و باهاش ور میرفتم
! که دوباره حالم بهم خورد
آوا: ایرسا چرا نمیری دکتر؟
من: بوشهر میرم

بلند شدم کیف دستیمو برداشتم، امتحانا تموم شده بود و این ترمم یا کلی اتفاقات تموم شد! آوا و روناک تا دم در بدرقه ام کردن! آوا آروم اشک میریخت و روناک بلند گریه می کردو من خودمو سخت گرفته بودم تا گریه نکنم!

آوا محکم بغلم کرد وزیر گوشم گفت: من هنوزم فکر می کنم نبایدبری

لبخند نیم جونی زدمو گفتم: ولی من این دفعه برخلاف همیشه فکر می کنم باید عکس عقیده اتو انجام بدم

روناک با گریه و زاری بغلم کرد و اونقدر بهم سفارش کرد که بهش زنگ بزنمو بی خبرش نذارم که بزور ازش جداشدم!

یه خداحافظی! گذشت

سوار ماشینم شدم تا حالا خارج از شهر نرونده بودم ولی حالا دیگه فرق داشت حالا من یه زن قوی بودم!

گواهینامه امو گذاشتم سردستو پیش به سوی شهر مادری

شبو اصفهان می موندم! اما کجا؟

دیگه از خستگی نمی تونستم بروم! از ساعت 4 صبح رانندگی کرده بودم تا الان که 7، 8 شب بود! نهارو هم با یه

ساندویچ سر کرده بودم

توی اصفهان بودم، یه شب باید اینجا می گذروندم! یه جرقه به ذهنم خورد

پری خانوم دوست مامان توی اصفهان بودن! یعنی امسال تازه اومده بودن اصفهان! زنگ زدم خونه

مامان: اول؟

چقدر دلنگ صدای مهربونش بودم؛ یه معلم بازنشسته

من: الو مامان؟

مامان: ایرسا؟ خودتی مامان؟

من: مامان و دیگه نتونستم حرف بزنم

مامان: ایرسا؟ چته مامان؟ یه هفته اس بهم زنگ نزدی قبلنا دو سه روزی زنگ میزدی اتفاقی افتاده؟

سعی کردم به خودم مسلط شم

من: نه مامان همه چیز خوبه! ببینید یادتونه پری خانوم دوستتون اومدن اصفهان؟

مامان: آره چطور؟

من: ادرشو می خوام دارین؟

مامان: ایرسا چی میگگی؟

من: ببین مامان من الات تو ماشینم توی اصفهان، فردا هم میرسم بوشهر ولی امشب باید یه جایی بمونم می تونی ردیفش کنی؟

مامان: این چه طرز حرف زدنه؟ اصلا امیر کجاست که تو اصفهانی؟ تنهایی؟

من: مادر من امیر نیستش خوب؟ حالا شما اون آدرسو بفرست

من: امیدوارم! بچه ها من فردا صبح ساعت 4 حرکت می کنم!

آوا: امیری بوشهر؟

سرمو تکون دادم تا ساعت سه و نیم حرف زدیم ، طوری که یه ذره حال و هوام عوض شد، قبل از رفتنم فهمیدم که بین تیرداد و روناک سوء تفاهم پیش اومده و اون دختری که با تیرداد بوده فقط همکلاسی و همکار پژوهشی ! تیرداد بوده

از اینکه لاقل روناک به اشتباهش پی برده بود خوشحال بودم! یه لحظه به ذهنم خطور کرد یعنی ممکنه منم درباره ی امیر اشتباه کرده باشم؟

دو دل بودم ولی مثل همیشه عقلم برا احساسم پیروز شدو گفتم: مگه میشه ؟ چندبار اشتباه؟ اون زنگا ، اون بی محلی ها و اون قرار ملاقات ! مگه میشه اشتباهی درکار باشه؟؟؟

بلند شدم کم کم باید برای خداحافظی آ«اده میشدم ،تنها لحظه ای که ایرسا سالاری دختر مغرور سرسخت توش ضعیف بود، لحظه ی خداحافظی

لباسمو آروم پوشیدم! هیچی ازاون خونه نیاورده بودم!فقط یه پلاک !یه پلاک که خود امیر پارسا برام گرفته بود و بی هیچ حرفی چند روز پیش گذاشته بود توی کیفم

! «یه پلاک فروهر (نماد زرتشت) که پشتش اسممو کوچیک حک کرده بود ،» ایرسا

چقدر از این کارش خوشم اومد ،ولی اصلا به روم نیاوردم و وانمود کردم ندیدمش !حالا همون شده بود تنها یادگاری که از عشقم داشتم!هه عشقم ، آره عشقی که بهم خیانت کرد! پلاک توی دستم بود و باهاش ور میرفتم ! که دوباره حالم بهم خورد

آوا: ایرسا چرا نمیری دکتر؟

!من: بوشهر میرم

بلند شدم کیف دستیمو برداشتم، امتحانا تموم شده بود و این ترمم یا کلی اتفاقات تموم شد ! آوا و روناک تا دم در بدرقه ام کردن!آوا آروم اشک میریخت و روناک بلند گریه می کردو من خودمو سخت گرفته بودم تا گریه نکنم! آوا محکم بغلم کرد وزیر گوشم گفتم: من هنوزم فکر می کنم نبایدبری

!لبخند نیم جونی زدمو گفتم: ولی من این دفعه برخلاف همیشه فکر می کنم باید عکس عقیده اتو انجام بدم روناک با گریه و زاری بغلم کرد و اونقدر بهم سفارش کرد که بهش زنگ بزنمو بی خبرش ندارم که بزور ازش جداشدم!

!یه خداحافظی!گذشت

!سوار ماشینم شدم تا حالا خارج از شهر نرونده بودم ولی حالا دیگه فرق داشت حالا من یه زن قوی بودم

!گواهینامه امو گذاشتم سردستو پیش به سوی شهر مادری

شبو اصفهان می موندم!اما کجا؟

دیگه از خستگی نمی تونستم برونم!از ساعت 4 صبح رانندگی کرده بودم تا الان که 7، 8 شب بود!ناهارو هم با یه !ساندویچ سر کرده بودم

!توی اصفهان بودم ، یه شب باید اینجا می گذروندم!یه جرقه به ذهنم خورد

!پری خانوم دوست مامان توی اصفهان بودن ! یعنی امسال تازه اومده بودن اصفهان ! زنگ زدم خونه

مامان: اول؟

!چقدر دلتنگ صدای مهربونش بودم؛ یه معلم بازنشسته

من: الو مامان؟

مامان: ایرسا؟ خودتی مامان؟

من: مامانو دیگه نتونستم حرف بزوم

مامان: ایرسا؟ چته مامان؟ یه هفته اس بهم زنگ نزدی قبلنا دو سه روزی زنگ میزدی اتفاقی افتاده؟

اسعی کردم به خودم مسلط شم

من: نه مامان همه چیز خوبه! ببینید یادتونه پری خانوم دوستتون اومدن اصفهان؟

مامان: آره چطور؟

من: ادرسشو می خوام دارین؟

مامان: ایرسا چی میگی؟

من: ببین مامان من الات تو ماشینم توی اصفهان ، فردا هم میرسم بوشهر ولی امشب باید یه جایی بمونم می

توننی ردیفش کنی؟

مامان: این چه طرز حرف زدنه؟ اصلا امیر کجاست که تو اصفهانی؟ تنهایی؟

من: مادر من امیر نیستش خوب؟ حالا شما اون آدرسو بفرست

! خلاصه با هزارتا زحمت مامانو پیچوندم که از قضیه بویی نبره

آدرسو گرفتم، پری خانوم یه دختر داشت که بچگیا با منو روناک و آوا بازی می کرد اسمش چی بود؟

!رها؟ سها؟ آها محیا بود

:گوشیمو گرفتمو شماره اشونو گرفتم؛ پری خانوم خودش جواب داد

من: الو سلام خاله خوبین؟

.....-

من: خواهش می کنم ، راستی خاله مهمون نمی خواین!؟

.....-

من: خوب نه، من اصفهانم گفتم یه سریم به شما بزوم، حالا رام می دین یا نه؟

.....-

!بیچاره خاله چقدر خوشحال شد و کلی تعارف و دعوت کرد، خلاصه پرسون پرسون آدرسو پیدا کردم

یه خونه ی ساده و معمولی نه زیاد بزرگ و نه زیاد کوچیک! آیفونو زدم که خاله با خوشحالی درو برام باز کرد؛

!خداا شکرت که اینجا هم تنهام نداشتی

رفتم تو! یه دختر جوون که فک کنم محیا بود با خنده و سر و صدا اومد طرفم، خاله اینا خودشون بوشهر بودن

ولی محیا 6،5 سال اصفهان بود با دختر عموش و درس می خوند بگذریم خیلی تغییر کرده بود، اون محیا تپیل

!حالا لاغر و خوش اندام شده بود، محیا اومدو پرید بغلم

من: سلام،

محیا: سلام ایرسا؟ درسته؟

من: محیا خودتی دیگه؟

:صدای خاله از پشت میومد

!محیا ول کن مهمونو ،هنوز نیومده گرفتیش
 محیا:مامان تو هم الان یکی از همبازیای بچگیتو بینی ذوق نمی کنی؟
 !خاله خندید و رفت تو! محیام با کلی سر و صدا منو برد ، یادمه یه داداشم داشتن که با محیا اصفهان بود
 !رووی کاناپه ها نشسته بودیم
 خاله: شام خوردی خاله؟
 من: راستشو بگم یا دروغشو؟
 خاله: این ینی نخوردی درسته؟
 !خندیدمو با سر تایید کردم
 محیا: ایرسا تو ازدواج کردی؟
 !من: آره
 محیا: از آوا و روناک خبر داری؟
 !من: آره صبح پیششون بودم
 محیا با تعجب گفت : مگه از کجا میای ؟
 !من: تهران بودم ؛آواو روناکم اونجان
 محیا جیغ کوتاهی کشید و گفت: اونام ازدواج کردن؟
 !من: اره آوا نامزد کرده روناکم همینطور
 !محیا: پس فقط من موندم
 خاله هم اومد نشست پیشمون؛ گفتیم؛ ازهمهچیز خاله می گفت از اینکه اینجا دیگه همسایه ای نداره که رفت و
 ! آمد داشته باشه و دوست داره برگرده و برای محیا و مهیار مونده
 خلاصه ساعت 12 شب بود که رفتیم توی اتاق محیا خوابیدیم!صبح ساعت 6 بود که بلند شدمو رفتیم پایین
 خلاصه ساعت 12 شب بود که رفتیم توی اتاق محیا خوابیدیم!صبح ساعت 6 بود که بلند شدمو رفتیم پایین خاله
 با خوشرویی بهم صبح به خیر گفت و تعارف زد که پشت میز صبحونه بشینم، همزمان یه پسری که احتمال می
 !دادم مهیار داداش محیا باشه اومد توی آشپزخونه
 !خاله بهش اشاره کرد که بره بیرون ولی پررو پررو اومد نشست روبه روم ، هی وای بر من
 صبحونه ارو با لقمه های متوسط و جویده کنار خاله و محیا و مهیار آقا خوردم ، دیگه باید میرفتم بلند شدمو با
 تشکر رفتم طرف اتاق محیا به محیا هم صبحانه اش تموم شده بود اشاره زدم که بیاد باهم رفتیم توی اتاق تنها
 چیزی که باهام بود فقط یه کیف دستی بود ،گوشیو وسایل خرد و ریزمو جمع کردم و رختم توش و رفتم کنار محیا
 !که با تعجب بهم نگاه می کرد ، بوسیدمشو گفتم: محیا واقعا ازتون متشکرم ، لطف بزرگی در حقم کردین
 محیا با گیجی گفت: چه لطفی؟
 ! نمی خواستم مسئله بیشتر ازاین باز بشه گفتم: هیچی عزیزم، من دیگه باید برم
 محیا با عجله گفت: کجا؟؟
 با خنده گفتم: امون دیگه؟

محیا: تهران؟

!من: نه باید برم بوشهر

!محیا ابرویی بالا انداختو گفت ولی من تازه هم بازی بچگیامو پیدا کردم

!من: خوب تو بیا بوشهر، چون من باید برای کار فوری داداشم برگردم

!محیا: حالا که نه ولی بعدا مزاحمتون می شم!نه میشیم

!خنده ام گرفت، این محیا همون محیای دست و پاچلفتی تپل و کوچولو بود

با خنده سری تکون دادمو باهم رفتیم پایین خاله با دیدن اینکه کیفم دستمو گفت: خاله جایی میری؟

!من: خاله من تا همین جاشم خیلی بهتون زحمت دادم برای ایرسام کار پیش اومده سریع باید برم، بازم ممنونم

!ازتون

!خاله: چه حرفیه دخترم توهم مثل محیا

!من: ممنونم که اینطوری فکر می کنید خاله جان!دیگه مزاحمتون نمیشم

!خاله: مراحمی عزیزم

تا دم در اومد بدرقه ام محیا هم اومده بود، رفتم طرف پارکینگ و سوار ماشینم شدم، همزمان ماشین کنارم که یه

مشکی بود و مهیار توش بود روشن شد، پوزخندی بهش زدمو از پارکینگ اومدم بیرون برای خاله و محیا BMW

!یه بوق زدمو و از درحیاط که یه پیرمرد باز کرده بود زدم بیرون، پشت سرم مهیارم اومد بیرون

!بسم الله گفتمو و پیش به سوی زادگاه مادری

توی راه به خودمو امیر فکر می کردم، به کاری که امیر کرد! ازش متنفر نبودم؛ بالعکس دوش داشتم، همیشه

اعتقاد داشتم یا عشق وجود نداره و اگر وجود داره و واقعی هیچ وقت به هیچ قیمتی جاشو به نفرت نمیده در هیچ

صورتی! امیر برای من همیشه عشقم می مونه ولی کنارش باید کاری رو که باعث شد من بشکنم رو هم قاب

!کنم و بزخم کنارش

:حوصله ی ترانه رو هم نداشتم، گوشیم زنگ می خورد، ایرسام بود، برداشتمو گفتم

الو؟

ایرسام: سلام خواهی! کجایی؟

!من: نزدیکم، از شیراز اینورترم دوساعت دیگه خونه ام

ایرسام: ایول بابا،

!من: چه خبر؟

!ایرسام هیچی! به رانندگیت برس خدا نیما

خنده ام گرفت هنوزم اون عادت قدیمی که به جای خداحافظ اسم شاعرای دیگه ارو می داشتیمو فراموش نکرده

بود!چه زمانی بود، بدون هیچ دغدغه ای راحت فقط فکر امتحان زیست و ریاضی فردام بودم یا اینکه پس فردا

...باید آزمون بدم و

توی افکار خودم بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد، گوشیم برداشتمو و گفتم: الو؟

آوا: سلام ایرسای خوبی؟ کجایی؟

!خندیدم چقدر نگران بود که به صداسم رخنه کرده بود

!من: زیر سایه اتم آوا خانوم یه دوساعت دیگه در جوار خانواده ایم
!آوا: مراقب خودت باش ، این روزا آمار تصادف رفته بالا و قطع کرد
!دستمو کشیدم به کمر بند ایمنیم که از محکم بودنش مطمئن شم و دوباره روندم
!باورم نمی شد در خونه ی خودمون بودم، خونه ی خود خود خودمون
!رفتم طرف آیفون
ایرسام: کیه؟
!من: یکی از بندگان دلخور خدا
ایرسام که شناخته بود : خدا بد نده حاجی دیگه چه خبر؟
!من: سامی باز کن
!نمیدونم بعد از اون اتفاق با دیدن خونه ی خودمونو محلیم انگار یه انرژی مضاعف بهم تزریق کرده بودن
! ایرسام خودش اومد دم درو ، درو باز کرد! اومد بغلم کرد و پیشونیمو بوسید
!درو باز مرد تا ماشینو ببرم تو
!ماشینو که توی حیاط گذاشتم رفتیم توی خونه ، خونه ای که از اول شاهد بزرگ شدن من بوده
!مامان بادیدنم گریون اومد طرفمو گفت: ایرسا عزیزم
!من: مامان
!مامان که حسابی منو بغل کرد بالاخره دستمو گرفتو بردم سمت آشپزخونه
! سامی:آی ای مامان خانوم نو که اومد به بازارکهنه میشه به تن زار
!من: برو بابا توهم با این ضرب مثالی یه وریت

!سامی: این خلاقیت خواهرجان
!من: اینا چرتو پرته برادر جان
!سامی : بیخیال
!مامان: سامی بس کن دیگه خواهرت تازه رسیده
سامی به حالت قهر که از یه پسر بیتستو چندساله بعید بود از آشپزخونه رفت بیرون ، من به این حرکتش خندیدمو
!مامانم یه لبخند زد
تا نصفه شب حرف زدیمو به مامان گفتم که میخوام برم آلمان !اولش مخالفت کرد شدید اما بعد کم کم راضیش
کردم، گفتم که ایرسامم باهم هست آروینم میاد ؛اولش غر زد من تنهامو و اینا ولی بعد دیگه با کلی خواهش راضی
شد ، بهش گفتم رفتن یا موندنم فایده نداره و در هرصورت من بوشهر نیستم یا تهرانم یا باید برم المان
! آره جون خودم!!) برای فردا بیلپت داشتیم، فردا عصر ساعت 4، منو ایرسامو آروین! هه)
!از وسایلی که توی این خونه داشتیم اونایی که به دردبخور بود و جمع کردم و گذاشتم توی ساک
! مدارکمو هم گذاشتم توی کیف دستی کوچیکمو گذاشتمشون روی میز کوچیک کنار تخت، توی اتاقم
!یه عمر توی این اتاق گذروندم!اتاق خاطره های مجردیم

فردا دیگه میرفتم؛ میرفتم برای رسیدن به همون آرزوهایی که از اول برایشون برنامه ریزی کردم بدون هیچ مانعی!

، تو ی همین فکر بودم که خوابم برد

امیر بود؛ شمیم بود که دست تو دست امیر با یه نیشخند میومد طرفم! امیر یه پوزخند زده بود، یه زن دیگه که صورتش مشخص نبود اومد طرف امیر؛ همزمان یه نفر دست منم گرفت ، یه مرد بود امیر پارسا خندید ، اون کسی که دستمو گرفته بود فشار داد؛ نفس نفس میزدم از خواب پریدم ، ایرسام کنار تختم نشسته بودو دستمو گرفته بود ، بی اختیار گریه کردم کی این کابوسای لعنتی تموم میشن؟ یعنی حتی اگه برم اینا باهامن؟ دستمو گذاشتم روی همون زنجیری که امیر برام گرفته بود؛ لعنت بهت شمیم! امیدوارم یکی تموم زندگیتو بهم بریزه

!ایرسام بی حرف کنارم نشسته بود و من آرام اشک می ریختم

ایرسام بغلم کرد و گفت: خواهری ؟ نمی خوای بهم بگی چی شده؟ تونرمال نیستی درسته؟؟؟

من: ایرسام؟

ایرسام: جونم ؟

من: میخوای بشنوی؟

!ایرسام: دوست داری بگو

براش همچیو گفتم ؛ لحظه به لحظه صورتش بیشتر کبود میشد ، دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم: داداش ما

میریم ؛ اصلاح مهم نیست چی پیش اومده و چی شده درسته؟

.... ایرسام: نه درست نیست اون عوضی

!من: ایرسام؟ خواهش میکنم ! فقط کمکم کن که از ایران بریم

ایرسام: من هرکاری از دستم بر بیاد برای خواهرم می کنم ولی بدون اینجوری داری راهو براش باز می کنی و

!همزمان در اتاقو بست و رفت

!من موندم و هزار تا فکر و خیال

تا صبح دیگه خوابم نبرد، ساعت نزدیکای گو نیم بود که بلند شدم و وضو گرفتم برای نماز ! برای کمک گرفتن

حرف زدن با تنها کسی که می تونست کمکم کنه! نمازم که تموم شد از خداخواستم دوباره بهم کمک کنه و

!زندگیم رو به راه شه

:امیر پارسا

همه جا رو گشتم، و جب به و جب تهران 1 از بیمارستان گرفته تا خونه ی تموم کسانی که ایرسا می شناختشون

!ولی هیچی نبود! یه اشتباه کردم ، یه اشتباه بزرگ

!شمیــــــــم؟ دیگه از این متنفر شدم! مسبب همه مشکلات و نابودی خوشبختیم

!ایرسا حق داشت ؛ منو یه دختر دیگه با اون وضع ، صددرصد همون فکری رو میکرد که همه می کنم

!اشتباه خودم بود نباید می داشتم که اون دختره ی هرزه بیاد تو خونه امون، دیگه کم کم دارم نا امید میشم

!هرکاری کردم ؛ روناکو آوا حرفی نزدن می دونستم خبر دارن و می دونن ایرسا کجاس اما هیچی نگفتن

زجر واقعی ینی همین! یعنی اینکه بدون تموم زندگیت حالا ازت متنفره ، گوشیمو درآوردمو با ناامیدی به صفحه اش خیره شدم، دوباره همون شماره ارو گرفتم؛ چند تا که زنگ خورد خاموش کرد، گوشیمو پرتاب کردم که با ضرب افتاد کف ماشین

در یه حرکت ناشیانه فرمونو پیچوندمو ماشینو زدم کنار اتوبان! صدای بوق بلند ماشینای کنارم عین پتک توسرم می خورد

!لعتتیا شما که درد منو ندارین که

!از سردرگمی دیوونه شده بودم، ماشینو روشن کردم از همونجا با سرعت به طرف خونه روندم

در خونه ارو باز کردم ، بی اختیار سرم کشیده شد طرف همون قسمت از آشپرخونه که بیشتر وقتا که میومدم خونه ایرسا اونجا بود

!یه پوزخند بهخودم برای اینکار مسخره ام زدمو کلیدو پرت کردم روی میز وسط سالن

! رفتم طرف اتاق خواب

حالا واقعا درک میکردم یه مدت چقدر بهش بی اهمیتی کردم اون چقدر سختش بوده! اما من فقط به خاطر خودش اینکارو کردم

:ایرسا

!وسیله ی زیادی برنداشته بودیم

! با ایرسامو و آروین که اومده بود خونه ی ما تا باهم بریم، سوار ماشینی که بیرون منتظرمون بود شدم

!مامان قرآن دستش بود و داشت گریه می کرد ولی من باید می رفتم

!آروین که جلو نشسته بود: آقای تندتر برین، ما پرواز داریم

!راننده: پسر جون تصادف می کنیم

آروین کلافه دستی تو موهاش کشید! یه پسر خیلی خوشگل مثل خواهرش؛ چشمای کاملاً مشکی ابروهای هشتی و موهایی که با ژل داده بود بالا! البو بینی متناسب و پوست برنزه

!بالاخره رسیدیم

!ایرسام چمدونشو از پشت ماشین درآورد و آروینم کرایه ارو حساب کرد

هرسه با قدمای بلند و کشیده رفتیم تو، ایرسام ساعتشو نگاه کرد و گفت: بچه ها سرموقع رسیدیم، بریم اول برای چک مدارک

!وایساده بودیم تا پاسپورتموون رو چک کنن، اول آروین بعد ایرسام بعدم من این دیگه آخرشه ، خدا حافظ ایران

آروین مدارکشو جمع کرد و رفت ! ایرسام پاسشو داد دست همون مردی که مدارکو چک میکرد،

مرد: آقای ایرسام سالاری فرزند حمید سالاری؟

!ایرسام: بله

!مرد: شما ممنوع الخروجید

من و ایرسام با تعجب و بلند گفتیم : چی؟ ممنوع الخروج؟؟؟

!مرد : بله بفرمایید

!وبا دستش راه برگشتو نشون داد، ایرسام با تعجب برگشتو وایساد

حالا من چیکار کنم؟ برم؟ نرم؟ از کجا معلوم منم ممنوع الخروج نباشم؟

مرد: خانوم؟ به چی ذل زدین؟ مدارکتون لطفا؟

! تازه متوجه شدم به مرده ذل زده بودم، پاسپورتمو دادم بهش

!مرد: بفرمایید خانوم شما مشکلی ندارید

!من باید برم؟ توی یه تصمیم آنی برگشتم و رفتم پیش ایرسام

!ایرسام با تعجب بهم خیره شده بود و گفت: الان هواپیما میره ها

!من: بره

ایرسام: بره؟

من: ویزای من شینگن هروقت بخوام می تونم از کشور خارج شم؛ تازه مشکلی هم نداشت، ولی من نمیتونم

!داداشمو تنها بذارم

!ایرسام: ایرسا با آروین برو معلوم نیس برای چی من ممنوع الخروج شدم

من: باشه بعدام میشه رفت، ایرسام به آروین گفت که قضیه چیه و تصمیم بر این شد که آروین فعلا بره تا ما بریم

!دنبال کارای ایرسام

از همونجا ایرسام یه ماشین گرفت تا برگردیم خونه، حالم اصلا خوب نبود، دیگه از این بالا آوردنا خسته شده

!بودم، باید حتما میرفتم دکتر

×!رسیدیم در خونه ایرسام با راننده حساب کرد و آیفونو زد

مامان: کیه؟

!ایرسام: مامان بیا درو باز کن که احتمال دعایی که واسه نرفتنمون خوندی اجابت شد

حس بالا آوردن داشتیم در باز شد، دوییدم توی حیاط و یه گوشه اش وایسادم دستمو گذاشته بودم روی قفسه

!سینه ام، اما هیچی! فقط احساس تهوع بود

!مامان و ایرسام هردوتاشون اومده بودن کنارم

مامان: چت شد یهو؟

!ایرسام: ایرسا بریم دکتر

!من: خودم میرم

!ایرسام: نه، همین الان میریم

با این حرفش رفت طرف پارکینگو مزدا تریشو آورد بیرون! مامان، سوارم ماشین ایرسامم کردو یه آدرس به

!ایرسام داد

!ایرسام با سرعت می روند؛ احتمالا می خواست زودتر برسیم

من: ایرسام نمیدونی چرا ممنوع الخروج شدی؟

! ایرسام: چرا

من: چرا؟

!ایرسام: حالا هم وقت گیر آوردیا

!من: بگو

ایرسام: برای اینکه هنوزم طلب کارای بابا حسابشون صاف نشده، یکیشون خیلی برو بیا داشت احتمالا ممنوع!
!الخروجم کرده

با اخم گفت: پس چرا به من نگفتی؟ من نامحرم بودم؟

!ایرسام: نمی خواستم مشکلاتت بیشتر شه

!ا عصبانیت گفتم: باید بهم می گفتی ایرسام

!ایرسام: حالا وقتش نیست بیا رسیدیم

!باهم رفتیم توی مطب! ایرسام رفت طرف منشی و یه نوبت گرفت دونفر جلومون بودن

!ایرسام نشست کنارمو و یه نفس عمیق کشید

!از اینکه مشکلاتشو بهم نگفته بود خیلی ناراحت بودم، خیلی

!بالاخره منشی گفت: بفرمایید تو

ایرسام با نگاهش بدرقه ام کرد، درو بستم و رفتم نشستم روی صندلی، دکتر با یه لبخند بهم خیره شد و گفت:
!بفرمایید

!نشستم و بهش خیره شدم، دکتر گفت: مشکلت چیه عزیزم

!من: یه مدته همش حالم بهم می خوره و حالت تهوع دارم

دکتر باخنده گفت: تاریخ عادتت بهم نخورده؟

!من: چرا

!دکتر: یه آزمایش بارداری برات می نویسم که بدی

!من: بارداری؟

!دکتر: اوهوم، احتمالا داری مامان میشی

نه!!! این وسط همینم کم بود، تازه می خواستم امیر پارسا رو فراموش کنم! دستمو گذاشتم روی همون

!پلاکی که امیر بهم داده بودو فشارش دادم از اتاق اومدم بیرون؛ و با ایرسام برگشتیم

توی ماشین داشتیم میرفتیم طرف خونه که گفت: ایرسا خوبی خواهی؟

!من: نه

هم خوشحال بودم، هم ناراحت! خوشحال از اینکه حال یه نفر هس که بامن باشه؛ یه بادگاری از تنها عشقم! او

!ناراحت از اینکه بزرگ کردن یه بچه ی بی پدر کار راحتی نیست

ایرسام: دکتر آزمایشی، دارویی چیزی ننوشت؟

!من: چرا گفت احتمال داره دایی شی

همونجا زد روی ترمز؛ برگشتو با یه چهره ی هیجان زده گفت: جدا؟ دارم دایی میشم؟

!ولی یهوه همه ی هیجانش فرو کش کرد، و زیر لب گفت: دایی بچه ی اون عوضی

و دوباره ماشینو روشن کردو تا خونه دیگه حرفی زده نشد؛ بی هیچ حرفی رفتم توی اتاقم اگه لازم بود ایرسام

خودش به مامان می گفت! دستمو بردم که قرص بخورم ولی دیگه نه! ممکن بود برای بچه ام ضرر داشته باشه

!فردا باید میرفتم آزمایشگاه! غرق در افکارم به خواب رفتم

ایرسا؟ ایرسا؟ -

من: ها؟ چته؟

ایرسام: پاشو برسونمت آزمایشگاه

!من: تو از کجا می دونی؟ اصلا من خودم میرم

!ایرسام: بی جا من که با تو نمیام که، باخواهر زاده ام میام تا ساپورتش کنم

!من: بچه پررو

!ایرسام: اختیار داری ده دقیقه ی دیگه پایینی یا

!لباسامو پوشیدم خودمم عجله داشتم ، سر پنج دقیقه آماده پایین بودم ، ایرسام خندید و گفت: مامان کوچولو

باسرعت خودمونو رسوندیم آزمایشگاه ، رفتیم تو ،پرستار بهم گفت کجا بشینم، اژمایشو که دادیم پرستاره گفت:

!سه روز دیگه بیاین برا جوابتون

!ایرسام: همیشه زودتر جواب آزمایشو بدین

!پرستار: خیر! فقط شما نیستین که

!ایرسام: باشه باشه چه بد اخلاق

!پرستاره بیشتر اخم کرد ، برگشتیم توی ماشین

!من: ایرسام برو پیش همون کسی که از بابا پول طلب داشت

×ایرسام: حالا نه

من: همین حالا برو که من هستم 1

ایرسام دور زد و از یه مسیر دیگه رفت! یه ربع که گذشت جلوی یه دفتر پارک کرد ، از ماشین پیاده شد و گفت:

خواهری اینجا می مونی؟

!من: نه! معلومه که نمی مونم

!ایرسام: دختره ی سر تق

!من: اختیار داری

!رفتیم توی دفتر ، یه مرد نشسته بود ، ایرسامو که دید اخم کرد و گفت: بفرمایید

!ایرسام: با وصوقی کار دارم

!مرد: ارباب نیست

!اه! حالم بهم خورد از این ارباب گفتنش ، یعنی چی که به یه نفر دیگه بگی ارباب! دوره قجری

!ایرسام: شماره اشو بگیر بگو سالاری اومه

مرد ؛ تند یه چند تا شماره ارو گرفت و آروم حرف زد، از فرصت استفاده کردم اطراف دید زدم؛ یه دفتر با در شیشه

!ای یا به اصطلاح سکوریت

یه گلدون سفید سفالی با آلورئه بزرگی که توش بود در وردی دفتر بود بعدم دیوارای کاشی خورده سفید و کف

موزاییک شده ی شیری رنگی که بعضی جاهاش خاکی بود،

مرد گوشیه گذاشت! ایرسام با پوزخند گفت: چی شد؟

!مرد: ارباب گفت برید به این آدرس

ایرسام با عصبانیت آدرسو از دستش کشیدو دستمو گرفتو دوباره نشستیم توی ماشین! چشمامو بستمو سرمو تکیه
! دادم به پشت صندلی

این چه زندگییه که دارم، ناراحتم از طرف عشقم بهم خیانت شده ، شکستم ولی مجبورم به روی خودم نیارم
!عادی رفتار کنم تا کسی بویی نبیره از اینکه اینطور خرد شدم
!ماشین ایستاد، دوباره پیاده شدم
!ایرسام: ممکنه خطرناک باشه ، تو نیا تو
!من: ایرسام ؟

!ایرسام حرفی نزد و رفت یه خونه ی نسبتا بزرگ بود، دنبالش رفتم
!درو زدیم یه پیرمرد درو باز کرد و بردمون توی خونه

ایرسام دستمو گرفت! رفتیم توی خونه، راهرو های مجلل با سبک سنتی لطیف رنگی قهوه ای روشن تا تیره و
رنگ چوب اولین چیزی بود که به چشم می خورد مستقیم توی سالن رفتیم، یه مرد با موهای مشکی و چاق و
ریشو سیبیل روی مبل سلطنتی کرمی نشسته بود،
مرد: سلام بر پسر شجاع! اوه ترسیدی ایندفعه خواهرتو هم آوردی؟
ایرسام: چرا ممنوع الخروجم کردی ؟
مرد با آرامش گفت: چونکه اگر توهم بودی و از یه نفر پول می خواستو می دونستی ممکنه بره و قالت بذاره
!اینکارو میکردی
!ایرسام: اون پول برای تو قد آدامسم نیست
!من: ایرسام

!مرد: واو خواهرتم که می تونه حرف بزنه ، راستی چقدر خوشگله
!ایرسام با عصبانیت رفت طرفش و گفت :ببند که دستشو کشیدمو گرفتمش
!مرد خندید : 300 و بده من ممنوعیتو برمی دارم
!ایرسام: آشغالی ، یه آشغال به تموم معنا
!مرد: وصوقی همینطوری این دمو دستگاہو نزده
ایرسام دستمو کشید و منو برد طرف حیاط پیرمرد گوشه ی باغچه داشت درختا رو آب می داد، در حیاطو باز کرد
!منو کشید بیرونو درو محکم کوبید
مخم سوت کشید 300 تومن؟

!البته چیز زیادی نبود البته برای اون زمانی که بابا خودش توی شرکت کار می کرد یا برای وصوقی
ولی حالا که چیزی نبود واقعا سخت بود، حساب منم کفافشو نمی داد، حتی اگر خونه و ماشینامونم می فروختیم
!فایده نداشت ؛ 300 تومن نمی شد
!ایرسام منو در خونه امون پیاده کرد و خودش رفت
درو با کلید باز کردم رفتیم تو! مامان توی حیاط بود با دیدنم اومد سمتمو گفت: چه خبر؟
!من: هیچی مامان جان! اجازه بدین برم لباسمو عوض کنم
!مامان : راستی مامان جان می خواستم باهات صحبت کنم

! من: بفرمایید

! مامان: اینجا نه، درباره ی ایرسامه

! من: باشه شما برید تو منم الان میام پیشتون، رفتم توی اتاقو لباسمو عوض کردم

!البته چیز زیادی نبود البته برای اون زمانی که بابا خودش توی شرکت کار می کرد یا برای وصوقی

ولی حالا که چیزی نبود واقعا سخت بود، حساب منم کفافشو نمی داد، حتی اگر خونه و ماشینامونم می فروختیم

!فایده نداشت؛ 300 تومن نمی شد

!ایرسام منو در خونه امون پیاده کرد و خودش رفت

درو با کلید باز کردم رفتم تو! مامان توی حیاط بود با دیدنم اومد سمتمو گفت: چه خبر؟

! من: هیچی مامان جان! اجازه بدین برم لباسمو عوض کنم

! مامان: راستی مامان جان می خواستم باهات صحبت کنم

! من: بفرمایید

! مامان: اینجا نه، درباره ی ایرسامه

! من: باشه شما برید تو منم الان میام پیشتون، رفتم توی اتاقو لباسمو عوض کردم

توی اتاق لباسمو با یه سویشرت سفید و یه شلوار جین تنگ سفید عوض کردم، موهامو بالای سرم جمع کردم،

: گوشیم زنگ خورد

من: الو؟

روناک بود: الو ایرسا؟

! با خنده گفتم: چیه روناک؟ یادی از ما کردی

روناک چیغ کشید و گفت: دختره ی بیشعور این شوهرت مارو کچل کرد، بابا ما دیگه این وسط چه غلطی کردیم؟

با کنجکاوی نشستم روی صندلی چرخ دارو دوتا دستمو گذاشتم روی لبه ی صندلیو، پای راستمو انداختم روی

: پای چپم

من: منظور؟

! صدای آوا میومد که می گفت: «روناک نگو

!روناک: بابا این امیر خان از دیشب جلوی ساختمون داره کیشیک می ده، فکر می کنه تو خونه ی مایی

صبحم اومده بود، می گفت: شما می دونید ایرسای من کجاست ولی بهم نمی گید، پاشا و تیرداد به زور گرفته

!بودنش

.....من

روناک: ایرسا؟ خوبی؟

! با یه لحن ظاهری گفتم: آره چرا بد باشم؛ کاری نداری؟ فعلا

! گوشیم قطع کردم و آروم زدم زیر گریه

حوصله ی هیچی رو نداشتم با این حرفایی که روناک زده بود داشتم به خودم شک می کردم که کار درستی کردم

! یا نه، همه چیز بستگی به آزمایش فردا داره

مامان از پایین صدام زد، پا دستمال کاغذی اشکامو پاک کردم و از توی رو شویی توی راهرو صورتمو شستم
از پله ها رفتم پایین ، مامان توی آشپزخونه بود! آروم و بی صدا رفتم توی آشپزخونه، صندلی میز ناهار خوری رو
کشیدمو نشستم! مثل اینکه مامان زیادی درگیر بود چون متوجه اومدم نشد
داشتم بهش نگاه می کردم که برگشتو یهو گفت: آخخخخخخخخخخ
هول شدمو بلند شدمو گفتم: مامان خوبی؟
مامان: ترسوندیم دختر! تو کی اومدی؟
من: تازه! حالا چی می خواستین بگین؟
ظرف سالاد و گذاشت کنار! و نشست روی صندلی روبه روم

مامان: محیا رو دیدی؟
با تعجب گفتم: محیا؟
مامان با خنده گفت: آره ، دختر خوبیه نه؟
من: آره! ولی مامان ، ایرسامو محیا چه ربطی..... تازه سلولای خاکستری مغزم به کار افتاد و گفتم:
_____مامان_____ان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان خندید و گفت: آره
من: ولی محاله ایرسام موافقت کنه
مامان: تو راضیش می کنی
من: من اینکارو نمی کنم؛ می دونید که
مامان: بالاخره ایرسام باید ازدواج کنه یانه؟
من: نمیدونم من باهاش صحبت می کنم ولی تضمین نمی کنم قبول کنه ، میشناسینش که؟؟
با این حرف از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم پای تلویزیون
کانالو ده بار بالا پایین کردم که یه برنامه پیدا کنم اما دریغ
بالاخره ، حوصله ام سر رفت! با صدای در برگشتم ، ایرسام بود ریالخستگی از سرو روش می بارید! بیچاره
داداشم

رفت توی اتاقش یه ربع گذشت ولی نیومد بیرون ، خودم بلند شدمو رفتم توی اتاقش
در زدم جواب نداد، رفتم تو روی تخت خوابیده بود یه دستشم زیر سرش بود ریال با صدای در برگشت طرفم یه
لبخند زدمو رفتم کنارش
من: سامی؟
ایرسام: بله؟
من: پکری؟
ایرسام: خواهر زاده ام چطوره؟
من: من خودم خدای پیچوندنم داداشی مشکلک چیه؟
ایرسام: ایرسا؟

من: جونم؟

ایرسام: هرکاری هم بکنم ، اگر به اندازه ی کل عمرم کار کنم نمی تونم اون 300 تومنو بدم چون پول سودیه و

!هر ماه یه چیزی میاد روش

!با این حرفش شوک زده شدم

!نگاش کردم که خندید

ایرسام: اگر این جوجوی دایی واقعا باشه، می خوای چیکار کنی؟

!من: نمیدونم ، سامی ! نمیدونم

ایرسام لبخندی زدو دستمو گرفتمو گفتم: خواهی بدون من همیشه باهاتم، اگر بخوای بری هم کمکت می کنم!

!آروینم اونجاست کمکت می کنه مثل من ، مثل یه برادر

!من: باشه داداش بهش فکر میکنم

ایرسام: میری؟

من: کجا؟ ایرسام خندیدو گفتم: تو چقدر گیجی ! میگم می خوای بری اتاقت؟

!با سر بهش گفتم بله و از اتاقش زدم بیرون حرفش خیلی ناراحتم کرد

!با صدای ایرسام از خواب پاشدم

!مامان کوشولو؟ مامان کوشول؟ پاشو دیگه؟ این خواهر زاده ام چه گناهی کرده که مامانش اینقدر می خوابه

!من: باشه سامی برو تورو خدا برو

!ایرسام: نخوابیا

!من: باشه

!ایرسام: بپوش بریم آزمایشگاه

!من: باش بابا، اومدم

!دستو صورتمو شستمو و یه مانتوی کرم قهوه ای با شلوار جین قهوه ای و کفش شکلاتی پوشیدم

یه کرمو یه رژ ! دیگه موقع رفتنه! توی آینه به خودم نگاه کردم ، چقدر این ایرسا با ایرسای چند سال پیش فرق

!می کرد؛ استرس داشتم

!نمیدونستم باید آرزو کنم باردار باشم یانه

!با ایرسام نشستیم توی ماشین

ایرسام: خواهی؟

من: هوم؟

ایرسام استرس داری؟

!من: نمیدونم

!ایرسام دیگه حرفی نزد، امروز نتیجه ی آزمایشی رو که روز پیش داده بودم ، می دادن

!از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف آزمایشگاه، استرس داشتم شدید

:روی صندلی منتظر نشسته بودم که یه پرستار با خنده اومد طرفم

خانوم ایرسا سالاری؟؟؟؟

بلند شدمو گفتم: بله خودمم ، بفرمایید؟

پرستار: تبریک می گم خانوم دارید مادر می شید!

!یه لحظه احساس کردم دیگه روی زمین نیستم

تشکر کردم رفتم بیرون، ایرسام به ماشینش تکیه داده بود ، قدمامو تندتر کردم رفتم طرف با لبخند ، درو برام باز کردو نشستیم

حالا دیگه باید حتما میرفتم ، من اگر اینجا می موندم دیر یا زود امیر میومد اینجا!حالا هم که باردار بودم صد درصد بچه امو می گرفت ،توی یه تصمیم عجولانه گفتم: ایرسام برام بلیط بگیر می خوام برم ایرسام: کجا؟

!من: حالا من خنگم یا تو؟ آلمان دیگه

!ایرسام با بی تفاوتی ، انگار که انتظارشو داشت گفت: با آروین هماهنگ می کنم برات بلیط می گیرم !

!من: مچکرم داداشی

!دیگه حرفی نزدم! حالا دیگه مطمئن شده بودم که دارم مادر میشم؛ مادر بچه ی امیر پارسا!

!امیرپارسایی که بهم خیانت کرد، سرمو چرخوندم رف پنجره و ادمای توی پیاده رو گرفتم زیر ذره بین

ینی هر کدوم یه مشکلی دارن؟

اصلا کسی هست که بی مشکل باشه و از زندگیش راضی؟

به افکارم پوزخند زدم،اصلا مگه انسان سیری پذیره؟

!سیری نا پذیری انسان باعث میشه مشکلات برای انسان پیش بیاد

ینی منم زیاده خواه بودم؟؟

!رسیده بودیم در خونه، ایرسام گفت میره پیش دوستاش

در حیاط ، گوشیم زنگ خورد ، مثل همیشه همون زنگ خور مخصوص امیر بود، هر پنج ثانیه ای یه زنگ می خورد ، باید خطمو عوض می کردم،دیگه نمی خواستم با شنیدن صداش یا دیدنش اون آتیش زیر خاکستر دوباره !شعله ور شه

!زنگ زدم به ایرسامو گفتم برام یه خط بگیره

رفتم توی خونه، به مامان گفتم داره نوه دار میشه از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه!فقط بهش گفتم به خانواده

!ی امیر اینا نگه تا خودم سوپرایزشون کنم اونم گفتم: امان از جوونا ی امروز ی و رفت پای تلفن

خندیدمو رفتم بالا توی اتاقم گوشيو برداشتمو ، یه اس دادم به روناک: سلام روناک تبریک می گم داری خاله

!میشی ، آوا هم همنطور

بهشون نگفتم ، چون روناک در این موارد دهنش چفت و بست نداشت و خودمم مطمئن نبودم که واقعا باردارم یا نه!

!نه! برای همینم بهشون نگفته بودم

! به ثانیه نکشید گوشیم زنگ خورد ، روناک بود

!من: الو روناک ؟

روناک: ایرسا این اس قضیش چیه؟
!من: کدوم اس من که یادم نمیداد
روناک: اذیت نکن ایرسا خبریه؟
!من: مثلا چه خبری؟
روناک: یه بوهاییی میاد
!من: گفتم که تو و ایرسا دارین خاله میشین

آوا از پشت خط یه جیغ زد و گوشیه از روناک گرفتو گفت: ایرسا میکشمت ، چرا بهمون نگفتی؟
!من: من ک مطمئن نبودم خوب! حالا که گفتم
روناک گوشیه از آوا گرفتو گفت: بیشعور حالا دختره یا پسر؟
!من: آی کیو! من الان فقط می دونم باردارم تو سراغ دختره پسریشو می گیری؟
روناک: آخ! راست می گیا
!من: خوب کاری نداری ؟
روناک: ایرسا من تو رو خفه می کنم حالا ببین
!من: خداحافظ

!تاشب دیگه کار خاصی نکردم ، فقط عکسای امیرو از توی گوشیم نگاه می کردم
ساعت نزدیکای 9 شب بود که ایرسام اومد ، یه خط اعتباری توی دستش بودو یه بلیطم روش بود ؛ از قیافه اش
!خستگی می بارید ، آخی

ایرسام با دیدن من خندید و گفت: جوجوی دایی چطورره؟
!من: توپ توپ

ایرسام اومدو خطو بهم داد و گفت : این برای اونجاته، اینم برای پس فرداس
!من: زودتر نبود؟

! ایرسام : نه خواهری نبود این اولین پروازه برای آلمان
! من: متشکرم داداشی

ایرسام: قابل خواهرزاده امو نداره!حالا این دختره یا پسر؟
!من: ای کیو این همین امروز بودو نبودش مشخص شده بعد تو میگی دختره یا پسره؟
ایرسام: میگم می خوای اسمشو چی بذاری؟
.....!من: اگر پسر بود رادین و اگر دختر بود

!ایرسام: ریما

!من: نه دوستش ندارم

!ایرسام: رها

!من: شایدم نفس

ایرسام: خواهری واقعا می خوای بری؟

من: مجبورم سامی، تو که درکم می کنی؟
! ایرسام: آروین به جای من هست پیشت! می تونی روش حساب باز کنی من همه جوره بهش اعتماد دارم
!من: ممنونم سامی نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم
! ایرسام: آگه الان بری بخوابی خودش تشکره
اومدم توی اتاقو لپ تاپمو روشن کردم، عکسای که خودمو امیر گرفته بودیم تک تک رد میشدنو من بهشون دل
!زده بودم
!من: مامانی؟ می بینی؟ این باباته
!من: آره عزیزم! فقط یه مدت باید از اینجا بریم، بابایتو باید ول کنیمو تنها بریم
حسابی که خودمو خالی کردم لپ تاپو بستمو و گذاشتمش روی میز، روی تخت دراز کشیدمو و خودمو سپردم دست
!خواب
!با صدای زنگ خور موبایل بلند شدم ساعت اتاق ساعت 11 رو نشون می داد، چقدر خوابیدم

آوا بود؛ گوشیه برداشتمو گفتم: الو، آوا؟
ایرسا؟ خانومم؟ داری اشتباه می کنی کجایی؟ -
امیر بود با شنیدن صدای گرفتش، حس کردم داشت گریه می کرد، اما من نمی تونستم اون باعث شد همه ی
!اون چیزی که برای خودم داشتم و شخصیتمو می ساخت فرو بریزه
!از شنیدن صداش، قلبم تند تر می زد و یه لرز توی بدنم افتاد
!امیر: ایرسا؟ می خوام ببینمت
! با نهایت بی رحمی گفتم: دیگه زنگ نزنید آقای راد، هیچوقت
و گوشیه قطع کردم، چطور با گوشیه آوا زنگ زده؟
فکرم درگیر امیر بود، رفتم پایین باید صبحونه می خوردم، مامانم که قربونش برم از تخم مرغ آب پز گرفته تا
!مرغ برون گذاشته بود رو میز که به خورد منه بیچاره بده، می گفتم برای بچه خوبه
!من: مامان؟ من باید برم آلمان
مامان یکی زد توی صورتشو، گفت: عمرا بذارم، با یه بچه می خوام بری تو کشور غریب! اصلا این امیر کجاس
که نه سراغتو می گیره، نه تو زنگ میزینی بهش و اونم کاری نداره؟
!من: مامان من باید برم، اگر نرم کل شانسم برای درس خوندن توی دانشگاه اونجا از بین میره
مامان: ایرسام که ممنوع الخروجه می خوام تنهایی با یه بچه بری پیش کی؟
!من: مامان، من میرم برای پس فردا هم بلیط دارم، تازه آروین داداش >اهاهم اونجا هس
!مامان: نه! و بلند شدو از آشپزخونه رفت
!منم یه چند تا لقمه ی دیگه خوردمو از آشپزخونه زدم بیرون
!لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون، از بیکاریو علافی بدم میومد ولی مجبور بودم دیگه
!رفتم توی یه کتابفروشی
!اولین کتابی که نظرمو جلب کرد، توی ویتزین بود، یه کتاب روانشناسی به نام اعتماد یا اعتقاد بود

! رفتم توی کتابفروشی، چشمم افتاد به قفسه ی زبان ها خارجه ، و بعد یه کتاب آموزش آلمانی
!من که انگلیسی رو راحت میزدم و اینم مدیون فشارهایی که بابا به منو ایرسام و علاقه خودم بودم
!بچه ها انگیزه ی گذاشتنم از بین رفت ؛ یه تشکری امتیازی چیزی
من که انگلیسی رو راحت میزدم و اینم مدیون فشارهایی که بابا به منو ایرسام و علاقه خودم بودم!دیگه مشکلی
!نبود، از فروشنده خواستم همون کتابه روانشناسیو بیاره
!فروشنده یه مرد مسن بود که با یه لبخند پدروار کتابو بهم داد
صفحه ی اول کتابو باز کردم، همیشه شروع جذاب هر کتابی یکی از مهمترین ملاک های انتخابیش برام بود،
تیتراول: اعتماد واقعی زمانی به دست می آید که شما از درون به آنکه به وی اعتماد می کنید ، اعتقاد داشته
!باشید
من به امیر ایمان داشتم؟داشتمم ! ولی اون چیکار کرد؟
!تیترا دوم:همیشه سوء استفاده از اعتماد شما ملزم به بدبینی شما به همه نیست
یعنی من باید دوباره بهش اعتماد کنم؟
!پول کتابو دادمو از کتابفروشی زدم بیرون! هوای تازه ، هوای شهر خودم
از کنار پیاده رو میرفتم، اینجا کجاو تهران کجا؟
!سرعت قدمامو بیشتر کردم، دیگه بیرون کاری نداشتم ، پیش به سوی خونه
!باید میرفتم چمدونمو ببندم فردا دیگه راهی بودم
تا سر کوچه رسیده بودم که با دیدن پورشه ی مشکلی شبیه مال امیر قلبم ریخت، وحشت زده خودمو پشت دیوار
قایم کردم یعنی خودش بود؟ چرا اومده بود اینجا؟
!خودم به خودم جواب دادم لابد میگه فقط می تونه بره خونه باباش دیگه
همونجا وایساده بودم که از ماشین پیاده شد، خودش بود ولی چه خودی؟
قیافه ی داغون ،موهای نامرتب و ته ریش چند روزه ؛ دقت که کردم دیدم همون لباسای اونروزی تنش بود ،
دکمه ی سومش افتاده بودولی امیر عین خیالش نبود! پس روناکو آوا چی می گفتن؟ می گفتن صبح اونجا بوده
!وای داشتم دیوونه می شدم
!گوشیمو در آوردمو زنگ زد به ایرسام
من: الو ایرسام؟
!ایرسام: جانم ایرسا
من: ایرسام امیر اومده ! در خخونه اس منم پشت دیوار کوچه ام ! ایرسام یه کاری کن ، نذار بفهمه توروخدا ایرسام
!!اشکام داشت میومد پایین
ایرسام هول شده بود و عصبانی بود با عصبانیت دادزد: چی؟ اون عوضی اینجا چی کار می کنه؟ کجاس؟
!من: ایرسام زنیشا؟ فقط کمکم کن منو نباید ببینه
!ایرسام: ببین برو خونه ی آوا اینا منم وسایلتو میارم همونجا
!من: باشه باشه من رفتم
!با سرعت ؛قدم برمی داشتم!گوشه ی شلوارم خاکی شد ، اهمیت نداشت باید از اونجا میرفتم

!درخونه ی آوا اینا بودم ،البته خودش که تهران بود ولی آشنا بودن بالاخره
نفس نفس میزدیم،آیفونشونو زدمو وارد حیاط ویلایشون شدم؛ 5 تا 6 متر اول حیاط سر پوشیده بود ؛ یه جور سایه
بون و پارکینگ حساب میومد چون آوا اینا پارکینگ مجزا نداشتن!با عجله خودمو انداختم توی راهروی ورودی
خونه اشون خاله شهرزاد (مامان آوا) با ترس اومدو گفت : چیزی شده خاله؟
من: سلام خاله جون ،نه چه باید شده باشه؟

..... خاله: هیچی آخه تند اومدی تو گفتم شاید چیزی شده باشه؛ حالا خودت خوبی خاله ؟ بچه ات
من: خاله شما دیگه از کجا فهمیدین؟

!خاله: آوا

!من: عجب

خاله خندید و رفت توی آشپزخونه ، هنوز استرس داشتیم، به ایرسام پیام دادم: ایرسام امیر چی شد؟
ایرسام جواب داد: شستمش دارم رو بند پهنش می کنم!خوبه؟

بهبش زنگ زد: الو ایرسام؟

! ایرسام : سلام آقای علایی ؟ خوبین؟ ببینید من بعدا باهاتون تماس می گیرم

!صدای امیر از اونور میومد : آقا ایرسام من منتظر می مونم شما صحبت کنید

!چه صدای خش داری !بی هیچ حرفی گوشیهو قطع کردم، خاله با یه سینی شربت اومدو نشست پیشم
من: خاله آوا نگفت من فردا راهیم؟

خاله: راهی کجا خاله؟

!من: اگه نگفته شما بهبش بگین من دارم میرم آلمان ، فردا عصر

خاله: خاله شوهرت ، امیر چی؟

حالا این وسط همینو کم داشتیم ای خدا!!!!!!!!!!!!!! امیر چرا همه جا هستت؟

!من: خاله موافقت کرده

! خاله : خوبه عزیزم ؛ خدا پشتت

:امیر پارسا

!گوشی آوا رو ازش گرفتم تا به ایرسا زنگ بزوم ، شاید برداشت

از شانس خوب یا بدم ، گوشیهو برداشتمو ولی چه برداشتنی؟ بهم گفت دیگه بهبش زنگ نزوم ، هه مگه آدم می تونه
بدون زندگیش سر کنه؟

حتی لباسم عوض نکرده بودم ، باهمون قیافه ی داغونم ، سوار ماشینم شدم، یه حسی بهم می گفت اون تهران
!نیس

اومدم بوشهر در خونه اشون ، سهبار جریمه شدم اما اهمییت نداشت!تنها چیزی که مهم بود این بود که ایرسا
!برگرده

!در خونه اشونو زدم، ایرسام درو باز کرد؛ تمام امیدم برای اینکه خودش درو باز کنه دود هوا شد

!من: سلام آقا ایرسام

ایرسام: سلام امیر خان، از این ورا
چی می گفتم؟ می گفتم نمی دونم زخم کجاست! اومدم ببینم اینجا نیست؟
ایرسام مشتاق بهم نگاه می کرد؛
من: آدم نمیتونه سراغ برادر زنشو بگیره؟ حس کردم با این حرفم یه پوز خند محو زد! شاید می دونست
افکار منفیو از خودم دور کردم، با دست بهم تعارف زد برم تو! منم که از خدام بود شاید ایرسا هم بود و می
دیدمش!
همونموقع اس ام اس براش اومد، اونم جوابشو داد و گفت: خوب امیر خان، خواهر ما نیومده دیدنمون؟
حالا اینو چیکار می کردم؟
من: ام.....مممم
که گوشیش زنگ خورد، زیر لب گفتم: خدایا شکر
ایرسام گوشيو برداشت و گفت: سلام آقای علایی
همون حس بهم می گفت، این علایی نیست این ممکنه ایرسا باشه! بهش گفتم که من منتظر می مونم تا
صحبت کنه ولی ظاهرا گفت بعدا بهش زنگ میزنه
کلافه بودم؛ ایرسام بهم نگاه کرد و گفت: خوب بفرما تو امیرجان
نمیدونستم باید چی کار کنم، ظاهرا که ایرسا اینجا نبود یا اینطور می زد که اینجا نیست
کنه رفته باشه آلمان؟ مگه تیرداد نگفت اون برای آلمان دعوت شده؟!
ایرسام بهم نگاه می کرد و گفت: امیر؟ کجایی پسر؟
من: هیچی؟ مادر جون اینجا هستن؟
ایرسام: اره هست! بیا تو
با ایرسام رفتم تو، هر لحظه انتظار داشتم ایرسا رو ببینم و لی دریغ! همش توهمات خودم بود
با مامان هم سلامو احوال پرسى کردم، با نبود ایرسا هر لحظه نشستن توی اون خونه برام یه قرن بود بالاخره بلند
شدمو گفتم: ایرسام جان من باید برم
ایرسام: کجا؟ حال بودی 1
من: نه برای کار اومدم اینجا! گفتم یه سری هم به شما بزخم دیگه رفع زحمت می کنم و با عجله از خونه ی
پدری ایرسا اومدم بیرون
هنوزم اون حس می گفتم ایرسا اینجا! داشتم با خودم کلنجار میرفتم
ماشینمو بردم، هتل و یه اتاق گرفتم! فوراً یه پراید معمولی کرایه کردم و دوباره رفتمو سره کوچه ی ایرسا اینا
وایسادم!
ایرسام با ماشینش از خونه اومد بیرون! خودم کشیدم پایین تر که منو نبینه! خدایا چه غلطی کردم که حالا زخم
نمی خواد منو ببینه
سرمو گذاشتم روی فرمون ماشینو آروم یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین
یه فکری به سرم زد، باید ممنوع الخروج شه

!گوشیو برداشتمو زنگ زدم به وکیلیم
.... بر نمی داشت عوضی! دوباره و دوباره! اما گوشیش خاموش بود

:ایرسا

ایرسام بالاخره وسایلمو آورد و به خاله گفت: یه چند تا از دوستاش توی خون ان و اگه من امشب پیش خاله باشم
!خیلی خوبه

خاله هم خوشحال شد چون آوا نبود، آروینم که آلمان بود و اون تنها بود، عمو علی هم که همش درگیر کاراش
!بود

!خاله همش از آوا و پاشا می پرسید، و از آوا گله می کرد

! بالاخره اون شب پر استرسم گذشت، الان چمدونمو بستم، مدارکم هم آماده استو تا یه ربع دیگه فرودگام
ایرسام اومد دنبالم، خاله با قرآن بدرقه ام کرد، دستشو بوسیدمو و بغلش کردم، هیچوقت خوشم نمیومد صورت
!کسی رو ببوسم

با ایرسام سوار شدیم، چند دقیقه دیگه فرودگاه بودم و بعدم دیگه فارغ از این مرزها و فارغ از این هوایی که امیر
!پارسا توش نفس می کشه

خودمو آماده کرده بودم، فراموش کردنش سخته ولی برای من هیچ چیز نشدنی وجود نداشت، رسیدیم! ایرسام
!چمدونم آورد پایینو باهام اومد، آروم با قدمای شمرده شمرده حرکت می کردم

ایرسام ایستاد، چمدونو گذاشتو بغلم کرد، پیشونیمو بوسید و دستمو گرفت! رفتم طرف مردی که مدارکو چک می
!کرد، پاسپورتموو با بلیط بهش نشون دادم

مرد: خانوم ایرسا سالاری؟

!نفسم حبس شد، نخواد بگه من ممنوع الخروجم

مرد: بفرمایید مشکلی نداره! نفس حبس شدمو بایه فوت بیرون فرستادم! پاسمو گرفتمو و رفتم طرف ایرسام،
!ایرسام چمدونو تحویل داده بود

ایرسام: خواهی امیدوارم دست پر برگردی! چقدر دلم می خواست با خواهر زاده ام بودم ولی حیف! آروین اونجا
....منتظرته و

من: و؟

ایرسام: نمیدونم باید بگم یانه! ولی خواهی امیری که دیروز من دیدم، اون نگرانی که تو نگاش موج میزد،
!نشون از نخواستن تو نبود

دلم لرزید! ینی اشتباه کردم؟ مردد شدم ولی با صدای کلیشه ای مهماندار هواپیما تصمیمو گرفتم! ایرسامو
!بوسیدمو و از پله ها رفتم بالا

روی صندلیم نشستمو چشمامو بستم! سرمو تکیه دادم بالا و هندفریمو گذاشتم توی گوشم! اینم از زندگی چرند
!من! زندگی؟ اصلا وجود داره؟ میسازمش

!من اینجا چیکار می کنم؟ هواپیما بلند شده بود و برفراز ایران حرکت می کرد

تازه فهمیدم چیکار کردم! من کشورمو ول کردم! چرا؟ به چه بهانه ای؟

!دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم؛ کاریه که شده! پس چشمامو بستمو سعی کردم آروم باشم
!آروم آروم

!مامانی؟ داریم میریم یه جای جدید! آدمای جدید! خوب، بد، مهربون، ترسناک! آماده باش
هواپیما نشست! پیاده شدم، چقدر متفاوت بود! چقدر خارج از تفکر القا شده ی ما بود ریال چمدونمو گرفتم؛ با
چشم دنبال آروین می گشتم! همونطور وایساده بودم که متوجه یه پسر شدم، یه پیرهن مردونه ی آبی چهارخونه
!و یه جین یخی چروک با عینک افتابی مارک دار! اومد طرفم! کاملاً نزدیکم شده بود که عینکشو برداشت
من: آروین—ن؟

!آروین: سلام عرض شد

!من: چقدر عوض شدی

!آروین: جدا؟ حالا بیا بریم

!من: بریم

چمدونمو گرفتم سوار یه ماشین شدیم، آروین به انگلیسی آدرسی رو به مرده گفت و ازم به فارسی پرسید: ایرسام
و آوا خوب بودن؟

!من: ایرسام؟ بد نبود البته با اون پولایی که بدهکاریم؛ هنوز زنده اس

آروین خندید و گفت: آوا چی؟

!من: هنوز در حال تحصیله

!آروین: شوهر کردو ادم نشد

من: مگه تو اگر زن بگیری ادم میشی؟

!آروین: نه والا

!آروین برام مثل ایرسام بود، منم برای اون مثل آوا بودم، تا حالا همش به چشم خواهر و برادری باهم بودیم
!همینم باعث می شد صمیم تر بشیم

من: آروین تو باشگاه رات دادن؟

! آروین خندید و گفت: نه، منتظر رسیدن حضرت عالی بودم باهم بریم

!من: جدی گفتم

!آروین: آره بابا! ولی ایرسام بازیش از من بهتر بود واقعا ستاره میشد برای اینا

!من: خوبه

!مرد ایستاد

!آروین: خواهر ایرسام بپر پایین

!من: برادر آوا چمدونو بردار

!آروین: چشم بانو

!بعد به انگلیسی با مرده حرف زد، که من نشنیدمو پولو پرداخت کرد

!جلوی یه خونه ایستاده بودیم که دو طبقه بود، طبقه دوم کلا شیشه می خورد روبه بیرون و درم کلا شیشه بود

!اینا چقدر با ایران متفاوت بود

چمن تازه کف حیاط یا بهتر بگم محوطه ی ورودی رو گرفته بودو فقط یه سنگفرش سفیده که با تراس قاب گرفته شده بود ، جای راه رفتن به شخصی که وارد میشد میداد

!دیوارای سفید و بعضی قسمتام شیشه ای بود

..... من: آروین اینو چه جوری

آروین: من الکی پا نشدم بیام توی خاک غربتا بعد خندید! رفتیم تو ، آروین گفت ؛ هر جا دوست دارم می تونم باشم ، بالا و پایین واسش فرقی نداره ! ولی از اونجایی که بالا کلا شیشه بودو من مقید به قوانین خودم و اینکه !کم کم وضعیتم عوض میشد ، پایینو انتخاب کردم

!دو ماه از اومدنم به اینجا می گذره ؛ دانشگاه ثبت نام کردم

بچه امم که الان تنها کسیه که به درد و دلام گوش می کنه!البته از حق نگذریم آروینم با هر آخ گفتنیم می پره!وبرام چیزی کم نداشتته؛ دوست نداشتم حالا که از کشورم خارج شدم حجاب رو کنار بذارم و از اینکه به خاطر هنجار شکنی (البته از نظر اینا) اخراج بشم کاری از دستم برنمیومد برای همین ؛ طوری لباس می پوشیدم که !گردنم کاملا پوشیده باشه و به جای شال و روسری هم کلاه می داشتم

بچه امم که الان تنها کسیه که به درد و دلام گوش می کنه!البته از حق نگذریم آروینم با هر آخ گفتنیم می پره!وبرام چیزی کم نداشتته؛ دوست نداشتم حالا که از کشورم خارج شدم حجاب رو کنار بذارم و از اینکه به خاطر هنجار شکنی (البته از نظر اینا) اخراج بشم کاری از دستم برنمیومد برای همین ؛ طوری لباس می پوشیدم که !گردنم کاملا پوشیده باشه و به جای شال و روسری هم کلاه می داشتم!تا موهام مشخص نباشه

تازگیا یه پسر که هم دانشگاهیم بود، زیاد دور برم می پلکید ، اسمش ادوارده ، قیافه اشم شبیه شخصیت ادوارد توی سریال تویلاایته ولی خوب تقصیر من نیست که از من خوشش اومده ریالچون من هیچ کاری که باعث شه !اون از من خوشش بیاد انجام ندادم

کنار خیابون توی پیاده رو قدمم میزدم ، البته الان خیلی وضعم فرق کرده بودو یه ذره سنگین تر شده بودم، !راستی بچه ام پسره ، پسررم رادین

:زیر لب برای خودم می خوندم

از زندگی از این همه تکرار خسته ام

از های و هوی کوچه و بازار خسته ام

دلگیرم از ستاره و آزرده ام ز ماه

امشب دگر ز هر که و هر کار خسته ام

دل خسته سوی خانه تن خسته می کشم

آوخ ... کزین حصار دل آزار خسته ام

بیزارم از خموشی تقویم روی میز

وز دنگ دنگ ساعت دیوار خسته ام

از او که گفت یار تو هستم ولی نبود

از خود که بی شکیم و بی یار خسته ام
تنها و دل گرفته و بیزار و بی امید
از حال من مپرس که بسیار خسته ام

یادمه یه بار سره کلاس ، درباره ی ادبیات ایران و حافظ بحث شد و استاد ازم خواست یه سری اطلاعات بهشون
!بدم، منم درباره ی حافظ گفتمو آخرشم غزل ؛ الا ای آهوی وحشی رو به فارسی خوندم
!استاد به فارسی بهم گفت: زیبا است
!خندیدمو به استاد گفتم : باید می گفتید زیبا بود

محیط دانشگاه کلا متفاوت بود راستی یادم رفت بگم ، یه دوست ایرانی توی کلاسمون پیدا کردم اونم دقیقا مثل
من لباس می پوشید تا هم حجابش رعایت شه هم بهش گیر ندن! زحل! زحل! زحل! ایرانی مقیم آلمان بود که با
نامزدش میلاد و خانواده هاشون اینجا بودن و باهم آشنا شده بودن! منو زحل حسابی بام صمیمی شده بودیمو و
!میلاد و آروینم حسابی باهم مچ شده بودم، هرروز یا اونا میومدن یا ما میرفتیم خونه اشون
:نزدیکای خونه بودم، زمزمه کردم

!میلاد و آروینم حسابی باهم مچ شده بودم، هرروز یا اونا میومدن یا ما میرفتیم خونه اشون
:نزدیکای خونه بودم، زمزمه کردم

تو به من خندیدی
و نمی دانستی
من به چه دلهره از باغچه ی همسایه
سیب را دزدیدم
باغبان از پی من تند دوید
سیب را دست تو دید
غضب- آلوده به من کرد نگاه)
سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک
و تو رفتی و هنوز
سال هاست که در گوش من آرام آرام
خش خش گام تو تکرار کنان
می دهد آزارم
و من اندیشه کنان غرق این پندارم
که چرا
.خانه کوچک ما سیب نداشت
(حمید مصدق)

در خونه ارو باز کردم! آروین توی حیاط بود ،
 !آروین: خواهری دیر کردیا
 من: من که یه نفر نیستم دونفرم انتظار داری با جت پیام؟
 !آروین: من تسلیم! من و به تیر نبند
 من: باشه ا گناهت گذاشتم ، زحل اینا نیومدن؟
 ! آروین : ما میریم
 !من: باشه ، من که آماده ام
 !روی کاناپه ی وسط سالن نشسته بودمو یه پرتقال پوس می کندم
 ! آروینم با یه تیپ اسپرت اومد پایین
 !شلوار کتون خوش دوخت، با سویشرت سفید کلاه دار
 در خونه ارو باز کردم! آروین توی حیاط بود ،
 !آروین: خواهری دیر کردیا
 من: من که یه نفر نیستم دونفرم انتظار داری با جت پیام؟
 !آروین: من تسلیم! من و به تیر نبند
 من: باشه ا ز گناهت گذاشتم ، زحل اینا نیومدن؟
 ! آروین : ما میریم
 !من: باشه ، من که آماده ام
 !روی کاناپه ی وسط سالن نشسته بودمو یه پرتقال پوس می کندم
 ! آروینم با یه تیپ اسپرت اومد پایین
 !شلوار کتون خوش دوخت، با سویشرت سفید کلاه دار
 خونه ی زحل اینا زیاد دور نبود، و این یعنی شانس بزرگ ما! البته اینجا یی که ما بودیم ایرانی های زیادی بودن
 !ولی ایرانی هایی که خیلپاشون ایرانی بودنشون رو فراموش کرده بودن
 !با آروین زدیم بیرون! من آروم میرفتم ، آروینم به خاطر من آروم قدم برمیداشت
 !یه ربع تا نیم ساعت توی راه بودیم که البته به خاطر وضعیت من اینقدر طول کشید
 آروین درو زد ، زحل در کل دختر شرو شیطون و شلوغی بود و هر وقت باهش بودم ، دیگه وقتی برمینگشتم خونه
 ! تا یه ساعت تو سکوت مطلق بودم تا سرم یه استراحتی ببینی
 زحل با داد از توی سالن گفت: هوی! مامان فسقلی اومده؟
 !من: اه! زحل بدممیاد نگو اینو دیگه
 زحل دست تو دست میلاد که می خندید اومد دم در! عین بچه ها زبونشو آورد بیرونو گفت : مامان فسقلی دیگه!
 دروغ می گم آروین؟
 !آروین: نه والا
 من: آروینم _____ن؟
 آروین: جونم خواهری؟

!من: میرسم حسابتو

آروین با یه حالت مسخره ای رو به زحل گفت: کی میگه این مامان فسقله؟ به خدا خواهر من مامان فسقل نیستا،
.....مامان فسقل

من: آروین

!آروین دستشو آورد بالا و گفت: من تسلیمم بانو! این بنده ی حقیر را عفو کنید
ابرویی انداختم بالا و گفتم: نج حالا با زحل دست به یکی می کنی واسه من؟
!زحل دستمو کشید و گفت: چقدر فک میزنین خواهرو برادر! بیاین تو دیگه
!میلااد رفت با آروین سلام کرد و باهم اومدن تو

زحل رفت توی آشپزخونه و با چهارتا لیوان شربت اومد! اینجا درواقع خونه ی میلااد بود و گه گاهی میومدن اینجا
!چون هردوشون الان که نامزد بودن پیش پدرومادرشون زندگی می کردن
من: زحل به سلامتی کی اتحاد مزدوجتون کامل میشه؟
!زحل خندید و گفت: روز قیامت

!من: شرو ور تحویلیم نده ، درست جوابمو بده

!زحل: بعد از اینکه رادین خان پا به نهاد هستی گذاشت

من: زحل نگو که واسه من عروسیتو عقب انداختی؟

!زحل: چه کنیم که منو میلااد جفتمون ، جون می دیم واسه رفیقامون

!من: زحل کار خوبی نکردی

!زحل با بی خیالی گفت: بچه ها بیاین جرئتو حقیقت

!میلااد: موافقم

آروین: بازیه؟

من: زحل به سلامتی کی اتحاد مزدوجتون کامل میشه؟

!زحل خندید و گفت: روز قیامت

!من: شرو ور تحویلیم نده ، درست جوابمو بده

!زحل: بعد از اینکه رادین خان پا به نهاد هستی گذاشت

من: زحل نگو که واسه من عروسیتو عقب انداختی؟

!زحل: چه کنیم که منو میلااد جفتمون ، جون می دیم واسه رفیقامون

!من: زحل کار خوبی نکردی

!زحل با بی خیالی گفت: بچه ها بیاین جرئتو حقیقت

!میلااد: موافقم

آروین: بازیه؟

من: زحل بچه ای؟

!زحل دستمو کشید و گفت: بیا دیگه مامان فسقل ؛ تو نمی وای رادین خان که می خوان

!من: هی رادین خان رادین خان نکنا! بچه ام هنوز دنیا نیومده خانه ، دنیا بیاد که میشه پادشاه

! زحل دستشو به علامت نایک بلند کردو گفت: سگ در سگ

! من: زحل بی ادب شدیا

! زحل : بیا دیگه

نشستم کنارشون، من و آروین روبه هم ، میلاد و زحل که تازه با یه بطری از آشپزخونه اومده بود روبه روی هم
!نشسته بودن

دیقا یادم افتاد به روزی که توی محوطه خوابگاه بودیم؛ به اون موقعی که آوا بهم گفت برم به امیر شماره امو بدم،
می دونست من مغرورم حاضر نمیشم همچین کاری کنم گفته بود که تلافی کارمو که اذیتش کرده بودم دراره!

! نمی دونست همون یه تلافی کوچیک زندگیه منو عوض می کنه! یه شرط بندی ساده

! بطری رو چرخوندن ، افتاد به میلاد! اواه کارش ساخته اس

زحل دست زد و یه جیغ کوتاه کشید و گفت: عالی شد! میلاد جرئت یا حقیقت؟

!میلاد یکم فکر کردو گفت: جرئت

! زحل زد روی دستامو گفت: آروین باید میلادو آرایش کنه ازش عکس بگیریم بذاریم فیس بوک

میلاد: زحل:؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

! زحل: ها؟ چیه؟ یادته روم آب ریختی؟ تلافیشه

میلاد: زحل؟

! زحل: آها می خوا ی بگی مارک لوازم آرایشیا خوبه یانه؟ مطمئن باش پوستت خراب نمیشه

! منو آروین خندمون گرفته بود ، این زوج جوون و پرشور

حل پاشدو رفت کیف لوازم آرایشیشو آورد و داد به آروین! آروینم که حرفه ای شروع کرد به آرایش میلاد منو

! زحل فقط به حرکاتشون می خندیدیم! بیچاره میلاد

آروین کارش تموم شد وای ! اینوا! لبای سرخ و سایه و خط چشو ، یه لحظه منو زحل هنگ کردیم بعد هردوتایی

! دلامونو گرفتیمو زدیم زیر خنده! حالا نخند کی بخند

زحل تلو تلو وران ، گوشیشو درآورد و از چند زاویه از میلاد بدبخت عکس گرفتو همون موقع روی فیس بوک

! آپلودش کرد

میلاد: زحل؟

زحل: زحلو کوفت! میلاد چی می خوا ی؟

!میلاد: من حساسیت دارم

رنگ از صورت زحل پرید، زحل بلند شد و رفت طرف میلاد که حالش زیاد خوب نبود، و گفت: میلاد؟ عزیزم؟

میلادم؟

! آروین پرید و میلاد و به خودش تکیه داد، بیا اینم خوشی امروزمون که زائل شد

گوشیم زنگ خورد، گوشیه برداشتم، آروین بهم اشاره کرد برم توی ماشین ، زحل نشست ریال همه نگران بودن

! که میلاد چیزیش نشه

یادم به زمانی که من و آوا و روناک باهم خوابگاه بودیمو من به سیگار حساسیت داشتم و امیر منو برد بیمارستان پدری که باهاش قهر بود افتاد ، چرا اینجا همه چیز تکرار می شد؟ من اومدم اینجا که فراموش کنم نه اینکه دوباره خاطراتمو تداعی کنم!

در بیمارستان رسیده بودیم؛

آروین امیرو برد تو ،منم پیش زحل بودم که داشت گری می کرد، و می فت اشتباه کرد، از ماشین پیاده شدیم
!ماهم رفتیم تو 1

واو این بیمارستان با مال ایران قابل قیاس نیست ، شاید یه زمانی خواستم اینجا کار کنم، هرچند زیاد دور نبود کار کردن من و من الان برای تخصص مغزو اعصاب توی یکی بهترین دانشگاه های آلمان درس می خونم
!رادین کوچولوهم تا 5 ماه دیگه بهمون اضافه میشد و کارم سخت تر

!روی یکی از صندلی های نشسته بودم و دست زحلو که آروم اشک میریخت گرفته بودم

! آروین اومد و گفت: زحل خانوم ، دکتر گفت، مشکلی نیست ، یه حساسیت ساده اس

!صدای فوت کردن نفس حبس شده ی زحلو شنیدم که زیر لب یه چیزی می گفت

یه ساعت میلاد اونجا بود و بعدم برگشتیم خونه اشون! یه ربع که نشستیم ،دیگه احساس خستگی بهم غالب شده بود!

به آروین اشاره زدم که بریم خونه!با زحل و میلاد که حالش یکم بهتر شده بود خداحافظی کردیمو ، باهم زدیم
!بیرون! آروم شمرده شمرده راه میرفتم

آروین: ایرسا؟

من: جانم داداش؟

آروین: تو واقعا امیر پارسا رو فراموش کردی؟

من: چرا می پرسی آروین؟

!آروین : همینجوری

احساس کردم یکی پیدا شده که تموم دردای این مدتو بشنوه! آروم ره میرفتم، یه قطره اشک لجباز می خواست
!از چشمم سر بخوره که گرفتمش

!آروین: دوست نداری جواب نده

من: نه بذار بگم! من همیشه امیرو دوست داشتم، چه موقعی که توی خوابگاه بودم فکر کنم ایرسام برات گفته

باشه و چه وقتی اومدم بوشهر ! موقع هایی که باهم بودیم برام بهترین بود!با اینکه فهمیدم پدرش یه جورایی باعثو بانی مرگ پدرمه و توش مقصره ولی بازم ندیده گرفتمو همشو گذاشتم به پای اشتباهات اون فریدون عوضیو

دارو دستش! ولی دیگه اونروز واقعا وقتی دختر فریدون ؛ شمیمو توی اتاق با امیر دیدم دیگه همه ی اون دلخوشی هایی که به خودم میدادم دود هوا شدن

!آروین: رادین پسره امیره

!من: و یادگاری از امیر واسه من

!آروین: خوش به حالت ایرسا

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: چرا؟

!آروین یه لبخند غمگین زدو گفت: خوش به حالت که اینقدر شجاعی! شجاع برای بزرگ کردن یه بچه می دونستی؟ منم یه موقعی فکر می کردم یه نفرو دارم که عاشقش باشم، که عاشقم باشه ولی اشتباه می کردم! مطمئنا ایرسام بهت نگفته! ولی یه دختر بود، یه دختر خیلی خوشگل! یسنا مرادی با گفتن اسم یسنا مرادی یهو فلش بک زدم به گذشته به دوران دبیرستان! یه دختر خیلی خوشگل ولی درعین حال گند اخلاق!

آروین ادامه داد: یسنا و من خیلی اتفاقی توی یه کافی شاپ آشنا شدیم! خیلی خیلی اتفاقی! اما از اونجا که کیفش پیشم مونده بود، کیفشو به ادرسی که توش بود بردم! بازم یسنا! کم کم بی اختیار میومدم در مدرسه و از دور یسنا رو می دیدم! انگار یه جور مواد مخدر بوددن که با دیدنش درد خماریم از بین میرفت! یه پسر دیگه ام بود با یه ماشین مشکی همیشه دنبال تو بود، وقتی می دیدم دنبال تو! چن بار خواستم به ایرسام بگم ولی وقتی دیدم تو اصلا محلم نمی دی! پشیمون شدم؛ یه بار که اون پسره بی احتیاطی کرده بود عینک آفتابیشو برداشته بود، صورتشو دیدم! امیر بود

بعد از اینکه ایرسام برای مراسم دعوتمون کرد و اون پسر و دیدم تعجب کردم، ازم خواست که هیچوقت به ... هیچکس نگم که اون تعقیبت می کرده ولی الان لازم بود، اها، یسنا به در ورودی خونه رسیده بودیم، دست بردم که درو باز کنم که یه دست مردونه روی دستم گذاشته شد؛ رومو برگردوندم، آروین با غیظ به پشتم نگاه می کرد چرخیدمو ادواردو دیدم؛ اه! مرتیکه بابا من ازدواج کردم چرا این ولم نمی کنه؟

ادوارد به انگلیسی: سلام ایرسا! خوبی عزیزم؟

آروین عصبانی اومدو گفت: بفرمایید؟

!آروم به فارسی گفتم: آروین حواست باشه اینجا ایران نیستا کتک کاریو اینا نداریم

دست آروین بیشتر مشت شد؛ گفت: بفرمایید؟

!ادوارد با خنده بهم نگاه کرد وگفت: می خواستم از این خانوم زیبا دعوت کنم که به جشنم بیان

آروین: جشن؟

!ادوارد: جشن که نه یه نوع پارتی

آروین: پارتی؟

ادوارد که معلوم بود کلافه شده گفت: اوهوم! برادرم یه شرکت داره که حالا یه پارتی گرفته و آشناهارو جمع کرده

!،منم شمارو دعوت کردم

!اوه چه جنتلمن

!من: (به انگلیسی): متایفم اما من نمیتونم پیام

!ادوارد ملتسمانه بهم خیره شد و گفت: خواهش می کنم خانوم من به کمکتون نیاز دارم

!نمیدونم چی دیدم که راضی شدم بگم ولی فقط یه کلمه گفتم: باشه و رفتم تو! آروینم اومد تو

!آروین کارتو انداختو رفت طبقه ی بالا

!کارتو برداشتمو خوندم: فرداشب بود

!امروزم با اتفاقاش دیگه تموم شد؛ مسواکمو زدمو رفتم توی اتاق خواب

! من: مامانی؟ خوبی؟ امروز گذشت مامان جان بدون بابات! روزای تکراری!
!چشمامو بستمو در رویای یک زندگی خوش فرو رفتم

من: آروین لباسم خوبه؟

!آروین: عالیه خواهی 1 بزن بریم

!من: بریم! هردوتایی سوارماشین که دم در بود شدیمو ادرس روی کارت رو دادم به راننده

!توی ماشین بودیم و سکوت مطلق 1 زسیدیم اما چه رسیدنی! از ماشین پیاده شدم

!خونه ی جلوم قصر بود، کل ساختمونای پایتخت بزرگ (تهران) رو می داشتی این یکی نمی شدن

!یه ساختمون فوق مدرن

اروین: بریم ایرسا؟

!من: امممم

جلو تر رفتیم! اوه ادواردو؛ یه کت و سلوار تنش بود کاملاً رسمی، انگار دم در دنبال کسی بود و با دیدنم اومد

طرف ما! تعظیمی کرد و خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدمو به انگلیسی گفتم: خانومای ایرانی همچین

!اجازه ای به مردا نمی دن

با تعجب سرشو گرفت بالا انگار می خواست از توی چشمام بخونه راست می گم! خو راس می گم دیهه! من و

آروین که سیغه خواهر و برادری خوندیم هم اینطوری دست نمی دیم دیگه چه برسه به این اجنبی! از حرف زدن

!خودم خنده ام گرفت، پا ک قاط زده بودم

آروین می خندید، ادوارد در تعجب بهم دل زده بود بالاخره رضایت داد و از جلومون رفت کنار تا ما بریم تو ولی با

!نگاهش بدرقه امون می کرد

یه گوشه روی صندلی نشستم، وای خدای من اینجا که دیسکو رو رد کرده بود البته اینجا این چیزا عادی بود،

!لباس خودمو مقایسه کردم با لباسای دکلمه و لختی اینها

یه لباس شب مشکی با زر ورق های سفید که بالاش یه کت می خورد، موهامم با یه کلاه جمع کرده بودم و

کاملاً حجابی اومده بودم، من نمیتونستم به خاطر اینکه توی ایران نیستم عقایدمو ببرم زیر سؤال! ظاهراً پوشش

عجیب من برا حاضرین توی جشن شده بود یه علامت سؤال! راستی یه نکته ارو نگفتم به انتخاب خودم و

سلیفه ی آروین یه روبند زده بودم؛ یه چیزی که باعث می شد همه ارو کنجکاو کنه! کاملاً شرقی و شیک توی

! یه مهمونی غربی بودم! چقدر متناقض

!فقط چشمای قهوه ای کشیده و درشتم مشخص بود، که نگاه پرسشگر خیلی ها رو می دید

!اروینم همش کنارم بود و از اینکارش ممنون بودم

به اطراف نگاه کردم، میزای کوچیک دو تا پنج نفره با تزئین ساده و موزیک ملایم! خبری از رپای وحشتناک یا

!رقصای مزخرفی که توی خیلی از مهمونیای ایران به اسم مهمونیهای غربی بود، نبود

نگام کشیده شد به طرف یه میز که بالاتر از همه بودن، ولی همونجا شوکم زد، نگاه میخکوب امیر پارسا روم

!بود

امیرپارسا؟ امیر پارسا اینجا چیکار می کرد؟ توی آلمان؟ توی مهمونی؟؟؟

انگار حسابی با خودش درگیر بود که من به چشمش آشنا! ضربان قلبم اونقدر تند میزد که احساس کردم! اروینکهکنارمه داره میشنوه

آرویندستشو گذاشت روی دستم به ثانیه نکشید دوتا دستاشو گذاشتو گفت: ایرسا چرا عین یخی؟ ایرسا خوبی؟ با صدایی که از ترس گرفته بود؛ گفتم: آروین باید بریم؛ امیر پارسا اینجاس! انگار اونم جا خورد چون ماتش برد! چند دقیقه که گذشت بلند شد و رفت طرف ادوارد، برای اروینو این سلیقه اش هزار تا صلوات باید بفرستم وگرنه! امیر منو می شناخت بدون این رویند

وای! استرس سراپامو گرفته بود، ادوارد اومد پیشمون! انگار اونم متوجه حال نامساعدم شده بود، من: (به انگلیسی) روبه ادوارد گفتم: اون آقا کیه؟

ادوارد: آقای امیر پارسا راد، هموطنتون و یکی از شریکای برادرم

هرکلمه ای که می گفت بیشتر و بیشتر مطمئن می شدم که خودشو بیشتر ترس سراپامو می گرفت! به ادوارد گفتم: اگر اون آقا به هر دلیلی از شما درباره ی من پرسید لطفا هیچ اطلاعاتی در اختیارشون نذارید! ادوارد تعظیمی کرد و رفت کنار، خواستیم بریم که صدایی از پشت میخکوبمون کرد؛ خودش بود امیر! برنگشتم

امیر: از دیدن چند تا هموطن اینجا واقعا خوشحالم

آروین به انگلیسی گفت: (من شمارونمیشناسم که بخوام هموطنتون باشم): امیرم به فارسی جواب داد: نولی من احساس می کنم شما خیلی آشنایی

ادوارد که چیزی از فارسی حالیش نبود فقط نگامون میکرد! منم که کم مونده بود قلبم از جا کنده شه از ترس! آروین به انگلیسی گفت: در هر صورت روزتون خوش آقای آشنا بدرد! از اون خونه ی وحشتناک زدیم بیرون

از اون خونه ی وحشتناک زدیم بیرون

آروین: خوبی ایرسا؟

من: نه! امیر پارسا اینجا بود! میفهمی آروین؟

آروین: اره آره خودتو ناراحت نکن عزیزم

امیر پارسا:

ماه گذشت؛ چهار ماه بدون زندگی درست، بدون خواب راحت و بی قرص! به اجبار فرستادیم این سفر! بابا 4

گفت: شرکتو ازم می گیره اگر نیام واسه قرار داد اینجا

اینقدر توهم بم داشته بود که امشب یه دختری که حاجابی اومده بود پارتی به جای ایرسا دیدم! چشماش بی نهایت شبیه ایرسا ی من بود، ایرسای من؟

چه معلوم که مال کسی دیگه... حتی فکرشم نابودم می کنه

به سرم زد برم طرفشون ولی پسری که همراهش بود گفت اصلا ایران بزرگ نشدن! اخیلی بومی انگلیسی حرف میزد!

به سقف ذل زدم، ایرسا کجاست! چرا زندگیما باید اینجوری شه ، تمام خوشیما اینجوری ذیل شه ! هان ؟ خدا کجایی پس؟

زنم رفت سر یه اشتباه! اشتباه من! زنم نمی خواد ببینتم! حتی طلاقم نگرفتو من دلم به همین خوشه! هر روز به انتظار یه دادخواست طلاق روزو شب می کنم تا بتونم یه خبری ازش بگیرم ولی مثل اینکه حسابی از متنفره سیگار نمی تونم بکشم چون ایرسا ازش متنفره و بهش حساسیت داره ، مشروبم که خودش باعثو بانی بدبختیماه ! دارم دیوونه میشم

!از صب تا شب نشستن یه گوشه ی دیوارو ذل زدن به سقف اون اتاق همینه دیگه تصویر اون دوتا پشمای قهوه ای داشت دیوونه ام می کرد، همون حس !همون حس می گفت ایرسا همون دختریه که توی جشن رو بند زد بود! هزار با به منصوره (وکیلیم) لعنت فرستادم که چرا اون موقع که باید گوشو برمی داشت بر نداشت

عوضی آشغال منصوره هم مدرکش همون موقع ناقص دراومد! وکیل قالایی! از زمینو زمان برام می بارد!!
!نتونستم ایرسا رو ممنوع الخروج کنم

بماند که این چهار ماه چی کشیدم! طرلانی که از توی بازداشتگاه تهدیدم می کرد و می گفت یه بلایی سر ایرسا میاره! شمیم عوضی که با برنامه اومد جلو تا انتقام شکست خودشو دختر عموش طرلانو بگیره! راستین آشغالی که چون نمی تونست بهم برسه می خواست منو هم بکشه پایین/1

!زندگی ای که بازیچه ی دست اطافیانم شده بود

یه زندگی مزخرف ، یه زندگی پوچ ! بدون ایرسا

!از روی تخت بلند شدمو رفتم طرف پنجره ی اتاقی که توش بودم

!هوای خنک به صورتم خورد

محوطه ی هتل به جای اینکه خلوت باشه شلوف به نظر میومد! همش ذهنم میرفت به چند ساعت پیش توی مهمونی ، به اون دختر و پسر به اون چشمای قهوه ای ! بی نهایت آشنا بودن؛ حتی احساس می کردم پسر رو هم یه جا دیدم

!اما چه فایده؟

!یه چیزی داشت بهم می گفت ، همینجا بگرد دنبال ایرسا

!عقلم پشش میزدو احساسم می گفت که اشتباه نمی کنم! لعنتی 1 به آسمون زل زدم، یه لبخند اومد روی لبم

(بچه ها اینا توی فکر امیره ؛ یهو قاطی نکنینا)

!من: ادامه ی داستانو خودت بهتر از من می دونی من همه ی اینارو بهت گفتم که یه چیز بگم

چی؟-

!من: این داستان سرگذشت من مقدمه ای بود برای اینکه بگم ؛ ایرسا من واقعا دوستت دارم

من: چیه عزیزم تعجب کردی؟ به من نمیداد عاشق شم؟

!.....ن...نه .. فقط -

من: هیسسسس! فقط به من بگو توهم همچین حسی داری ؟

..... امیر من -

!من: ایرسا؟ من منتظرما

منتظر چی؟-

!من: منتظر یه جمله ی کوتاه که با «د» شروع میشه

! ولی امیر من تو رو دوست ندارم -

!من عاشقتم امیر -

! من: جدا؟ من توی مرز موت بودم دختر

ناخودآگاه یه لبخند اومد روی لبم! زمانی که شمیمی نبود، طرلانی وجود نداشت من به هیچ نحوی باعث مرگ پدر
...ایرسا نبودم و

! و دوباره تکرار خاطرات ، چیزی که باهاش این چهار ماه رو سر کردم

همیشه میای اینجا؟ -

! من: نه وقتی دلم هوای دونفرو بکنه میام اینجا

کیا؟ -

من: فضولی؟

!نچ، کنجکاوم -

..... من: راس می گی نباید ذوق کنجکاوی بچه ارو کور کرد خوب هر وقت یاد ایمان میوفتم یا

یا کی؟ -

!من: یا تو

من؟ -

! من: آره تو! من که ثانیه ای عاشقت نشدم که

پس کی عاشقم شدی؟ -

! من: نمی دونم... شاید اونموقع که توی بیمارستان بوسیدمت

توی بیمارستان منو بوسیدی؟-

!..... من: خوب... ببین..... چیزی

!معلوم نیس دیگه چیکار کرده که به پت پت افتاده-

دوتا قرص خواب انداختم بالا و دراز کشیدم روی تخت! هیچ وقت فکرشم نمی کردم اینهمه به یه نفر وابسته بشم

!، اونم یه زن

!نزدیکای ساعت 4 بود ، لعنتی از بس ازاون قرصای کوفتی خورده بودم دیگه روم اثری نداشت

..... از ادموند می پرسیدم که اون دختر کیه!شاید

تا صبح خواب نرفتم، نزدیکای سات 7 البته به ساعت اینجا بود که پاشدم، لباسمو عوض کردم و از پله های طبقه

بالا اومدم پایین، رفتم توی ضلع شرقی هتل که یه رستوران دنج بود ، یکی از گارسونا اومد طرفم، تعظیم کوتاهی

!کردو به انگلیسی ازم پرسید چی میخورم

! سفارشمو دادم . نشستم پشت میز، فکر می کردم که چطوری باید بعد از قرارداد بحثو بکشم به همون دختر

صبحانه ارو با نهایت سرعت خوردمو سوار ماشینی که اینجا برام آماده کرده بودن ، شدم
فقط امضا می کردم ، هیچی از بحثا و قرارداد نفهمیدم
، و میزبان مهمانی دیشب ، کسی که الان شریک من حسابی میشه! پسری XW ادموند برتر، رئیس شرکت
!آمریکایی که میگن توی تجارت خیلی موفقه
من: آقای برتر ؟
!ادموند: بفرمایید پارسا خان
!خندیدم ؛ حالا این می خواست فارسی صحبت کنه
!من: انگلیسی صحبت کنید من مشکلی ندارم
!ادموند : ولی من کلا باهاش مشکل دارم
!من: از یو ویش
ادموند خندید و گفت: بله؟
.....!من: توی مهمونی دیشبتون یه خانومی بود که با بقیه متفاوت بود
ادموند خندید و گفت: دوست دختر ادوارد ؟
همونجا خشکم زد : دوست دختر؟
!ادموند گفت: اوممم ! البیته ادوارد می بنده خالی زیاد
!اصلا نمی تونستم به فارسی حرف زدن ناقصش بخندم! فقط یه زنگ اختیار توی مغزم بود،
من: ادوارد کیه؟
!ادموند: برادرم
من: می تونید آدرسشو بهم بدین؟
ادموند: اون خانوم نظرتونو جلب کرده؟
من: نه ...نه فقط یکم کنجکاوم ! آدرس؟
ادموند ، آدرسی رو نوشتو و داد دستم! بلند شدم ، خیلی عجله داشتم که بفهم واقعا ایرساس یانه ؟ مخصوصا حالا
!که یه رابطه هم اومده بود وسط
ادموندم بلند شد و دستشو گرفت طرفم و گفت: شنیدم ، ایرانیها دوستان با وفایین ! و یه چیزی دارن آها دست
برادری؟ درسته؟
من: دست برادری؟
ادموند: اوممم! من واقعا درباره ی شرقیها به خصوص ایرانیها کنجکاوبودم برای همین چند تا تحقیق کوچیک
انجام دادم ، خوشحال میشم یه ایرانی رو به عنوان دوست داشته باشم ،می تونم؟
دستش وسط زمینو هوا بود، دستمو بلند کردمو و دستشو گرفتم و یه فشار کوچیکی بهش دادمو به شوخی گفتم:
! بله برادر
ادموند: یعنی ما برادر هستیم حالا؟
!من: میشه اسمشو گذاشت

ادموند: پس خوبه

من: من باید برم آقای برتر

ادموند: من به ادوارد نمی گم برتر

اوه! اینا هم بلدن کنایه بزنین پس

من: SO BYE MR. Edmond

آدرسو دادم به راننده و نشستم، یه ترس ناشناخته توی وجودم بود

راننده ایستاد، جلوی همون خونه که دیشب توش مهمونی بود، زنگو زدم که یه دختر موبلند با پوست سفید و

چشمای آبی در و باز کرد، قیافه ی رایجی که این روزا توی این کشور می دیدم

خدمتکار بود به انگلیسی ازش پرسیدم کسی به نام ادوارد اینجا هست اونم منو برد داخل و رفت، خونه جالبی بود،

با یه سبک تفکیکی

همون پسری که دیشب دم در بود اومد جلو، پسر جوونی بود، برادر ادموند

من: HI!

ادوارد: سلام

من: می تونی فارسی صحبت کنی؟

NO! ادوارد با خنده جواب داد

من (به انگلیسی): پس چطور فهمیدی من به فارسی چی گفتم

ادواردم به انگلیسی جواب داد: چون قبلا یه نفر دیگه هم همینو گفته بود

دیگه نمی خواستم بحثو کش بدم، باید انگلیسی حرف میزدم ظاهرا این یه تیکه ارو هم از ادموند یاد گرفته بودد

پس به انگلیسی گفتم: اون خانومی که دیشب با بقیه فرق می کرد، با شما نسبتی داره؟

ادوارد سریع گفت: مهمانم بود

من: میشناسیدش؟

ادوارد: نه

با لحنی مشکوکی پرسیدم: مطمئنی؟

ادوارد سر تکون داد

من: ادموند گفت، دوست دخترته

دیدم که یه پوزخندی زد! و گفت: اون دوست دختر من نیست

من: پس میشناسیش

ادوارد: آقای محترم من فقط بهتون احترام گذاشتم وگرنه دلیلی نداره که به سئوالی کسی که تاحالا ندیدمش

جواب بدم

من: فقط یه چیز دیگه

مکتی کردم پرسیدم، شما شغلتون چیه؟

.....ادوارد: من پزشکی می خونم! توی دانشگاه

با شنیدن اسم دانشگاه بلند شدم

!باید برمی گشتم هتل
 !با شنیدن اسم دانشگاه بلند شدم
 !باید برمی گشتم هتل
 !برگشتم توی اتاقمو از توی چمدونم ؛ کیف پول و مدارکمو برداشتمو زدم بیرون
 !از طریق هتل تونستم آدرس دانشگاهو گیر بیارم
 !استرس داشتم اگر واقعا ایرسا بود دیگه هیچی از خدا نمی خواستم
 در دانشگاهی که ادرشو گرفته داده بودن ، بودم، یه لحظه اینجارو با ایران مقایسه کردم فقط یه پوزخند بسش
 بود¹
 رفتم قسمتی که حالت دفتر بود ، یه آقای مسن والته با قیافه ی غربی ! (منظورم از اون غربیا نیستا! منظورم قیافه
 ی نژادیه!) نشسته بودم، موهای روشن و چشمهای روشن تر
 به انگلیسی باهاش سلام کردم ، به طور خلاصه بهش یه چیزایی فهموندم، ولی گفت که اطلاعات هیچ کدوم از
 دانشجویهارو به غیر از خودشون به کس دیگه ای نمی دن و دانشجویهای پزشکیم فقط برای کلاسای تئوری میان
 !اینجا و بقیه اش همش بیمارستانن
 با اعصاب داغون از دانشگاه زدم بیرون؛ دستم به هیچ جا بند نبود، جز همون سره ادوارد که هیچ کاری نمی
 !تونستم بکنم
 همون موقع گوشیم زنگ خورد، خطمو عوض کرده بودم واسه اینجا جز مامانو بابا و ایما و پاشا و تیرداد کس دیگه
 !ای نداشتنش
 !اوه پاشا بود
 من: الو پاشا؟
 پاشا: امیر سلام ، خوبی؟
 !من: آره
 پاشا: قراردادو بستى؟
 !من: اوهوم
 پاشا: امیر؟
 من: هوممم؟
 پاشا: کی برمیگردی؟
 !من: نمیدونم ، کاردارم اینجا ، احساس می کردم می خواد یه چیز بگه
 پاشا: بین امیر ! آقای راد تصادف کرده ، وضعش خیلی بده ، تو پسرشی باید پیشش باشی! امیر؟
 من: آره ، آره ! پاشا بابا تصادف کرده؟ کی ؟ چطوری؟
 !پاشا که کلافه بود گفت: امیر فقط بیا
 !من: باشه من برم بلیط بگیرم
 وای حالا اینو چیکار کنم! به هیچی جز بابا فکر نمی کردم، اون همه سال ازش دور بودم ولی همیشه نیازمندش
 !بودم! یه تکیه گاه از راه دور

خودمو دیدم که روبه روی همون جاییم که باید بلیط بگیرم، به چیزی تو مایه های آژانس مسافرتی های ایران
با عجله رفتم توی ساختمون

مدی که پشت میز نشسته بود، سرگرم کاراش بود چند نفر دیگه هم بودن و همه اشون آمانی بودن! بی توجه به
بقیه رفتم طرف میز مردی که نشسته بود و ازش بلیط برای ایران خواستم
!به انگلیسی گفتم: روز به خیر! من برای ایران بلیط می خوام
!مرد اول به نگاهی از سر تا پام انداخت، حتما برای اینه که گفتم ایرانی هستم! ایرانی! ایرانی ایرانی
آره من ایرانیم/1

مرد با تلخی با لهجه ی غلیظ انگلیسی بایه اخم گفت: نه ندارم! باید بهش می فهموندم ایرانی اون چیزی که فکر
می کنه نیست! پس به لبخند مردونه زدم و به انگلیسی گفتم: ممنون روزتون زیبا! آقای محترم! و زدم بیرون
،نگاهش کاملا متعجب بود ظاهرا انتظار همچین برخوردی از به ایرانی نداشت! خوب کم برخلاف ایرانیا تبلیغ نشده
!بود، رفتم به دفتر دیگه که از شانسم بلیط داشت اونم برای امشب و ظاهرا این آخرین بلیط بوده
!با لبخند اومدم بیرون و رفتم طرف هتل! فعلا قضیه ی ایرسا به فراموشی سپرده میشد
مشغله های مختلف! مانع از احساس خلایی که توی وجودم برای ایرسا بود میشد 1

بلیط برای امشب بود، سریع وارد هتل شدمو کلیدو گرفتم و از پله هارفتم بالا
همه وسایلو با بی حوصلگی ریختم توی چمدون، بابا! یعنی الان توی ه وضعیه؟ تازه داشتیم به یه جاهایی میرسیدم
!درباره ی ایرسا

خدای دیگه دارم کم کم شک می کنم اون بالایی یانه! اول برادرمو ازم گرفتم، بعد خانوادمو و ایرسا رو بهم دادی
،خانوادم برگشتن ولی حالا دوباره همه ارو داری ازم می گیری! اول زخم رفتو بعدم بابام تصادف کرد، اینا یینی
چی؟ یعنی من خیلی گناه کردم؟

چمدونو بستم، چقدر جلوی خودمو به بهونه ی مرد بودن گرفتم، مرد نباید گریه کنه! پس مرد چیکار کنه؟
!ساعت 5 بودو من 6 پرواز داشتم، گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به تیرداد
من: الو؟ تیرداد؟

HI?HOE ARE YOU?AREYOU MR>RAD? تیرداد

من: تیرداد؟؟؟ حوصله ندارم! 1

!تیرداد: بابا بد اخلاق، ایرسا خانوم حق داشت از دستت فرار کنه دیگه

!از بین دندونام می گم: تیرداد

تیرداد: خوب باشه، مثل اینکه اعصاب مصاب تعطیله! خوب چی شد به من زنگ دی؟
من: از بابا خبر نداری؟

!تیرداد: راد بزرگ؟ نه ندارم

!من: پاشو برو بینم پاشا چی می گفت، منم امشب برمیگردم

تیرداد دیگه جدی شده بود گفت: آقای راد چیزیش شده؟

!من: نمیدونم بابا، منو بگو زنگ زدم به تو، برو از پاشا پرس

تیرداد: باشه فقط کی میرسی ؟

!من: نمیدونم ، ولی تو بپرس بهم زنگ بز

!تیرداد: باشه بابا! فعلا

!من: فعلا

گوشی قطع شد! اگر میرفتم ، دیگه نمی تونستم راحت برگردم! هنوزم حسم می گفت ایرسا همینجاست! داشتم عذاب می کشیدم

زجر واقعی همینه! اینکه دلتنگیاتو با عکس طرفت رفع و رجوع کنی ! یا برای شنیدن صداش به فیلماش پناه ببری!

... دیگه حسابی داغون شده بودم! فقط بر سر یک اشتباه، یک سوء تفاهم

چقدر توی فکرم ، نیم ساعت دیگه پرواز داشتم پس چمدونو برداشتمو ، کلید اتاقو برداشتم ! از پله ها اومدم پایینو ! پول اتاقو حساب کردم، به ماشین جلوی در گفتم بره فرودگاه

:ایرسا

دیگه خیلی کم میرفتم دانشگاه ، بیشتر توی بیمارستان کلا داشتیم و عملی کار می کردیم، دیگه کلا از قیافه ام ! مشخص بود من باردارم ، تازه از بیمارستان برگشته بودم، آروینم که باشگاه بود

!رفتم توی آشپزخونه ، توی یخچالم که ماشالله پشه ها توش قمه کشی می کردن

داشتم فکر می کردم حالا باید برای شام چیکار کنم که گوشیم زنگ خورد، آوا بود! آوا از موقعی که اومده بودم ! اینجا ارتباطمون شده بود ایمیلو پیام و یه وقتاییم تلفن ، هرچند که اونا کم کاری نمی کردنو تنبلی از من بود

با لبخند گوشی برداشتم: الو آوا جونم؟

!آوا: سلام به مامان کوشولو

من: آه آوا توهم؟

آوا: مگه کس دیگه ای هم می گه ؟

! من: آره زحلم می گه مامان فسقل

آوا خندید اونم چه خنده ای! آوا و روناک زحلو می شناختن ، چندتا عکسم براشون فرستاده بودم! چندباری هم باهم !دیگه حرف زده بودنو چت کرده بودن

آوا بیهو خنده اشو خورد و گفت: ایرسا؟

من: جانم؟

!آوا: یه چیزی بهت بگم

من: بگو؟

آوا: می دونستی امیر آلمانه؟

!من: آره

آوا: آره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

!حسابی تعجب کرده بود

! من: توی مهمونی دیدمش

آوا: اونم تورو دید؟
 !من: آره ولی نشناخت
 آوا: مگه چه جوری بودی که نشناخت؟
 !من: روبند زده بودم
 آوا: روبند؟ توی مهمونی توی آلمان؟ شوخی می کنی دختر ، مگه کم داری؟
 !من: فعلا که همین روبند نجاتم داد
 آوا: خوب پس به خیر گذشته ، راستی
 !من: چی؟
 آوا: پاشا می گفت که پدر امیر پارسا تصادف کرده و حالش خیلی بده؟
 !من: ممکنه پدرجون بمیره؟
 آوا: باتعجب گفت : پدرجون؟
 آخ ! سوتی دادم ، خوب راستش اونا فکر می کردن من از امیر متنفرم درحالی که من هنوز امیرو دوست داشتم ، به
 !نظرم جایی که عشق وجود داشت نفرت معنی نداره
 !من: آره پدرجون دیگه
 آوا با شک پرسید: ایرسا تو هنوز دوشش داری درسته؟
 !من: آوا
 !آوا: باشه فهمیدم نمی خواد چیزی بگی مواظب خودت باش ، رادین کوچولو هم سلام برسون
 !من: خداحافظ
 !آوا: خداسعدی
 !اوخی هنوز مسخره بازی های دبیرستانمون یادشه
 !گوشیو گذاشتم که همزمان آروین اومد توی خونه
 ! من: سلام داداشی
 آروین کیف ورزشیشون انداخت و با لبخند برادرانه اومد طرفم: سلام به خواهر خودم، خوبی ؟ خواهر زاده خوب
 هستن؟
 !من: عالین، سلام می رسونه
 !آروین خندیدو رفت ، مطمئن بودم اگر آروین نبود تنهایی نمی تونستم اینجا باشم ، برام شده بود ایرسام 2
 !آروین رفت توی یخچالو با بطری آب خورد
 !بطریو گذاشت روی میزو و گفت: راستی خواهری ، امیر می خواسته آمارتو بگیره
 رنگم پرید، قلبم محکم می زد، آروین دوید طرفمو گفت: ایرسا ؟ ایرسا ؟ خواهری؟ خوبی ایرسا؟
 !فقط سر تکون دادم
 !آروین دستی به موهاش کشیدو گفت: ببخشید نمی خواستم اینجوری بگم
 !من: کجا؟

آروین: از ادوارد، همون هم دانشگاهیت پرسیده بود، ادموند برادر ادوارد شریک امیره خان شماست، امیر که می دوسته ادوارد هم دانشگاهیته، اسم دانشگاه ادوارد و می پرسه اونم میگه! امیرم میره دانشگاه تا درباره تو اطلاعات بگیره ولی دانشگاه بهش نمی ده

! ادوارد می گفت از ادموند شنیده که برگشته ایران، برایش یه کار مهم پیش اومده!
!من: پدرش تصادف کرده شدید

آروین خندید و گفت: ایرسا چرا داری با خودت بازی می کنی؟ تو حتی از خودشم بیشتر آمارشو داری، خواهی! ... تو هنوز دوشش داری! اونم دنبالته پس چرا

دستمو گرفتم جلوش که سکوت کرد، چشمامو به چشماش دوختمو گفتم: آروین من اگر دوشش دارم دلیل نمیشه، انتقام غرور خرد شده امو نگیرم! متوجه ای؟

! آروین برگشتو رفت فقط ینو که زیر لب می گفت شنیدم: عشق همیشه قربانی غروره
!راست می گفت؛ مثل الان، عشق قربانی میشه تا غرور شکسته شده ی من دوباره ترمیم بشه
!آروین رفت بالا و یه ربع بعد اومد پایین، یه چیزی هم توی دستش بود، یه پاکت، اوه کاکائو بود
من: آروین کاکائو؟

!آروین خنده ی مهربونی کردو گفت: آره، شیرینیه
من: شیرینی چی؟

!آروین: شیرینی بازیکن اختصاصی شدن داداش جنابعالی
. جیغ کوتاهی کشیدمو گفتم: آروین! مبارکه

آروینم خندید! اون شب با خبر قبولی آروین توی باشگاهی که خیلی بالاتر از باشگاه اولیه آروین بود به کل قضیه ی پدرجونو تصادفو فراموش کردم؛ توی اتاق روی تختم بودم، شیر عسلو خوردمو رفتم زیر پتو! به خاطر رادین دیگه نمی تونستم قرص بخورم می ترسیدم برایش ضرر داشته باشه پس فقط شیر عسل که واس خواب خوب بود! می خوردم

! نیمه های شب بود که دوباره اون کابوسای لعنتی

از خواب پریدمو نشستم روی تخت، کل صورتم خیس عرق بود، بلند بلند نفس نفس میزدم! هیچی از اون کابوس
!لعنتی یادم نیست فقط امیر بود امیر بود که داشت یه دختر دیگه ارو می بوسید! آه

!از موقعی که از امیر جدا شدم یه شبو بدون کابوس سر نکردم

دیگه خوابم نمیومد، بلند شدمو رفتم طرف کتابخونه یکی از رمانای توی کتابخونه ارو درآوردم آوردم روی تخت، باباگوریو اثر اونوره بالزاک، هنوز تمومش نکرده بودم، مشغول خوندن کتاب شدم تا اون کابوسای لعنتی رو فراموش کنم که فکر کنم تا حدی موفق بودم

!صبح شده بود، بلند شدمو رفتم توی آشپزخونه، آروینم اومد پایین ما باهم شامو نهارو صبحونه می خوردیم
من: داداشی؟

آروینم: جانم ایرسا؟

من: آروین حداقل تا کی قرار داد داری؟

!آروین: تا یکسال دیگه

!من: اوهوم
 آروین: حالا خواهری من صبحونه بخورم یا خجالت؟
 !من: هیچکدوم چایی بخور
 ! خندید ، منم خندیدم
 !من: دیروز نوبت تو بود صبحونه دیگه ، امروز من درست کردم
 !آروین: بعله
 ! یه ده دقیقه بعد آروین بلند ، شد
 آروین: خواهری امروز کلاس داری؟
 !من: آره باید برم بیمارستان
 !آروین : باشه پس من می رم باشگاه
 !من: اوکی ، به سلامت
 آروین رفت منم رفتم طرف کمد لباسا! لباسام اکثرا برام تنگ شده بودن مخصوصا با این وضعیتم دیگه یلی ضایع بود ولی دیگه چه میشه کرد؟
 !یه دست لباس گشاد برداشتمو پوشیدم!مثل همیشه کلامو هم گذاشتمو د برو که رفتیم
 با یه ماشین سوار شدم ، مرده اصلا که نه انگار کسی سوار ماشینشه سرش به کار خودش بود ، یه لحظه راننده
 !تاکسی های ایرانی رو باهش مقایسه کردم ، از پیرو جوون چشماشون رو آینه بود به جای جاده
 !واقعا چه تشابه ای! به به
 !جلوی بیمارستان ، پولشو دادمو پیاده شدم
 !رفتم توی همون قسمتی که کلاسامون برگزار می شد ، روپوشمو انداختمو رفتم جلو ، زحلم بود ، کنارشم ادوارد
 اوفف استاد داشت چیرو توضیح می داد ؟
 !رفتم کنار زحل
 !زحل : میزاشتی بعدا میومدی
 !من: حال که هستم می تونی قربونی کنی
 !زحل : یعنی همیشه یه چیزی تا کرده واسه جواب دادن توی آستینت داریا
 !من: نظر لطفته زحل جان
 دیگه چیزی نگفتیم ، کلا تموم شد ! ادوارد برگشت پیشمون و گفت: خانوما ما سه تایی باید بریم بالای سر بیمار
 !
 !من به فارسی: ایول بابا
 !زحل خندید
 ! و ادواردم با یه علامت سؤال نگامون می کرد
 (بی خیال) NO WAY :من
 !ادواردم خندید، بالای سر بیمارا می فتمو میومدیم!بیچاره ها همه بی هوش بودن
 !بعد از بیمارستان با زحل برگشتیم خونه ، قرار شد ، زحلو میلاد امشب بیان خونه ی ما

روزها خیلی سریع می گذشت و به تولد رادین کوچولو نزدیک تر میشدیم ، بالاخره یه شب با آروین داشتیم فیلم می دیدیم که بیهو دردم شروع شد ، البته داشتم از اینا یه وقتایی ولی این دیگه خیلی شدید بود ، آوین حسابی هول کرده بود ، با هزار زحمت منو سوار ماشین کرد و راه افتاد طرف همون بیمارستان

در بیمارستان اومدیم پاینورفتیم تو ، آوین به یکی از پرستارا گفت اونم منو گرفتم و بردم طرف یه اتاق ؛ روی تخت خوابیدم، چند دقیقه بعد دکترم اومد

آروین پیشم بود و دستمو گرفته بود! دکتر سریع گفت منو ببرن یه اتاقی و بعد با دیگه با حس چیزی که وارد بدنم میشد از هوش رفتم

چشمامو باز کردم ، دردم خیلی کم شده بود ، آروین کنارم روی صندلی وبود ، اوه این چرا اینقدر شلخته اس ؟ من: آروین؟

آروین با دیدن چشمای بازم بالبخند اومد جلوتر و گفت: سلام مامان کوچولو خوبی؟ همه ی اتفاقات یادم اومد

من: رادین؟

آروین لبخند پررنگ تری زد و گفت: حالش خوبه ، راستی چقدر خوشگله !من: فصل هندونه نیستا

آروین: جدی گفتم خواهری

! من: می خوام بینمش

آروین : باشه می بینیش ، خوبی خودت حالا؟ !من: عالیم

آروین: ایول بابا انرژی

!من: آروین گوشیتو بده

! آروین گوشیشو در آوردو داد بهم!فورا شماره ی ایرسامو گرفتم من: الو دایی جون؟

ایرسام: ایرسا؟ خودتی ؟

!من: اره ؛ خوبی داداشی ؟ تبریک می گم

ایرسام با تعجب گفت : چی رو؟

آروین رفته بود رو ویبره از کارای من ! خندیدمو با دست بهش اشاره کردم یعنی ساکت به ایرسام گفتم: دایی شدند را

!ایرسام: واقعا ؟ اینو بای صدای متعجبو شاد می گفت

! من: بله خان داداش

!ایرسام خندید و گفت: آروین کجاست؟ گوشيو بده بهش

!من: باشه و گوشيو با خنده دادم به آروین ! الان فقط یه چیزی رو می خواستم دیدن پسرم ، رادین

آروین چند بار گفت: باشه و بله و بعدم گوشيو قطع کرد و گفت: خوب من باید برم ، کاری نداری؟

!من: می خوام پسر مو ببینم

!آروین: تو چقدر صبرت کم شده دختر

!من: من میخوام پسر مو ببینم

!آروین باخنده گفت: باشه باشه مامان بد اخلاق ، فقط اخماتو وا کن که قند عسل دایی ازت نترسه

ای داشتم ازش حرص می خوردم، رفتو بعد یه ربع با یه بچه که توی پارچه بود اومد تو! باخنده گذاشتش کنارم

!روی تخت بیمارستان و گفت: بیا مامان کوچولو، اینم رادین خان

!رادینو بغلم گرفتمو با تمام وجود مادر بودنو حس کردم، حالا دیگه تعهد داشتم ، تعهد به پسر رادین

!آروین: دیدی گفتم چقدر خوشگله؟

خندیدم ، چشماش بسته بود ولی موهاش دقیقا هم رنگ موهای امیر پارسا بودو میشد گفت حالت صورتم

!کمابیش مثل امیر بود

امیر؟ اه لعنتی ؛ الات تو باید به جای آروین پیشم بودی ! چرا اونکارو کردی ؟ چرا باعث شدی خرد بشم؟ اونم

حلولی شمیم ، کسی که پدرش باعث مرگ پدرم ، برادرش و خودشم زندگیمو نابود کردن! ازت متنفرم شمیم

!،امیروارم هیچ وقت شاد نشی

رادین داشت گریه می کرد! وای من از گریه ی بچه متنفرم! اوفف! ولی این فرق می کرد، این رادین بود

پسر خودمو و یادگاری امیر پارسا! چقدر سخت بود بزرگ کردن یه بچه بی پدر تازه داشتم عمق ماجرا رو درک می

کردم!

من: داداشی بی زحمت میشه بیرون باشی؟

!آروینم با خنده سر تکون داد و رفت بیرون ،حالا چیکارش کنم؟ به زحمت ساکتش کردم که یه پرستار اومدو رادین

!و توی تخت کناریم که برای نوزاد بود تازه آورده بودن گذاشت! همون موقع زحل عین جن پرید توی اتاق

!به فارسی گفتم: خره ، چرا اینجوری میای تو؟ بدبخت میلاد که می خواد با تو سر کنه

پرستاره تعجب کرده بود ولی زحل یه اخم بامزه کردو اومد طرفمو گفت: میلاد بدبخته؟ میلاد که اینجور فکر نمی

کنه میگه من خوشبخت ترین مرد دنیا چون یه فرشته دارم

!من: حتما عزرائیله

پرستاره رادینو گذاشتو با تعجب رفت ،خوب مگه فارسی حرف زدن تعجب داره؟

زحل نشست کنارم ، و گفت: چه مامان بد اخلاقی داره این رادین خان! بعد رفت بالا سر رادین یهو جیغ خفیفی

کشیدو گفت: ایرسا رادین چقدر خوشگله ،من میخوامش اصلا من میلادو نمی خوام 1

!هم خندم گرفته بود هم عصبانی بودم، نمیدونستم چی بگم

!من: خجالت بکش! پسر من تازه یه روزشه دیوونه

!زحل: هرچی من میخوامش برو برای خودت رادین بخر من اینو می برم

!من: مگه رادین می فروشن ؟ داشتم چرتو پرتای زحلو تکرار می کردم ،آی که دیوونه شدم رفت

زحل با انگشت اشاره سرشو خاروند و گفت: نه نمی فروشن که بخری ولی من بهت اجازه می دم از روش کپی

!پیست کنی! دیگه داشتم بلند بلند می خندیدم

زحل: رادین خان شیر خورده؟

من: شیر؟

زحل: نخورده؟

یه چشم غره ای بهش رفتم که تا ته قضیه اومد دستش! و بلند شد و گفت: باید بهش شیر بدی! خلاصه با هزار تا دردسر حاصل از بی تجربگی به رادین شیر دادمو خوابوندمش! شبم رحل پیشم موند، آها میلادم اومده بودو بیرون پیش آروین بود ناگفته نماند که ادورادم با یه دسته گل اومد، من مونده بودم توی این پسر، حالا که دیگه!

بچه دارم بود ول کن نبود

ای خدا! طرفای صبح بود که رادین بیدار شد، حوصله نداشتم برای همین چشمامو باز نکردم، زحل پاشد و رادینو بغل کرد!

اویی از این به بعد باید چه کارای سختی بکنم!

هوا که روشنتر شد و رادین خوابید منم چشمامو باز کردم، زحل روی صندلی خوابش برده بود بیچاره!

یه پرستار برام صبحونه آورد به انگلیسی ازش پرسیدم که من کی مرخص میشم که جواب داد باید دکتر بگه زحل بیدار شد، با شوخی و خنده البته آروم صبحونه رو خوردیم تا رادین از خواب بلند نشه و مزنه زیر گریه!

طرفای ساعت 9 تا 10 صبح به وقت اینجا بود که آروین اومد تو، پشت سرشم میلاد پرید داخل

زحل: میلاد چرا اومدی؟

میلاد: به توجه اومدم خواهر زاده ی داداشمو ببینم!

زحل به حالت قهر گفت: به من چه؟

میلادم که دید هوا پسه گفت: نه خانوم من غلط بکنم شما همه کاره ای

زحل خندید و گفت: آها، نکته همینه

خلاصه دکترم اومد و اونقدر بهش اصرار کردم تا بالاخره مرخصم کرد حالا با آروینو زحل میلاد توی راه خونه

ایم!

و من به فکر اینم که چطور باید رادین و بزرگ کنم!

دوتا سه سال دیگه واسه درس مونده بود، و من قصد داشتم با دکترای مغزو اعصاب برگردم ایران!

اونقدر براش زجر کشیدمو زودتر از اطرافیانم واحد مو پاس کردم تا زودتر از حد معمول بتونم درسمو تموم

کنم! هرچند که الانم پزشک محسوب میشدم!

پزشک تخصصی مغزو اعصاب! چقدر زود گذشت! خیلی زود!

دیگه رسیده بودیم خونه! زحل هر چی اصرار کرد بمونه پیشم بهش گفتم که با میلاد بره و آروین هست! رادینو برداشتمو رفتم توی اتاق خواب! توی کمد یه چند تیکه لباس درآوردمو لباسامو عوض کردم، هه چه جوری رفتمو!

چه جوری برگشتم!

رادین داشت گریه می کرد رفتم طرفشو گرفتمش توی بغلمو یکم تکونش دادم که آروم شد؛ فردا باید میرفتم!

دانشگاه! اما رادینو چیکار می کردم؟

به رادین شیر دادمو خوابیدیم!

صبح شده بود؛ امروز کلاسمون توی بیمارستان برگزار میشد! ولی خوب من به خاطر رادین نمی تونستم برم!
توی همین مدت کم رادین شده بود تمام زندگیم
! آروینم از خواب پاشده بود، رادینو با خودم آورده بودم توی آشپزخونه و گذاشته بودمش روی میز
آروین اومد توی آشپزخونه و به شوخی گفت: به به خواهری اینقدر از قندعسل خسته شده که گذاشتتش واسه
صبحونه صرف شه
من: آروین—؟
! آروین: سلام خواهری صبح آفتابیت به خیر
! بعد رفت طرف رادینو بغلش کرد، و باهاش بازی می کرد
! من: آروین! صبحونه
! آروین اومد پشت میز نشستو گفت: امروز کلاس داری
! من: اوهوم
! آروین: من نمیرم باشگاه تو برو کلاست
! من: همیشه که
! آروین: خوبم همیشه
... من: رادین
! آروین: باید بری
! من: نه
! آروین: من از رادین مراقبت می کنم! بلام
! من: اوه چه تجربه دار
! آروینم به حالت مسخره ای گفت: خوب آره دیگه آوا رو خودم بزرگ کردم دادم دست پاشا
! من: البته! شکی درش نیست
خلاصه منو به زور فرستاد بیمارستان! اصلا نمی خواستم رادینو ول کنم ولی آروین مجبورم کرد، از کلاس به کل
هیچی حالیم نشد از بس نگران رادینو آروین بودم که زحل دیگه بهم پرید
کلاس که تموم شد با میلاد برگشتیم خونه، زحل اومدو خونه ی ما ناهار خوردیم! زحل همش به رادین می
گفت بگو خاله بگو خاله
! من: زحل! آخه این بچه تازه دوروزه تو چی جوری می خوای حرف بزنه
زحل زبونشو درآورد و گفت میزنه! راستی یه چیز دیگه هم که فهمیدم این بود که چشمای رادینم عسلیه مثل
! چشمای امیر پارسا، هیچیش مثل من نبود، درواقع کپی برابر اصل امیر پارسا بود
! زحل: ایرسا پسرت خیلی خشگله ولی شکل تو نیست
! من: شکل باباشه دیگه
! زحل: پس حتما باباش خشگل بوده
یهو تند شدم: آره بوده، امریه؟
زحل از این رفتار تندم تعجب کرده بود چون رادینو ول کرد و اومد طرفم و گفت: ایرسا؟ چیزی شده عزیزم؟

! نمی خواستم گریه کنم ؛ فقط یه قطره اشک از چشمام سر خورد پایین ! زحلم دیگه سؤال پیچم نکرد
روزها می گذستو رادین بزرگ و بزرگتر می شد ، ایرسام داشت کار می کرد تا بتونه پول اون عوضیاریو بده ، مامانو
! هم کههدورا دور باهاش تماس داشتم، آوا و پاشا در شرف عروسی بودنو روناک و تیردادم همینطور
و من متاسف که نمی تونم توی عروسیشون باشم!در این بین متوجه یه چیز غیر معمولی شدم ، رادین سریعتر از
حد معمول یاد گرفت راه بره و موقعی که آروین براش ماشین اسباب بازی یا تفنگ می گرفت زیاد طرفشوون نمی
رفت اما در عوض همش دور کتابای داشگاهی من می پلکه و از اسباب بازیای جور کردنی خوشش میومد!این
باعث شده بود هممون تعجب کنیم

از امیر پارسا خبر نداشتم ، فقط یه بار از آوا درباره ی پدرجون پرسیدم که گفت حالش خیلی بده و پدرجون توی
!کماست

!پس حتما امیرم در گیره کارای اونه دیگه ! ادواردم هنوز دور برم می پلکه ولی من بهش اهمیتی نمی دم

!زحلو میلادم کم کم دارن دوباره برنامه های عروسیشونو می چینن

الان رادین یکسالشه و یکسال از اون ماجراهای من می گذره ! دقیقا یکسال دیگه من این موقع می تونم با یه
مدرک برگردم ایران ! به وطنم! قرارداد آرون تموم شده بود که دوباره قرارداد بست ؛ هر دفعه با یه باشگاه بالاتر و
!این یه افتخار بود

زندگیم خیلی زود گذشت مخصوصا این یکسال اونقدر مشغول درسو رادین بودم که مجالی برای فکر کردن به
حاشیه رو نداشتم ، قبلنا که رادین نبود حداقل شبا در اختیار خودم بودم ولی الان حتی شبا هم رادین نمیداره که
!جدا بخوابیم

توی آشپز خونه داشتم ناهار درست می کردم و رادینم روی زمین داشت جورچین درست می کرد و قطعاتشونو
بههم وصل می کرد ، که یهو ماهیتابه افتاد روی زمین و میلی متری با رادین فاصله داشت سریع بغلش کردم و پاشو
! واررسی کردم که ببینم چیزیش نشده باشه که یهو گفت : مامان

همون جوری وایساده بودم سر جام! بی حرکت ! رادین الان گفت مامان ؟

!سریع بوسیدمشو گفتم : مامانو جون یه بار دیگه بگو

!اما دیگه نگفت ، از خوشحالی زنگ زدم به آروین

من: الو داداشی؟

آروین: سلام ایرسا خوبی عزیزم؟

!من: آروین توی راه برای رادین شکلات بخر

آروین: باز چه کار شگفت انگیزی انجام داده؟

!من: حرف زد

آروین با خنده گفت: خوب چی گفت؟

!من: مامان

آروین: پیام بهش یاد بدم به منم بگه بابا و خندید! با حرص گوشیهو قطع کردم!خودمم از خودم خندم گرفته بود با

! یه مامان گفتن اینجوری ذوق کرده بودم! به قول روناک خر ذوق شده بودم ! آخی روناک

!تلفنو برداشتمو زنگ زدم به روناک

! یه بوق

...دو بوق

!سه بوق ... برداشت

من: الو؟

!روناک: الو؟ بفرمایید

!من: روناک منم

!یه جیج کشیدو گفت : ایر..... و ساکت شد

من: روناک ؟ خوبی؟

! روناک: آره ، عزیزم من کاردارم بعدا بهت زنگ میزنم!و گوشیه قطع کرد

!زنگ زدم به آوا! کلا یا زنگ نمی زدم یا باهم زنگ میزدم

من: الو آوا؟

سلام بفرمایید ! شما؟ -

پاشا بود ولی چرا صداش اینطوری بود؟

من: عذر می خوام آوا خانوم هستن؟

اصلا پاشا چیکار میکرد توی خونه ی روناکو آوا؟

!البته من به گوشی روناک زنگ زدم ولی خوب ... اصلا ولش کن

آوا اومد پشت خطو گفت: الو؟

من: سلام خواهری خوبی؟

!آوا: نه نیستم

نگران شدمو گفتم: چرا آوا؟ چیزی شده ؟ پاشا چرا صداش اون شکلی بود؟

آوا: ببین ایرسا ! پدر امیر پارسا فوت شده ، اونم حالش خرابه می فهمی؟

!گوشی از دستم افتاد ینی امیر پارسا مریض بود

آوا: ایرسا؟ ایرسا؟ خوبی عزیزم؟

من: آره ، آره ، حالش حالا چطوره؟

آوا: ایرسا بهت نیاز داره ، برگرد ! خواهش می کنم باور نمی کنی ولی همش توی هذیوناش داشت معذرت خواهی

! می کرد و اسم تورو می گفت ! ایرسا

! صداش خیلی آروم بود توی تلفن

!من: آوا بس کن

آوا: بس نمی کنم ! ایرسا تو دوشش داری اونم جون می ده برات این کاملا مشخصه !یه سال بس نبود ایرسا؟ چرا

داری خودتو گول میزنی؟ها؟

!صداش داشت بالا می گرفت

!من: بس کن آوا ! بس کن

! آوا: ایرسا امیر وضعیت خیلی خرابه ازت خواهش می کنم برگرد
!گوشیو قطع کردم ، سرمو گرفتم بین دستامو آروم اشکام ریخت
..رادین اومد پیشمو دوباره گفت: ماما

!وسط گریه یه لبخند زدمو بغلش کردم! محکم فشارش دادمو چسبوندمش به خودم
!رادین: آوآخ

یه ذره فشار دستامو کمتر کردم ؛ رادین دستشو آورد جلو و اشک که روی صورتش بود پاک کرد ! یه لبخند تلخ
!زدمو بوسیدمش

! رادین: ماما

!دستمال کاغذی رو از روی عسلی برداشتمو صورتمو پاک کردم ، همزمان آروینم درخونه ارو باز کرد و اومدتو
!آروین با نگرانی ساکشو انداختو اومد پیشم زانو زدو گفت: ایرسا ؟ خواهی ؟ چیزی شده آبی؟

!دستمال کاغذیو انداختمو گفتم: نه ! فقط یه ذره دلم گرفته

!آروین لبخندی زدو رادینو از بغلم کشید بیرونو و بوسیدش

! من: آروین مواظبش باشیا

! آروین : جوجوی داییه

برگشتم توی آشپزخونه تا غذا رو بکشم! حسابی نگران امیر بودم! ینی حالش تا این حد بده؟

!با این وضع عروسیه آوا و روناکم میفته عقب

!همون موقع گوشی آروین زنگ زد، آروین رادینو گذاشتو گوشیشو جواب داد

!آروین: سلام خوبی ؟

!آروین: آره عزیزم! جدا؟! چرا

.....

! آروین: خیلی بد شد ولی بهممون خبر بده ها

.....

!گوشیو قطع کرد و رادینو برداشتو گذاشت روی شونه هاشو اومد طرف آشپزخونه

!من: نیفته آروین

!آروین: نمیفته

!آروین نشتو رادینو گذاشت روی میز

!منم نشستم

رادینم از بشقابم می خورد، یهو یه چیزی گلوشو گرفت و گفت: ماما؟

!آروین یه لیوان کوچیک آب ریختو داد دستم ، آوو گذاشتم نزدیک دهنشو به خوردش دادم ، با دست زدم پشت

!کمرش که فکر کنم اون تیکه غذا رفت پایین!بعد رادین گفت :آخیشش

!منو آروین هردومون با تعجب بهش نگاه می کردیم!یهو باهم زدیم زیرخنده

!آروین: ایرسا پسرت به خودت رفته ها اونقد بامزه اس

!من: عجب
 !آروین: راستی عروسی آوا و روناک افتاده برای بعد
 من: مثلاً کی؟
 !آروین خیلی جدی گفت: یک ماه دیگه ، دوماه دیگه ، سه ماه ، چهار ماه
 !من: باشه باشه فهمیدم
 !آروین رادینو برداشت و برد روی کاناپه نشست
 !من: آروین می خوام بخوابم
 !آروین: رادین پیش خودم می خوابه
 امشب وقتی بود برای فکر کردن، من میخواستم برگردم ولی هدفم بالتر و مهم تر بود شاید سال دیگه بر می
 گشتم
 پتو رو کشیدم روی سرم که در اتاق زده شد ، آروین بود و رادین که توی بغلش داشت گریه می کرد، رادین با
 !دیدن من دستاشو گرفت طرفمو گفت: ماما
 !آروینم: بیا این گل پستو بگیر که کچلم کرد
 !من: بیا عزیزم! از آروینم تشکر کردم رفتیم توی اتاق اونم رفت طبقه بالا
 من: مامانی ؟ چیکار کردی؟
 !رادین خندید و گفت : مامان ! لالا
 !اوه کلمه های جدید ! به به
 شب خوابیدیم ،
 !من: بیا عزیزم! از آروینم تشکر کردم رفتیم توی اتاق اونم رفت طبقه بالا
 من: مامانی ؟ چیکار کردی؟
 !رادین خندید و گفت : مامان ! لالا
 !اوه کلمه های جدید ! به به
 ! شب خوابیدیم ، نزدیکای ساعت شیشو نیم بود
 !از تخت اومدم پایین رادین هنوز رو تخت خواب بود
 !لباسامو پوشیدمو رفتیم توی آشپزخونه! آروینم همونجا بود
 !من: سلام داداش گلم
 آروین: سلام !خوبی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟
 من: مگه زنگ زدی؟
 ! آروین: من نه ؛ ایرسام زنگ زده بود برداشته بودی
 ! من: اه! خوب
 آروین: رادین خوابه؟
 من: اره ، آروین باید بری باشگاه؟
 !آروین یه لبخند زدو گفت: من رادینو نگه می دام ، فقط تو یه زنگ به مامانت بزن که خیلی نگران

!من: باشه! لیوان چایی رو گذاشتمو برگشتم توی اتاق و کیفمو انداختم روی شونه ام
از بچگی همیشه یادمه هیچوقت نمی تونستم مثل بقیه دخترا با مامانم باشم، البته همش تقصیر من نبود! مامان
یه جورایی خودشو می گرفت ولی اونم بالاخره مادر بود، بزرگترین مشکلم ارتباط اجتماعی صفرم بود حتی با
!خانواده ام! البته فاکتور از امیر و حالا هم آروین و ایرسام
ایرسام تنها کسی بود که خیلی باهاش راحت بودم ولی در کل تا این سنی که الان هستم فقط دلم برای یه نفر
!تنگ شده و اونم امیره
رسیده بودم بیرون از خونه! یه پسر سیاه پوش چند متر اونورتر ایستاده بود، تا حالا اینجا ندیده بودمش! بی خیال
از طرف مخالفش رفتم ولی شلوار تنگ ساتن و کفشای نیم بوت و جلیقه ی مشکیش و عینک مشکی بزرگی که
تقریبا نصف صورتشو گرفته بود، شبیه خواننده هایی که تیپ عج و جق می زنن کرده بودنش! دست از کرای چرت
!و پرت برداشتم و با ماشینی که جلوم ایستاده بود سوار شدم به طرف دانشگاه
یاد بچگیام افتادم، اولین باری که برای مسابقات کشوری والیبال می خواستم بدون مامان و بابا یا ایرسام برم!
خیلی خوشحال بودم، اونقدر که نمیشد وصفش کنی! ولی وقتی رفتم توی خوابگاه و دخترای دیگه ارو می دیدم
.... که مادرشون اونقدر قربونو صدقه اشون میرن از پشت تلفن و من
نمی گم مامان بد بود، اتفاقا از هیچ کاری برامون کم نمی داشت ولی محبتش یه جورایی پنهان بود، مثل من!
!ولی ایرسام همیشه بروز میداد و این باعث میشد بفهمی ازت چی می خواد
!فکراو خاطرات گذشته ارو انداختم کنار و گوشیمو درآوردمو زنگ زد مامانم
!مامان خودش برداشت
من: الو مامان؟
مامان: سلام! ایرسا؟؟؟
من: خوبی مامان؟
مامان: دختره ی بی معرفت، بچگیات می گفتم بچه اس نمی فهمه ولی حالا تو نمیگی من یه مامانی هم دارم
!ازش یه حالی، احوالی بگیرم؟ دیگه فک کنم داشت گریه می کرد
!ایرسا بمیری که این همه، آدمای دور و بر تو اذیت م یکنی
!گوشی توی دستم میلرزید! مرد راننده بی خیال می روند
من: حالا مامان جان خوبی؟
صدامم یه رگه های لرزش داشت، انگار همه ی بدبختی ها و غمایی که تا حالا پیشون زده بودم ی بار به گلوم
! هجوم آوردن
مامان: ایرسا! چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی می خوام بری آلمان چون با امیر دعوات شده؟
...من: ماما

پرید وسط حررفمو گفت: دختره احمق تو واقعا نمیدونی زندگی چیه؟ صداس آرومتر شد و گفت: ایرسا تو که
منطقی بودی چرا چشمو گوشاتو بستی؟

راس می گفت ، من چشمو گوشامو بسته بودمو پرده کشیده بودمو وخودمو زده بودم به بی خیالی که چیزی از گذشته یادم نیاد ولی خودم می دونست هیچی از عشقم به امیر کم نشده! گوشو قطع کردم ولی دنیایی که الان جلوم می دیدم با دنیای قبل از تلفن زدنم به مامان فرق می کرد ، خیلی متفاوت بود ، حالا می خواستم برگردم برگردم کشورمو همه چیزو جبران کنم! درواقع این ایرسای واقعی بود، نه اونی که از مشکلاتش فرار کرد و پناهنده ای این سرزمین شد

در دانشگاه پیاده شدمو ، پول راننده ارو دادم! گوشیمو درآوردم و زنگ زدم به آوا ! معمولا آوا نسبت به روناک ! منطقی تر عمل می کرد برای همین همیشه خبرا رو از اون می گرفتم

... بوق اول

... بوق دوم

... بوق سوم

آوا با یه صدای خسته گوشو برداشت: الو؟

من: سلام آوا خوبی؟

آوا: سلام ایرسا 1

من: آوا چه خبر؟

آوا با یه لحن نلخ گفت: چه فایده وقتی تو برای حل مشکلات هیچ تکونی به خودت نمی دی؟

!من: سوت خواهش می کنم من می خوام برگردم

آوا جدی شد و گفت: جدا؟

!من: آره

آوا: خوب حالا چی می خوای ایرسا ؟ چه کمکی از من بر میاد؟

!من: فقط بگو اونجا چه خبره

!آوا: آقای راد فوت شدن

!داد زدم : امیر پارسا؟ حتی بهش مهلت صحبت ندادم ،همونجا نشستم و بلند زدم زیر گریه

صدای آوا توی گوشم میومد: ایرسا؟؟؟؟؟؟؟؟ ایرسا ؟ داشت توی گوشی داد میزد ولی من هیچی حالیم نبود ، زحل

!از دور منو دید و دووید طرفم ، ادواردم جمع پسرا رو ول کرد و اونم اومد پیشم

زحل : ایرسا؟ چت شده ؟ ایرسا؟

گوشی رو توی دستم دید و برش داشت و گفت : الو؟

!بعد با قیافه ای در هم با آوا صحبت کرد ، چند دقیقه بعد گوشی رو قطع کرد و نشست پیشم

!زحل: ایرسا؟ عزیزم ، آوا منظورش با پدر امیر بوده نه خودش خدایی نکرده! پاشو گلم

!ادواردم همونجوری نظاره گر ما بود

زحل به انگلیسی به ادوارد گفت: میشه یه کمکی به کنیدا تا من ایرسا رو بیرم توی کلاس؟

! ادواردم ته لبخندی زد و رفت جلو

! زحل منو از روی زمین بلند کرد و باهم آروم می رفتیم طرف کلاس

زحل: اصلا دختر تو گذاشتی حرف آوا تموم شه؟

من: زحل؟

زحل: ها؟ آخه عزیزمن تو که اون امیر بیچاره ارو اینقدر ردوش داری چرا داری هم خودتو هم اونو عذاب می دی ها؟

من: زحل گوشم از این حرفا پره ، بس کن

زحل دیگه چیزی نگفت ، نشستم روی صندلی و ادوارد بطری کوچیک آبی که دستش بود رو داد ، دستم ، زیر لب
یه تشکری کردم ، یه نفس کل بطری رو سر کشیدم ! انگار می خواستم با این آب بغض این یکسال رو هم فرو
بدم ! نشستیم سر کلاس حالم بهتر شده بود ولی فکرم درگیر بود ! در گیر برگشت
! آخرای کلاس بود که استاد گفت ، دوماه دیگه دانشگاه فرجه تعطیلی میزنه و این یعنی فرصت برگشت برای من
! دوماه دیگه

با زحل اومدیم بیرون میلاد اومده بود دنبال زحل ، که منو هم رسونن در خونه ریال با تعجب به پسری که صبح
دیده بودمش چشم دوختم ، هنوزم همونجا بود ، یه لحظه شک کردم که آدمه یا مجسمه ولی تکون خورد رفت
! نشست توی ماشین ! و بعد بلافاصله با سرعت از کنارم رد شد ، اصلا احساس خوبی نسبت بهش نداشتم

! آخرای کلاس بود که استاد گفت ، دوماه دیگه دانشگاه فرجه تعطیلی میزنه و این یعنی فرصت برگشت برای من
! دوماه دیگه

با زحل اومدیم بیرون میلاد اومده بود دنبال زحل ، که منو هم رسونن در خونه؛ با تعجب به پسری که صبح دیده
بودمش چشم دوختم ، هنوزم همونجا بود ، یه لحظه شک کردم که آدمه یا مجسمه ولی تکون خورد رفت نشست
! توی ماشین ! و بعد بلافاصله با سرعت از کنارم رد شد ، اصلا احساس خوبی نسبت بهش نداشتم
در خونه ارو باز کردم رفتم تو ! از در ورو دیه خونه هم گذشتم ، آروین توی آشپزخونه بود ، رادینم طبق معمول
! سرگرم ، درست کردن مکعب روبیک بود

! یه چن وقتی بود فهمیده بودیم از روبیک خوشش میاد ! آروینم براش خرید

من: سلام برداداش گلم

آروین: سلام ایرسا خوبی؟

من: خوب که نه ، ولی بدم نیستم

آروین: دقت کردی تو چقدر رکی دختر؟

من: چیز جدیدی نیست

! آروین غرید: آوا همیشه می گفت ایرسا همیشه ضدحاله ها من می گفتم نه بابا داداشش به اون باحالی مگه میشه

من: ایرسام خنگولو میگی ؟

! آروین: ایرسام خنگول؟ آها ! آره خودشه

! با خنده رفتم طرفشو ظرف سالاد و ازش گرفتم

من: رادین اذیت نکرد

! آروین : نه بابا همش درگیر همون مکعبه بود

من: آروین ؟

آروین: جانم؟

!من: میگم رادین یه جوری نیس؟ مته بچه های دیگه با ماشین اسباب بازی بازی نمی کنه! کارتون نمی بینه
آروین: ایرسا چرا بیخودی خودتو نگران می کنه ، آخه رادین هنوز بچه اس که ، در ضمن خلیم خوب می کنه با
اون تیکه پلاستیکا بازی نمی کنه

... من: شاید ولی

!آروین: ایرسا بیخودی خودتو نگران نکن

من: باشه و به طرف اتاق خواب رفتم! لباسمو با یه بلوز بلند و یه شلوار نه چندان گشاد و یه شال مشکی عوض
کردمو اومدم بیرون

!آروین: ایرسا ، بیا رادین داره گریه می کنه! رفتم طرف رادینو بغلش کردم ، مامان چیه ؟ چی شده عزیزم

!رادین: مامان، آب

!من: باشه مامانی ، وآروم دستاشی گرفتم تا پاشه! با دیدن رادین همش فکر می کردم امیر پارسا جلومه

!رفتم توی آشپزخونه، امروز نوبت آروین بود واسه آشپزی که گفت: مادر و پسر باهم خلوت کردین

!من: تا کور شود چشم آن که نتوان دید

آروین به حالت قهر سرشو برگردوندو گفت: دستت درد نکنه ، ایرسا خانوم منو بگو که از مامان جون و خونواده ام
زدم پیام اینجا با شما اون موقع چشم کور شه؟ با خنده برگشت طرف رادین و گفت: رادین خان از من میشنوی

!این مامانت قدر نشناسه اصلا نخند واسش ، بیا واسه دایی بخند

!رادیت یه خنده ی پت و پهن کرد که حسابی نیش آروین شل شد

آروین: دیدی جوجوی داییم تایید کرد آیا؟

!من: بر بابا

!آروین ، غذای دیروز گرم کرده بود با یه سالاد و گذاشت جلوی ما

من: آروین شد تو به ما یه غذای درست بدی؟ همش یا پسمونده اس یا فست فوده یا چمی دونم غذای دو روز
پیشه

>آروین: خوب بابا این کارا در حیطه ی تخصص من نیست ، چیکار کنم به نظر شما آیا؟

من: اینجوری چرا حرف میزنی؟

آروین: چه جوری آیا؟

!من: آروین !!!!! جدی باش

!آروین جدی نشست و گفت : بگو

من: ببین آروین من دوماه دیگه بر میگردم ایران؟

با تعجب با صدای بلند گفت: دوماه دیگه میری ایران؟

بلند شد از پشت میز غذا رفت ، توی سالن و گفت: ایرسا تو اصلا با من مشورت کردی که همینجوری تصمیم
گرفتی؟

من: آروین؟

!ولی آروین رفت طبقه ی بالا

ای خدا من چیکار کنم خو؟ الان باید چه غلطی بکنم؟

ای خدا! با رادین ناهارمونو خوردیم و بشقاب آروینو با یه کاسه سالاد گذاشتم تو سینی و با رادین رفتیم طبقه بالا!

!من: مامانی بیا

!رادین: آو

!من: آفرین ، پسر

بالاخره رسیدیم بالا! ایرسام توی سالن نبود ، دوتا پله ی کوتاه رو هم گذروندیم و رفتیم توی راهرو ، زیاد نمیومدم

!بالا اونم توی اتاقش ، اون برای خودش اینجا دیگه راحت بود، در زدم ولی جواب نداد

! دوباره

!یهو رادین گفت: دای

با تعجب برگشتم طرف رادینو گفتم: چی؟

!که در باز شدو آروین رادینو بلند کرد و بوسیدشو بی توجه به من گفت: یه بار دیگه بگو جوجو

! رادین: دای

من: آروین؟

!آروین برگشت طرفم ، لبخند زد ولی هنوزم از دستم دلخور بود

!با رادین رفتیم توی اتاق آروین! خیلی مرتب بود ، خیلی

من: آروین خونه هم همینجوری مرتبی؟

!آروین سر تکون داد

من: آروین تو رو خدا از دستم ناراحت نباش ، من کلا ادم رکیم! خوب؟

!آروین: ناراحت نیستم دلخورم

!من: همونم نباش

! آروین خندید و گفت: ینی عجیب می تونی آدمو راضی کنیا

!من: ما اینیم دیه

آروین : آها، امروز می خواستم بهت بگم ، همین نزدیکی هتا یه موسسه هس ، تقزیا مثل مهد کودک می مونه ،

!این دوماه من تمرینام فشرده اس نمی تونم بمونم پیش رادین بفرستیمش اونجا

من: آلمانیه؟

!آروین: نه ؛ اتفاقا در کمال تعجب ایرانیه

من :: یعنی فارسیه؟؟؟

آروین یه لبخند زد و گفت : آره ، به خاطر اینکه کلا این منطقه بیشتر ایرانی ها هستن ، این موسسه هم ایرانیه

! "!! من: خیلی خوبه ، رادینو ببر

!آروین: باشه پس فردا می برم
من: آروین ، دوماه دیگه امتحانات تمومه! منم برمی گردم ایران ، برای عروسیه آوا و روناک ! ولی برای ادامه درسم
!بازم برمیگردم اینجا
!آروین: عالیه ! منم بعد از مسابقه برمی گردم
!من: خیلی خوبه
!آروین: باشه ، و بعد شروع کرد به خوردن غذاش هر از گاهی رادینم دست می کرد توی غذاش که اونم باخنده
! بهش غذا می داد! غذاش که تموم شد ، بلند شدمو سینیو برداشتم
!می خواستم رادینو ببرم که آروین گفت: رادینو بذار بمونه برو به درسات برس
!من: باشه ممنون
!آروین: قابلی نداره ! خواهش می کنم عوض اون زود قضاوت کردن
!من: باشه پس جبران کن
!آروین: باشه برو ! از طبقه دوم اومدم پایینو رفتم توی اتاقم کل کتابا رو پخش کردم کف اتاقو وسطشون نشستم
!ساعت نزدیکای 7 بود که دیگه مدامو انداختم روی کتابو انداختمش اونور
!ح صله نداشتم ، از اتاق زدم بیرون که دیدم آروینو و رادین نشستنو دارن کارتون می بینن
من: آروین هنوز توی تایم جبرانی؟
!آروین: عوارض زود قضاوت کردنه به پا دامن تورو نگیره
من: مواظبم ،

! من: مواظبم
رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان قهوه درست کردم دوباره برگشتم سر جزوه ها ! به خاطر رادین کارام عقب افتاده
! بود ، روی پاراگراف سوم بودمو حدودا ده صفحه دیگه داشتم تا تموم شه اونم چی به انگلیسی
!دستمم بردم بلا و یه کشو قوسی به بدنم دادم که همزمان گوشیم ویریه رفت
گوشیمو برداشتمو گفتم: الو؟
مامان: سلام ایرسا جان خوبی مادر؟
من: سلام مامان خوبی؟
مامان: نه نیستم ، چه خبر؟
من: چرا مامان چی شده ؟
مامان: آخه مادر ، نوه ی من یه سالش شده من هنوز ندیدمش ! پسرم اونور داره کار می کنه تا نصف شب واسه
!اون طلب کارای خدا شناس ، توهم که رفتی اونور دنیا یه زنگم به من نمیزنی
!من: مامان جان توروخدا ببخش به خدا ، رادین خیلی وقتمو گرفته ، درسای دانشگاهم عقب افتاده
مامان: حالا ایرسا تو قصد نداری برگردی؟
من: چرا مادر جان ، کارام که جور شد برمیگردم ! بهتون خبر می دم ! ایرسام خوبه؟

! مامان: نه بچه ام طفلی دانشگاهشو یه درمیون میره تا بتونه کار کنه
داد زدم: چی؟ دانشگاهشو ول می کنه میره سر کار؟ مامان امشب که اومد بهش می گی زنگ بزنه بهم؛ نه اصلا
ساعت چند میاد خودم بهش زنگ میزنم
! مامان: دیر میاد مادر جون
! من: مامان جان به وقت ایران دیر میاد به وقت اینجا مشکل نداره
! مامان: باشه بهش می گم زنگ بزنه، به خدا هر چی بهش می گم نمیخواد اینجوری کار کنی بالاخره یه کاریش
! می کنیم می گه نه بذاریم ماه بعد دوبار می شه
! من: باشه مامان جان، کاری نداری؟
! مامان: نه عزیزم فقط بهم خبر بده ها
! من: باشه چشم
دیگه حوصله ی درس خوندم نداشتم آخه این چه بدبختیه بود؟! خداجون اصلا می بینی مارو؟
! معلومه؟! تو اونقدر بزرگی و ما اونقدر کوچیکیم که شک دارم اصلا بدونی هستیم یا نه
پریدم روی تختو از فرصتی که آروین با ننگه داری رادین برام به وجود آورده بودو با یه خواب راحت نهایت استفاده
! ارو بیرم
@پتو رو کشیدم روی خودمو، د برو که رفتیم

هر چی بیشتر به تعطیلات نزدیک می شدیم، استرس منم بیشتر می شد و کابوسای شبانه وحشتناک تر! هر
شب شمیم بود که تو خواب بهم پوزخند می زد، اصلا نمی تونستم از آوا و روناکم پیرسم شمیم کجاست
یه هفته دیگه مونده بود که برگردیم ایران! فقط یه هفته! آها مثل اینکه به اصرار امیر پاشا و تیردادم می خوان
! عروسپاشونو که عقب انداخته بودن بگیرن
! هر شب با استرس می خوابیدم
یه قرص از توی کشو درآوردمو به رادین که روم روی تخت خوابیده بود؛ نگاه کردم! آوخی! پسریم یه هفته دیگه
! باباتو می بینی
! یه لحظه یادم افتاد به اون دفعه که توی آشپزخونه بودیمو رادین گفت: ماما آب مو خوام
جسته و گریخته دیگه حرف میز، اون موسسه علاوه بر ننگه داری بهشون چیزای دیگه هم یاد میاد، دیگه نقاشی
! می کشید و با چند تا بچه دوست شده بود
جدیدا بهشون مامان و بابا رو یاد داده بودن! رادینم به آروین می گفت بابا! هر دفعه ام منو آروین کلی ازش می
! خندیدیم
! خوب بچه اس دیگه، بیچاره روحشم خبر نداره باباش کجاس
! قرصو انداختم بالا و یه لیوان آبم روش و رفتم کنار رادین خوابیدم! صبح یه امتحان دیگه داشتم
! خوب بچه اس دیگه، بیچاره روحشم خبر نداره باباش کجاس
! قرصو انداختم بالا و یه لیوان آبم روش و رفتم کنار رادین خوابیدم! صبح یه امتحان دیگه داشتم
! روی تخت دراز کشیدمو و به سقف خیره شدم

مه و ستاره های شب نما که برای رادین بودو آویزون کرده بودیم بالای تخت و هرشب رادین اونقدر نگاشون می کرد تا خوابش ببره!
 !به زندگیم فکر می کردم، به گذشته ام به آینده ام ! به اشتباهاتم
 !یه هفته ی دیگه برمی گشتم ایران
 یه نکته ی قابل توجه این بود که جدیدا همون مرد سیاهپوش مدام جلوی خونه می ایستاد! زیاد به اینکه این قضیه تهش خوب باشه یقین نداشتیم! میومد وایمیساد ، من یا آروینو هم که می دید گاز می داد می رفت یا می رفت !اونورتر می ایستاد
 !برای اینکه کسیم زیاد بهش توجه نکنه لباسای مشکی می پوشید! هرچند که اینجا کسی کاری به کسی نداره تنها خبر نسبتا خوبی که فهمیده بودم این اواخر این بود که ایرسام بهم زنگ زدو گفت که اون کسی که از بابا طلب داشته بهش گفته سود پولو نمی خواد ، چون بابا چیزی بهش داده بوده که اونا رو صاف می کنه ولی به ایرسام نگفته بود که چطوری اون پول صاف شده
 !ایرسام 100 تومنشو با قرضو کارو پس انداز حساب کرده بودو حدودا می مونه 200 تومن دیگه
 یعنی بابا چی به اون مرده داده ؟
 هفته ی دیگه چطوری باید با امیر پارسا برخورد کنم؟
 اشتباه کردم که اومدم اینجا؟
 چطوری باید برگردم؟
 بچه ها الان چی فکر می کنن درباره ی من؟
 امیر الان چه جوریه؟
 !و هزار تا سؤال دیگه که توی ذهنم حرکت می کرد تا خواب منو بگیره
 !یه هفته مثل برقو باد گذشت ، اونقدر سریع که الام باورم نمیشه توی فرودگاه ایستادمو بلیط برای ایران دستمه
 !آروینم باهامون میاد و سه تایی باهم میریم
 !وسایلمونو چک کردنو اجازه دادن که بشینیم
 رادین با اینکه می تونست راه بره ولی بغلم بود؛ آروینم داشت صندلیارو نگاه می کرد ؛ بالاخره نشستیم و بعد از یه !تاخیر کوتاه مدت هواپیما بلند شد
 همش تو ذهنم اینو تکرار می کردم که الان باید چیکار کنم! چقدر زحل بهم سفارش کرد و بود به اصطلاح خودش دوره ی کاردانی بهم داده بود ولی من با تمام ریلکس بودنم الان نگران برخورد دوستا و خانواده ام بودم، با اینکه !کار اشتباهی که خلاف عرف باشه انجام نداده بودم ولی نگرانی توی وجودم موج میزد
 مکعب روییک 3 تایی کوچولو از توی دستای رادین درنمیومد! آروینم که سرشو تکیه داده بود به صندلیو چشماشو !بسته بود، به آدمای دور برم نگاه کردم ، سرگرمی سابقم
 هر کدوم از این آدمای الان توی یه شرایطین! هیچکدومشون بدون درد نیستن! از اون مرد مسنی که خودشو با اون لباسای رنگیو عجق و جق و قیافه ی مسخره اش که حالا بع فکر خودش جوون شده گرفته تا اون خانم نسبتا !جوون که کنار یه مرد دیگه نشسته

همه و همه گرفتارن! اصلا انگار آدما آفریده شدن برای حل مشکلات! هواپیما نشست و آروین چشماشو باز کرد و
!به لبخند به رادین و بعد من زد! استرسم بیشتر شد
!از هواپیما پیاده شدیم! رادین می خندید
!توی ورودی بودیم تا وسایلمونو چک کنن
!آروین ساک منو و چکدونو هم برداشت! رادینو بغل کردم و کیف دستی رو هم خودم برداشتم
! رادین: ما ما ، در
ای خدا! حالا من کجا دستشویی پیدا کنم!؟
!رو کردم طرف آروینو گفتم: آروین من برم رادینو ببرم دستشویی الان میام
!آروین: باشه من میرم تاکسی می گیرم ؛ بیرون منتظرتونم
! من: باشه

! از روی تابلو ها سرویس بهداشتیو پیدا کردم رادین و بردم دستشویی
!از دستشویی که اومدیم بیرون رادین گفت: ماما ؛ آب
!وای اینم که امروز فقط سفارش می ده! گرفتمش جلو و گفتم: مامان جان بریم که خیلی دیره
و از ساختمون اومدم بیرون! اوه حالا آروین کدوم تاکسیو گرفته ؟؟
رفتم جلوتر که یه مرد داشت گوشیشو نگاه می کرد و به یه سمند که تاکسی بود تکیه داده بود ؛ گوشیشو گذاشت
توی جیبشو اومد جلو: خانوم سالاری؟
من: بله ؟

مرد: یه آقایی که چمدونو و ساک دستشون بود گفتن بهتون بگم ؛ سوار شید ایشونم جلوتر منتظرن! یه لحظه
شک کردم ولی ،اگر آروین بهش نگفته از کجا فامیل منو می دونست ؟ یا اصلا چطور می دونست آروین یه
چمدونو ساک دستشه؟
رفت طرف ماشینو منو رادینم رفتیم دنبالش! رادین داشت راه میرفت ، که دویید طرف در ماشینو با دستگیره اش ور
!میرفت

!به در که رسیدیم ، رادین بغل کردم در ماشینو باز کردم نشستم
!رادین: ماما، آب
!مرد شروع کرد به حرکت
من: پی اون آقایی که بهتون گفتن ما سوار شیم کجاست؟
!مرد: جلو ترن خودشون
!رادین: آب

!مرد یه بطری آب معدنی از داشبورد در آورد و داد بهم
!مرد: بدید پسرتون تشنه اشه
!بطری رو گرفتمو تشکر کردم؛ خودمم تشنه ام بود
اول خودم خوردم ازش یه ذره تیز می زد ؛ مگه آبم مزه داره ؟

من: عذر می خوام این آبه؟

مرده: آره خانوم، آبه! آب لوله کشی نخوردین؟

خیالم راحت شد که چیز دیگه ای نیست! بطری رو به لب رادین نزدیک کردم به اونم دادم! رادین سرفه کرد و گریه اش شروع شد بطری رو گذاشتم ری صندلی! خواستم رادینو ساکت کنم که گلم سوخت 1 دیگه مطمئن! بودم که اون مایع آب نبوده

!من: آقا بزن کنار

!من: بزن کنار

چشمام درست نمی دید! مرد یه اسپری درآورد و ضد توی ماشین همزمان خودشم ماسک زد! مرتیکه ی عوضی! دزدیده بودمون

رادین بیهوش روی دستام بود! خودمم گیج بودم، بالاخره مقاومت بیوده بود و چشمام افتاد روی همو دیگه چیزی نفهمیدم

چشمام درست نمی دید! مرد یه اسپری درآورد و ضد توی ماشین همزمان خودشم ماسک زد! مرتیکه ی عوضی! دزدیده بودمون

رادین بیهوش روی دستام بود! خودمم گیج بودم، بالاخره مقاومت بیوده بود و چشمام افتاد روی همو دیگه چیزی نفهمیدم

چشمامو باز کردم؛ رادین نبود! هنوزم گیج بودمو چشمام دو میزد! تصاویر مبهم جلوم کم کم واضح می شد، یه انباری نم ناک و خیس

کلی آتو آشغالم توش بود؛ دستام از پشت به ستون بسته بود! گردنم حسابی درد می کرد! با هر حرکتی که بهش می دادم آخم بلند می شد

مچ دوتا دستام از فشار طناب دورشون حساب می سوخت! توی آنالیز محیط اطرافم بودم! کل نور محیط از یه پنجره ی میله ای بالای قسمت سمت راستم بود! یه در فلزی یا از همین جنس فلزگوشه ی روبه رویی بودو قوس! نور از توی همون دریچه مستطیلی افتاده بود روی زمین

تیکه های آهنو و قطعات ماشین یه قسمتی افتاده بودن! رادین؟

رادین کجاس؟

اصلا حس خوبی نداشتم؛ یه ترس! یه ترس ناشی از نبودن رادین! چه بلایی سر پسرم آوردن!؟

خوب که نگاه کردم، گردنبنند فروهری که امیر پارسا بهم داده بودو من انداخته بودمش توی گردن رادینو دیدم که افتاده بود روی زمین! با دستام تلاش می کردم، طنابارو بازکنم ولی فایده نداشت! همون صحنه ی کلیشه ای! توی فیلما ولی ایندفعه واقعی بود

در آهنی با یه صدای گوشخراش باز شد؛ اول هیکل دوتا مرد گنده بود که توی قاب در معلوم بودن و بعدم یه مرد! دیگه که هیکل ورزشکاری داشت! نور حسابی چشممو میزد و فقط یه سایه ی سیاه ازشون می دیدم

همون مرد وسطی اومد نزدیک؛ نزدیک و نزدیک تر

جردتمو جمع کردم گفتم: مشتاق بودم ببینم کی مارو دزدیده و به چه هدف شومی؟

!پسره خندید؛ بلند! و گفت: هنوزم زبون درازی خانوم کوچولو! مثل چند سال پیش

!!!! مثل چند سال پیش؟ صدایش آشنا بود؛ نه
! همزمان قیافه اشو دیدم؛ آره خودش بود راستین بهروزی
با تمام تنفرم کفتم: حالا از گرفتن من چی گیت میاد؛ بیچاره؟
راستین یه اخم کوچیک کردو یه صندلی که روبه روی من بود به پشت گذاشت جلوی ستون! او وارو نشست روشو
!دوتا دستاشو گذاشت روی پشت چوبی صندلی
راستین: خیلی چیزا؛ دوست داری بشنوی؟

من: حوصله ی چرندیات و ندارم! مخصوصا که از دهن تو عوضی دربیاد! خیلی ریلکس بود /غ و نسبت به حرفام
!واکنش نشون نمی داد

خندید و گفت: بچه بودیم! من و ایمان و امیر! همیشه بین مامانو بابام دعوا بود! مامان به بابام می گفت بین
! شوهر خواهرم چه جوریه؟ چی جوری به خواهرم میرسه ولی توهیچی
بیرون که با اقواما بودیم؛ منو امیر باهم مقایسه می شدیم! این وسط شمیم، یه جورایی به امیر پارسا علاقه پیدا
کرد و این باعث می شد من عصبانی بشم، رقیبی که می خواستم سر به تنش نباشه، عشق خواهرم بود! خواهری
! که حاضر بودم جوون بدم براش

بزرگتر که شدیم، خاله می گفت؛ شمیمو می خوایم برای ایمان بگیریم! ایمانم واقعا شمیمو دوست داشت ولی
شمیم؛ دلش جای دیگه بود هرشب میومد پیش من گریه می کرد و می گفت نمیخواد با ایمان ازدواج کنه! همه چیز
!گذشت زن برنامه ها نبودا فقط یه اسم بود؛ چون اونا هنوز سنی نداشتن
فقط در حد اسم بود و حرف مجالس خانوادگی! اما همینا هم شمیمو زجر می داد؛ این شد که به یکی از بچه ها
...گفتم که صحنه سازی یه تصادفو بکنه و ایمان

ایمان رفت ولی با مرگ ایمان همه چیز اونطوری که ما می خواستیم نشد! امیرپارسا رفت بوشهر و شمیم هر روز
خودشو توی اتاقش حبس می کرد؛ اما خواهر امیرم فوق العاده بهش وابسته بود اونم همینطوری شد! آقای راد می
دونست که امیرو ایمان چقدر روابطشون صمیمی بود و وقتی امیر رفت می دونست داره کجا میره؛ آتی یه جورایی
کمکش کرد! شاید الان بررسی چرا برش نگردوند! مممم؟
با دهن باز به راستین نگاه می کردم، پازل تیکه تیکه ای که از زندگی امیر ساخته بودمو و ناقص بود داشت کامل
!می شد

راستین: آقای راد با مشورت چند تا روانشناس اینکارو کردولی حتی یه ثانیه هم از امیر غافل نبود، می دونست چی
!میخوره چی می پوشه و کجا میره

به شمیم گفتم باید به طرلان بگیریم که با امیر دوست شه، تا ماهم ازش خبر داشته باشیم! شمیم استقبال کرد
پس طرلانم وارد ماجرا شد، دختری که تورو حتم ازش خبر نداره! البته شایدم داره ولی در حد یه اسم، درسته؟
آقای راد می خواست امیر مستقل بار بیاد برای همین هر دفعه یه جورایی بهش پول میرسوند، پدرم چون یه جورایی
به آقای راد نزدیک بود آمار کاراشو داشت، امیر توی درسش موفق بود ولی من نمیخواستم درس بخونمو وهمه
!اینو می کوبوندن توی سرم

آقای راد هر دفعه لوح تقدیرای قلبی با یه مبلغ پول میفرستاد مدرسه، حتی مدرسه هم دیگه قضیه ارو می دونست و با آقای راد همکاری می کرد، اصلا تو هیچ وقت از امیرپرسیدی یه پسر 16 ساله تنهاتوی یه جای دیگه بدون درآمد چه جوری می تونه زندگی کنه؟

واقعا چرا تا حالا ازش نپرسیده بودم؟

راستین: بگذریم! طرلان با امیر دوست شد، طرلان می گفت، امیر اوایل اصلا بهش محل نمی داده ولی خوب اون! سمج تر بوده

ماهمآمار امیرو داشتیم؛ همه چیز عالی بودو شمیم رفت آمریکا! ولی اون المپیاد که شما و امیرو دوستاش باهم اومدید همه چیز بهم خورد، آقای راد فهمیده بود که امیر با طرلان دوست شده و این نمی خواست! اون می خواست پسرش مستقل باشه نه متکی

اون بیمارستانو امیرو حال تو یه فرصت طلایی بود واسه آقای راد که امیرو ببینه بدون این که تلاشی بکنه! از اینکه اینقدر دقیق می دونست چ اتفاقاتی افتاده دهنم باز مونده بود

راستین: دهن تو ببند! کلی تلاش کردم واسه همینا

خلاصه فهمیدم که امیر تورو دوست داره و این ینی زنگ خطر برای ما! خیلی تلاش کردم شمیم برگرده ولی شمیم پاش اونور گیر بود! پدرم با تصادف مرد، تمام مشوقم با یه تصادف مرد! از اون به بعد من عوض شدم، وقتی دیدم امیر پارسا تورو اینقدر دوست داره خواستم بهت نزدیک شم تا اون ضربه ببینه ولی تو خیلی سرسخت تر از این حرفا بودی! منم دوست داشتم، ولی نمی خواستم دوست داشتتم با انتقام قاطی بشه پس هرچی که بودو از! نوی خودم از بین بردم

راستین اینارو که می گفت دستش مشت شده بود و یه لرزش کم داشت! چشماشم قرمز شده بود

راستین: شما ازدواج کردین؛ شمیم ام برگشت ولی کار از کار گذشته بود، شمیم تورو مثل دشمن خونی می دید! ولی وقتی من از تو براش گفتم آرومتر شد ولی کل شبا گریه می کرد

..... شمیم دیگه وضعش خراب بود، داغون شده بود خودش پیشنهاد داد

!در آهنی دوباره با یه صدای بدتر از دفعه ی قبل از شد و یکی از همون مردای غول تشن قبلی اومدن تو! از راستین متنفر بودم و همزمانم یه جورایی نسبت بهش حس ترحم داشتم

راستین: کامران چیه؟

!مردی ک حالا فهمیده بودم اسمش کامرانه گفت: آقا آماده اس

راستین: بیارش

!بعدم برگشت طرفمو گفت: این تنها راهه نابودی کامل امیر پارساس پس من مجبورم من: چی؟

!کامران اومد تو و یه آمپولم تو دستش بود

من: می خوای چی کار کنی؟

راستین: هیچی ناراحت نباش! می دونی که از بین این همه راه که برای نابودیش امتحان کردم فقط اونایی که تو
!توش بودی نتیجه داده! دستمو گرفت و آمپولو تنظیم کرد، پاهام بسته بود و اون دستمم کامران گرفته بود
!من: عوضی ولم کن چه غلطی داری می کنی

!راستین: آرام، آرام

!آمپول زد؛ نفرت کل وجودمو گرفته بود! نفرت از راستین، شمیم و فریدون
!آمپولوزد بعدم انداخت توی سطلو برگشت طرفم: خوش باشی ایرسا خانوم
!من: رادین کجاس؟

راستین: اون پسر بچه هه؟

!من: آره

راستین: راستی اون بچه ی کیه؟ بچه ی امیرپارساس نه؟

!خیلی قاطع و محکم گفتم: نه

!راستین: ولی خیلی شبیه اشه

!من: مهم نیست

راستین سرشو تکون دادو گفت: اممم آره مهم نیست، جاش خوبه وبعد خندیدو رفت! دلم همش شور میزد، رادین

!نبود حتی صداشم نمیومد، فقط گردنبندش افتاده بود نزدیک پام

!هرچی تقلا کردم که طنابارو باز کردم راهی به جا یی نبردم

!خیلی گذشته بود فقط می دونستم که دیگه نور از اون دریچه نمیومد؛ یعنی شب بود

!دوباره در باز شد و راستین با یه آمپول اومد تو! یه حدسایی میزدم! برای انتقام از امیر من باید قربانی می شدم

!راستین اومد نزدیکو دستمو گرفت: سلام بر بانوی توانا

!من: خفه شو! فقط بگو توش چییه؟

!راستین: هروئین

!من: خیلی پستی

!راستین: می دونم

!من: رادین کجاست؟

!راستین: آها روش فکر کردم، چه با دقتم اسمشو انتخاب کردی! رادین راد! بهم میخورن

!حالم داشت ازش بهم میخورد، عوضی آشغال داشت معتادم می کرد، اونم به چی هروئین

!راستین آمپولو انداختو گفت: نگران نباش بانوی توانا به زودی برنامه های خوب براتون ترتیب دادم

...من: اگر یه مو از سر رادین کم شه

!راستین: یه مادر معتاد می تونه چیکار کنه...؟ و بعدم صدای در آهنی که مثل پتک توی سرم بود

فقط یه جمله: یه مادر معتاد می تونه چیکار کنه؟؟؟

یه مادر معتاد می تونه چیکار کنه؟

یه مادر معتاد می تونه چیکار کنه؟

همش توی ذهنم تکرار می شد؛ من الان معتادم! معتاد به هروئین! توی زندگیم از یه چیز به اندازه ی کل زندگیم متنفر بودمو اونم مواد و سیگار و دوو و دم بود ولی حالا خودم! از بالای ستون لیز خوردمو نشستم روی زمین! کتفام حسابی درد می کرد؛ نمیدونم چقدر توان حالت بودم فقط صدای داد و دعوا میومد و دوباره صدای درآهنی که شده بود ناقوس مرگ من

و یه مرد با لباسای خونی که نمیتونست حرکت کنه و یکی از اون مردا یقه اشو از پشتش گرفته بود و شوتش کرد کنار دیوار، این دیگه چه بیچاره ای؟ اون مرد که هیکل بزرگی داشت دوباره رفت طرف همونی که لباسا و سرش خونی بودو بلندش کرده، مرده سرشو آورد بالا و من همونجا ماتم برد

امیرپارسا؟؟؟؟!!!!!!؟

امیر: ایرسا؟

صداش پر از غمو و درد و دلتنگی بود! همونجوری بهم خیره شده بودیم؛ اون به من؛ منم به اون! یهو صدای دست زدن یه نفر اومد، من به اونی که دست زد مگام کردم، راستین بود ولی امیرپارسا محو من بود راستین باخنده، اوه ایرسا بانو سلام خوبی؟ برنامه ای که بهتون قولشو داده بودم، حاضر شده! بازیگرمونم تازه از راه رسیده، آوردیمش اینجا شماهم مستفیش شین! بعدم به کامران اشاره کرد، سه تا مرد مثل کامران اومدن تو راستین: هومن!؟

یکی ازشون برگشت و گفت: بله؟

راستین: همونطور که گفتم

! مرد غولپیکری که امیر پارسا رو گرفته بودو اسمش هومن بود با پا یکی زد توی سینه ی امیر که امیر افتاد وسط چهارتایی با هم میزدنش! او من فقط میدیدمش! حالاتم توی صورتم مشخص بود ولی نه جیغ نه داد و نه گریه! هیچی! راستین یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به امیر! دیگه نمیتونستم تحمل کنم تمام نفرتمو ریختم توی چشمامو ذل زدم به راستین، می دونستم الان ترسناک شدم! راستین داشت با خنده کتک خوردن امیرو می دید که از دهنش خون میریخت! برگشت طرف من ولی به ثانیه نکشید لبخندش جمع شد، و به هومن گفت: بسه! هومن، کامران برو اونور! امیدو بگید پایین باشه

کامرانو هومن رفتن بیرون و راستین یه نگاه منظور دار بهم کرد و گفت: تنهاتون میدارم شاید امیر پارسا

خان، وصیت نامه ای داشته باشن و رفت! اشغال

امیر پارسا وسط افتاده بود روی زمینو دور تا دورش خونی بود، لباساش تیکه تیکه شده بود یه منظره چندش آور درست شده بود

آروم در حد نجوا گفتم: امیر پارسا؟

ولی بر خلاف اینکه فکر می کردم نشنیده بود، شنیدو چشماشو باز کرد، یه نگاه بهم کرد و بعد سعی کرد بلند شه!

یهو تمام بدنم درد گرفت، می لرزیدم! نااحالا سابقه نداشت این طوری شم! اشغال وقتش بود

اصلا نمیتونستم تحمل کنم، تمام استخونام درد می کرد، با دندونام لبمو گاز می زدم تا صدام بلند نشه! نشسته بودم روی زمین و دستام از پشت بسته بود

امیر پارسا رو دیدم که میومد طرفم با تمام دردش سعی می کرد بیاد طرفم! من میلرزیدم و از درد استخونام دیگه
! نمی دونستم باید چیکار کنم! امیر دیگه رسیده بود به هم! باهمون وضعیت بغلم کرد و سرم افتاد روی شونش
امیر: منو ببخش ایرسا، خواهش می کنم، چرا اینجوری شدی؟
! هه! چه خوش خیال نمیدونست الان یه معنادو بغل کرده
! من: ولم کن

امیرازم جدا شدو و گفت: من برات توضیح می دم، خواهش می کنم ایرسا؟ ایرسا، ایرسا؟ ایرسا داشت داد می زد
ولی لرزشم خیلی زیاد شده بود دیگه دست خودم نبود، که یهو در باز شد، و هیکل یه مرد که می یومد طرفم و
! دیدم

! راستین بود که شنیدم که گفت: ببخشید خانومی؛ امروز دیر شد ولی چه تحملی داریا
! من: ن... می... خوام

! راستین: خیلی کله شقی! داری می میری از درد بعد میگی نمی خوای؟
! من: گم..... شو

... صدای فریادای امیرو هم می شنیدم که کامرانو و هومن گرفته بودنش! با راستین حرف میزد! حرف که نه دعوا

! راستین یه جعبه از جیبش درآورد و گفت: باشه ولی من باید بزنم

! من: عوضی بهم دست نزن

! راستین: امیرخان مشاهده کن

! امیر داشت تقلا میکرد که از دست کامران بیاد بیرون ولی چه فایده

! راستین آپولوو گرفتو گفت: الان درست میشه؛ یه لحظه صبر کن

! و بعد سوزش سوزن سرنگو روی دستم حس کردم

! راستین سوزنو از دستم درآورد

همزمان؛ امیرمبا پاش زد توی شکم کامرانو خودشو آزاد کرد و اومد طرف راستین! یه مشت خوابوند توی صورت
! راستین

! راستین خندید ولی نگاش عصبی بود، خونی که از بینیش میومدو با آستینش پاک کرد و گفت: چی شده امیر

! خان؛ به مزاقتون خوش نیومد؟

! امیر دوباره بهش حمله کرد و گفت: خفه شو عوضی! و با پا یکی زد پشت راستین

! هومن از پشت امیرو گرفتو یکی زد توی شکمش

! راستین از روی زمین بلند شدو دستی به صورتش کشید با دیدن دستش که خونی بود رفت طرف امیر پارسا که

! روی زمین زانو زده بودو دستاشو هومن از پشت گرفته بود

! راستین یه سیگار از توی جیبش درآوردو با فندکش روشنش کرد؛ با استشمام بوی سیگار به سرفه افتادم ولی

! راستین اصلا توجهی نداشت

! راستین: راد بزرگ چه جوری جلوی من زانو زد، سرفه هام خیلی اذیتم می کرد و راستین رفت جلو و موهای امیر

! پارسا رو گرفتو صورتشو آورد بالا

راستین : چیه امیر خان ؟ ناراحتی؟
!ولی امیر یه نگاه به سیگاری که توی دست راستین بود میکرد و یه نگاه به من
راستین لباس امیرو گرفتم سیگارو از روی لباس چسبوند به بدن امیر! امیر لبشو با دندونش گرفته بود که داد نزنه و
چشماشو محکم روهم فشار داده بود ، کل پیشونیش از عرق خیس بود! تحمل این صحنه واقعا واسم سخت
!مخصوصا اینکه سرفه هام شدیدتر شده بود ،حالت خفگی داشتم
!کامران: آقا ،دختره از حال رفت
!فقط شنیدم که راستین گفت: ببرش

!و بعد یه نفر دستمو باز کردو گرفتم و دیگه هیچ
با باز کردن چشمام متوجه شدم که دیگه توی اون انباری کثیفو تاریک نیستم!یه اتاق با دکوراسیون قهوه ای
!سوخته و فوق العاده مجلل و شیک که بهش می خورد با اون انباری صدها کیلومتر فاصله داشته باشه
با به یاد آوردن انباری ، یاد رادینو امیرپارسا افتادم! روی یه تخت دونفره طلایی خوابیده بودمو یه لحاف سفید
رنگم روم بود! یه میز آینه و میزتوالتم هم گوشه ی اتاق بود! پرده ی طلایی سلطنتی که کل دیوار روبرومو
!پوشونده بود نشون می داد که صاحب ساختمون یه آدم پولداره
!درچوبی قهوه ای رنگ اتاق باز شد و راستین توی چارچوب در پیدا شد
!راستین: سلام بر بانوی نازک نارنجی
!با یادآوری اون صحنه ها فقط تونستم بگم: ازت متنفرم
!راستین: باشی یا نباشی دیگه امیری وجود نداره ،منم واسه شما برنامه ها دارم
! اومد جلوتر ، یه قدم دیگه ، یکی دیگه
راستین: بهت گفته بودم یه زمانی دوستت داشتم اره؟
!من: خفه شو عوضی ؛لیافتشو نداری
یه نیشخند زد و اومد طرفم! اون میومد جلو و من میرفتم عقب! دیگه چسبیده بودم به دیوار ، اونم دو طرفم خیمه
زده بود،چشماش توی چشمام بود! دتسو برداشت،فقط یه قطره اشک از چشمم اومد پایین و پشیمون شدم! از ترک
!کردن امیر پارسا ، سرزمینم ،خانوادم ! از همه پشیمون شدم

راستین دستشو بالاتر آورد، لحظه ی آخر دستشو برد پشتمو در یه قسمت مخفی توی دیوار و باز کرد و یه بطری
!از توش درآورد، مشروب بود
!راستین یه پوزخند بهم زد و شیشه ارو سر کشید
!هولم داد رو تختو گفت: هرچی امیرپارسا تجربه کرده منم باید تجربه کنم،هرچی که باشه
!دکمه های پیرهنشو باز کرد؛بئی مشربب زیر دماغم بود
! یاد اون شبی که امیر پارسا هم اونجوری بود افتادم ولی اونشب کجا و الان کجا
اون شب دیگه بوی مشروب تا این حد برام زجرور نبود ؛ راستین دستشو آورد و با خنده ای که از روی مستی بود
!،اولین دکمه ی ماتومو باز کرد، تقلا فایده ای نداشت ، خودشو انداخته بود رومو دست و پامم،گرفته بود

بدترین لحظات عمرم بود! دکمه های مانتوم زیاد بود، راستین دیگه سعی نکرد بقیه اشو باز کنه! پارچه ارو جر داد و دستشو برد برای تی شرتم اما منصرف شد

همون لحظه پام آزاد شد! با پام زدم روی شکمش و از روی تخت پریدم، اما دستمو گرفت، آشغال عوضی راستین: کجا، کار داریم باهم خوشگله

! دستمو کشیدم که اون ول نکرد و افتادم روی زمین اونم به خاطر اینکه تعادل نداشتم از رو تخت افتادم روم آخ، پرس شدم! راستین دیگه عصبی شده بود! سرشو خم کرد و با وحشی گری لبامو گاز گرفت، مزه ی خونو حس کردم!

! پلیس! این خونه محاصره شده! دستاتونو بذارین رو سرتون؛ به نفعتونه که تسلیم شید - راستین همچنان داشت لبامو گاز می گرفت

! دوباره تکرار می کنم! به نفعتونه که تسلیم شید تا سه شماره ی دیگه مامورا میان تو - راستین از روم بلند شد، توی مستی بودولی این هشیاری رو داشت که ولم کنه! بلند شدو با حالت نامتعادلش گفت: لعنتی! و رفت طرف میز آرایش

یه اسلحه از توی کشو درآوردو بعد خم شد روی زمینو، پارکت کف اتاقوزد کنار، گیج میزد، یکی از موزاییکارو درآورد و یه چن تا توپ کوچیک درآورد

! مانتومو بستموبلند شدم که داد زد: قصر در فتی ولی مطمئن باش من برمی گردم

رفت طرف در که همزمان در باز شد! راستین تو یه حرکت پرید پشت در و با دندونش یه قسمتی از همون تپه

! کوچیکو کشید و انداختش توی راهرو! صدای سرباز و پلیسا میومد که داد میزدن

! راستین یکی دیگه هم انداخت همون جا و رفت طرف پنجره ی بزرگ اتاق

! یه نگاهی به من که گوشه ی تخت نشسته بودموشاهد ماجرا بودم انداخت و پرید پایین

! با نگاه می گفت؛ این آخرش نیست! تازه موقعیتو درک می کردم

همزمان صدای شلیک چند تا گلوله میومد! بعد یه نفر وارد اتاق شد، برگشتم طرف در! امیر پارسا بود، با دیدنش انگار دنیا رو دوباره بهم داده بودن و دوباره روح توی بدنم برگشت! راستین که گفت امیر مرده! یه پاش لنگ میزد و

! به سختی حرکت می کرد، هرچند بقیه ی اعضای بدنشم خونی بود ولی اون دیگه خیلی تو چشم بود

! دویدم طرفش؛ انگار میخواستم واقعا با لمس وجودش تاییدیه زنده بودنشو بگیرم

! امیرم بغلم کرد و محکم، به خودش فشارم داد

امیر: معذرت می خوام ایرسا 1

.....:من

امیر: خوبی عزیزم؛ چیزیت نشد؟

فقط با صدای قفل شدم تونستم بگم: امیر! و اشکام روی گونه امو خیس کرد! پیرهنش خیس شده بود! امیر با

! دستش چونه امو گرفته و سرمو آورد بالا

امیر: منو ببین! داری گریه می کنی خانومم؟

! من: راس..تین

!امیر: اسم اون عوضیو نیار
.....من: اون می خواست، می خواست

@دیگه نتونستم چیزی بگم

مانتوم پاره شده بود، امیر یه نگاهی به تخت به هم ریخته و مانتوی پاره ی من انداخت؛ و فک کنم همه چیز و
!فهمید؛ چون برق عصبانیت توی چشماش مشخص بود و دستاشو مشت کرده بود
موهام آزاد بودن، یه پلیس خواست بیاد تو اما با دیدن من به این وضع گفت: سرکار صادقی برای این خانوم لباس
!بیارین

!امیر دستمو ول نمی کرد

یه زن چادری اومد تو و یه دست مانتو و روسری بهم داد! مانتو و روسریو پوشیدمو با امیر زدیم بیرون، خونه ی
!فوق العاده بزرگی بود

!البته نه بزرگتر از خونه ی پدر امیر اینا

@امیر: اینجا خونه ی فریدونه

.....من:

!رفتم توی حیاط! روی زمین یه جنازه بود که روش ملافه سفید انداخته بودن

رفتم جلو! یعنی کی بود؟

!یه قدم دیگه

ملافه ارو زدم کنار! چشمای بسته ی راستین و خونی که رو صورتش بود، چننش آورترین منظره ای بود که دیده
!بودم

ملافه ارو انداختم! رفتم جلو، امیر پارسا هم پشتم میومد، رادینو دیدم دست یه پلیس زن بودو داشت بلند گریه می
کرد! دوییدم طرفش؛ نمیدونم چقدر ندیده بودمش ولی می دونستم که دیگه نمی تونم صبر کنم! رادینو از بغله
پلیسه گرفتمو محکم به خودم فشارش می دادمو گریه می کردم، نشستمو بودم روی زمین؛ و فقط نازش می کردم
!می بوسیدمش

!رادین ساکتر شده بود: مامان

تعجب امیرو حس می کردم! بلند شدمو رفتم جلوتر! چیزی که جلوم بودو باور نمی کردم! آوا و پاشا؛ روناکو تیرداد
ایتاده بودن! جلوتر از اونا؛ ایرسامو آروین بودن! دوییدم طرفشون/1

آوا هم داشت با گریه نگام می کرد، دوییدم طرفشون 1 ایرسام اولین کشسی و بد که اومد جلومو، محکم بغلم کرد،
حضورشون برام اینجا غیر قابل هضم بود، فکرشم نمی کردم که اولین برخورد بعد از اومدنم به ایران اینجوری
!باشه

!آروین نگامون می کرد و ایرسام محکم بغلم کرده بود

ایرسام: خواهی، مردمو زنده شدم! خوبی؟

سرش پایین بود و به قطره آب افتاد روی مچ دستم که رادینو گرفته بودم توی بغلمو سرش روی شونه ام بودو کسبو نمی دید! صورت ایرسامو دیدم ، چشماش پر از اشک بود، امیر پارسا پشت سرم بودو اونم داشت این صحنه! ارو می دید ولی نگاه میخس روی رادین بود انگار یه موجود ناشناخته ارو داره می بینه

رادین سرشو آورد بالا و با دیدن آروین دستاشو آورد بالا و داد زد: بابا! بابا

سرمو چرخوندمو امیر پارسا رو دیدم، کارد میزدی خونش درنمیومد، نگاش پر از غم بود، پر از التماس، پر از شکستگی! به چشمام نگاه کرد ،آروین اومد جلو و رادینو که توی بغلم داشت داد میزد گرفت! امیر خیره شد بود! توی چشمام انگار می خواست تاییدیه بگیره که واقعا رادین پسره منو آروین! از فکر خودم خندم گرفت باید یه ذره ادب می شد، رفتم طرف آوا و روناک که کنار تیرداد و پاشا وایساده بودن! هرچههارتاشون توی شوک! بابا گفتن رادین بودن! انگار تنها کسایی که توی این جمع تعجب نکردن منو آروین بودیم! وصد البته ایرسام رادین سرشو آورد بالا و با دیدن آروین دستاشو آورد بالا و داد زد: بابا! بابا

سرمو چرخوندمو امیر پارسا رو دیدم، کارد میزدی خونش درنمیومد، نگاش پر از غم بود، پر از التماس، پر از شکستگی! به چشمام نگاه کرد ،آروین اومد جلو و رادینو که توی بغلم داشت داد میزد گرفت! امیر خیره شد بود! توی چشمام انگار می خواست تاییدیه بگیره که واقعا رادین پسره منو آروین! از فکر خودم خندم گرفت باید یه ذره ادب می شد، رفتم طرف آوا و روناک که کنار تیرداد و پاشا وایساده بودن! هرچههارتاشون توی شوک! بابا گفتن رادین بودن! انگار تنها کسایی که توی این جمع تعجب نکردن منو آروین بودیم! وصد البته ایرسام آوا محکم بغلم کرد؛ چشماش پر از اشک؛ روناک با اینکه می دونست از تف مالی بدم میاد ولی با گریه می بوسیدم! و یه لحظه ولم نمی کرد

روناک: بابا ما مردیمو زنده شدیم، اما عجب صحنه های اکشنیو از دست دادما

من: خفه روناک ، که من حسابی باید به حسابت برسم

روناک: اوه ، اوه رفته انور بی ادب شده برگشته 1

یهو دستشو گذاشت روی دهنشو به امیر نگاه کرد ولی کار از کار گذشته بود ،امیر داشت منو نگاه می کرد و فهمیده بود

...روناک زیر لب زمزمه کرد : ببخشید نمی خواستم

! آوا: ایرسا؛ خیلی عوض شدی

من: اره خوشگل بودم ، خوشگل تر شدم

اصلا به امیر محل نمی دادم، مثل یه مجسمه رفتار می کرد ؛ از وقتی رادینو دیده بود اینطوری شده بود وگرنه داخل ساختمون اینجوری نبود ، حالا چه فکرای می کنه

به خودم فکر کردم؛ چقدر خودخواه شدم ؛ من همیشه اینطوری بودم ، خود خواه ، خود رای و مغرور ولی عشق امیر پارسا منو از ایرسای که از بوشهر اومده بود تهران دور کرد ، باعث شد شکننده بشم ، عوض بشم ولی من ! دوباره برگشته بودم به خودم! خودی که 18 سال روش کار کرده بودم و با دیدن امیر پارسا دود هوا شد

آوا حرف میزد ولی من نفهمیدم چی می گفت توی افکار خودم بودم، فقط با جیغ روناک از افکارم اومدم بیرون! ایرسامو آروین که داشتن حرف می زدن پریده بودنو به یه طرف نگاه می کردن ، به پشت سرم! آوا و روناکم! همینطور! با ترس برگشتم پشت ، احساس می کردم صحنه ی پشت سرم ، چیزی نیس که بخوام الان ببینم

!سرمو برگردوندم! پاشا یه طرفو تیردادم یه طرف دیگه ی امیر و گرفته بودن تا رو زمین نیفته
..... دکترو بودیم ولی هیچکس حرکت نمی کرد؛ من ، آوا و روناک و پاشا و تیرداد 5
! هیچ کس
! آوا داد زد : پاشا زود باش دیگه
پاشا ، سریع نبضشو گرفتو دستشو گذاشت روی قلب امیر ! روی سر تیرداد داد زد: تیرداد برو ماشینو بیا ر! سکت
! زده
! با شنیدن سکت ، بدنم شل شد! چقدر فشار بهش وارد شده بود که سکت زده! تیرداد دوید طرف پشت محوطه
یه پسر جوون با فرم پلیس اومد طرفمونو گفت: پاشا چی شده؟
! پاشا : مهیار ؛ امیر سکت زده! ما میریم بیمارستان
همین موقع تیرداد با گاز اومد و ماشینو ، جلوی پاشا پارک کرد ؛ با کمک مهیار امیر و گذاشتن توی ماشینو و لحظه
! ی آخر پاشا کلید و پرت کرد طرف آوا گفت: آوا بیمارستان پدر امیر
! ذهنم فرمان نمی داد ! فقط فهمیدم ؛ توی تهرانیم که می خوان برن بیمارستان پدر امیر
! آوا: بریم ! روناک همینجا باش من ماشین پاشا رو بیارم ، مواظب ایرسا باش
! ایرسام اومد طرفمو و گفت: منو آروینم میایم ؛ رادینم پیش خودمونه
! فقط سرمو تکون دادم ، دستی به صورتم زدم که متوجه خیسی شدم! حتما گریه کرده بودم دیگه
آوا به دقیقه نکشید جلوی پامون ترمز کرده ، دیگه ظرفیت این اتفاقاتی که پشت سرهم پیش میومد و نداشتم، تا
>کی باید امتحان می شدم ؟ ها ؟
خدا جون بس نبود !?
نمیدونم کی رسیدیم در بیمارستان فقط می دونم ماشین هنوز تو حرکت بود که درو باز کردم دویدم طرف
! ساختمون! روناکو آوا هم پشت سرم
ورودیه ساختمون گذروندم و رفتم توی یکی از راهرو ها ! تیرداد پشت در یکی از اتاقا بود ؛ رفتم طرفش ! نمی
! دونستم چرا ولی پاهام میلرزید
من: امیر چی شده ؟
! تیرداد: نمیدونم؛ توی اتاقه
! همونجا نشستم روی زمین
! صدای کفشای آوا و روناک میومد که محکم به زمین کوبونده میشد و نشون می داد که دارن میدوون
روناک: ایرسا ؛ ایرسا؟ ایرسا؟ خوبی ؟
! آوا: بلندش کنیم
روناک داد زد: تیرداد چرا وایسادی ! پاشا کجاس؟
! تیرداد: نمیدونم ، مشخص نیست
! روناکو اوا بلند کردن و مجبور شدم بشینم روی صندلیای کناری که برای انتظار پشت اتاق طراحی شده بودن

آوا: کنارم نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین! روناکم درگیر گوشیش بود ولی مطمئن بودم اینجا نیست! سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم؛ فقط توی دلم از خدا می خواستم امیر طوریش نشده باشه! اینم زندگیه من! بود؛ اتفاق پشت اتفاق! چیزی که نمی شد انکارش کنی
پاشا اومد بیرون! آوا بلند شد و رفت طرفش: چی شد، حال امیر خوبه؟
... پاشا: دومین سکنه اشه ولی معجزه بود که برگشته! و چی؟

پاشا آوا رو کشید کنار و من همون جا روی صندلی افتادم، یعنی چی بود که نمی خواستن بگن؟
! آوا برگشت ولی یه چیزی بود که می خواست با خنده بیوشوندش
! من: آوا یریع بهم بگو چی شده
! آتا: چیزی نشده، ایرسا
! من: دروغ می گی
! روناک: ایرسا؟ عزیزم آرام باش
! من: آوا بگو وگرنه خودم از پاشا می پرسم
... آوا: باشه باشه! فقط
! من: بگو! حاشیه نرو

... آوا: ببین؛ امیر به پاش گلوله خورده و تقریبا همیشه گفت عصب پاش از کار افتاده
دیگه چیزی نمی شنیدم یعنی امیر دیگه نمیتونه راه بره! بلند شدمو با نهایت سرعت از ساختمون اون بیمارستان زدم بیرون! توی محوطه روی یکی از نیمکتا نشسته بودم؛ نیاز داشتم به خودم کنار بیام، حرفای استاد توی ذهنم تکرار میشد

«خیلی مواقع یه شوک؛ یه معجزه! زندگی یه نفرو برمیگردونه»

! نمی دونستم چقدر نشستم به این فکر می کنم ولی می دونستم که الان تنها شانسمو باید امتحان کنم
! اشکامو پاک کردم بلند شدم! دوباره با ژست ایرسا ی مغرور آرام رفتم طرف ورودیه بیمارستان
توی راهرو بودم؛ پاشا و تیرداد پشت در اتاق بودن! پاشا دکتر امیر بود، روناکو آوا هم نشسته بودن! تیرداد عصبانی بود ولی سعی می کرد خودشو کنترل کنه
! اولین نفر روناک بود که منو دید؛ روی صندلی خشک انتظار بیمارستان نشسته بودو یه کتاب دعا دستش بود
همشون از اینکه من الان اینجوری بودم تعجب کرده بودن! حقم داشتن؛ ایرسای که با گریه از اینجا رفت بیرون
... و اینجوری برگشته

! رفتم جلوی پاشا: آقا پاشا لطفا کامل بهم توضیح بدین
پاشا با تعجب گفت: چی رو؟
! من: وضعیت امیرو

پاشا: خوب؛ احتمالا توی درگیری که توی ساختمون بوده تیر خورده به پاش و عصب پاش پاره شده، درواقع یه جورایی بی حسه و الان امیر احساس می کنه که دیگه کنترلی رو پاش نداره

!من: استادمون می گفت ، یه شوک ممکنه همچین بیماری رو برگردونه
!پاشا: ممکنه ولی امیر خیلی وضعش خرابه، مثل اینکه شما فراموش کردین ؛ امیر دومین سخته اشو رد کرده ها
!من: باشه می خوام ببینمش
!پاشا: برو تو
از پاشا دور شدمو رفتم طرف اتاق؛ دستمو گذاشتم روی دستگیره ، یک ثانیه مکث و بعد با اعتماد به نفس
!دستگیره ار و فشار دادم
!هیچ وقت فکرشم نمی کردم امیرو توی همچین وضعی ببینم، همش تقصیر من بود ، و خودخواهی هام
روی تخت خوابیده بود و کلی دستگاہ بهش وصل بود ، دستگاہایی که هر کدومو استادامون سر کلاس توضیح می
!دادن که چه جورى باعث میشه به زندگى یه بیمار کمک بشه
نشستم روی صندلی کنار تخت! 10 دقیقه ای بود که به صورتش ذل زده بودم ، شاید می خواستم یه جورى
دلتنگیای یه ساله ارو برطرف کنم! دست امیرو از زیر ملافه نازکی که روش انداخته بودن در اوردمو محکم گرفتم
!توی دستم! یه حس بهم می داد، یه حس قدیمی ! درست مثل گذشته
من: می دونی امیر خیلی برای خودمون متاسفم! متاسفم چون برای چیزای بی ارزش زندگیمون خراب شد! من تا
حالا معذرت خواهی نکردم ولی همین جا ازت معذرت می خوام ولی اینو هم باید بدونی که منم کمتر از تو عذاب
!نکشیدم، اگر تو اینجا دلتنگ بودی من اونجا دوبرابر دلتنگ بودم؛ دلتنگ گذشته ، پدرو مادرم ، کشورم
!اممم..... معذرت می خوام! همون موقع صدای بوقا رفت بالاتر 1 داد زدم : پاشا
!اصلا مهم نبود که الان چیه فقط امیر باید می موند
چند تا پرستار به همراه پاشا سریع اومدن تو! دست امیر هنوز تو دستم بود و پاشاهم چیزی نمی گفت! یه چند دقیقه
بعد پاشا یه نفس عمیق کشید و گفت: به خیر گذشت! دختر تو به بیهوشش هم رحم نمی کنی؟
!خنده ی تلخی کردم و گفتم: ممنون
پاشا هم یه بیخشید گفتو رفت: می دونستم امیرو پاشا و تیرداد از برادرم بهم نزدیکتر بودن! برادری که
عروسیشون که مهم ترین اتفاق زندگیشون بود و برای مشکلات برادر دیگه اشون عقب انداختن و اصلا
!کوچکترین اعتراضی هم نکردن
!از اتاق اومدم بیرون تصمیمو گرفته بود
آوا و روناک نگران پشت در ذل زده بودن به دستگیره! تیرداد مشخص بود کاملا کلافه اس چون یه پاشو خم
!کرده بودو داده بود تکیه به دیوارو یه دستشم پشت کمرش بود! با یه دستشم مدام توی موهاش چنگ می زد
من: آقا تیرداد؟
!تیرداد برگشت طرفم
من: پاشا نمی دونید کجاس؟
تیرداد: میاد الان کاریش داری؟
من: امیر کی مرخص میشه؟
! تیرداد : احتمالا پس فردا
! یه توضیح مختصر به آوا و روناک دادمو، زنگ زدم به ایرسامو آروین

ادرس هتلو گرفتمو و برگشتم هتل! شاید خیلی بی رحمی به نظر بیاد که اونجا نمودم ولی رادین الان برام تنها یادگاری امیر بود و مطمئنا الان اونقدر گریه کرده بود که هتل داره می خواسته بندازتمون بیرون

: امیر پارسا

!چشمامو باز کردم؛ تو طول این مدت نبودش اینقدر که با دیدنش بهم فشار آورده بود فشار نیاورده بود

!اون پسره کی بود که بهش می گفت مامان! باورم نمیشه

!یعنی ازدواج کرده؟

!نفسم بالا نمیومد! پاشا دراتاقو باز کرد روپوش پزشکی تنش بود

من: پاشا! قضیه چیه!؟

!خواستم بلند شم ولی پام هیچ حسی نداشت

!پاشا نشست روی لبه ی تخت و گفت: چطوری رفیق؟ سوپرمن شده بویا

من: پاشا پام چرا حس نداره؟

صدای تیرداد از پشت پاشا اومد که گفت: حتما موش حسشو برده 1

من: تیرداد شوخی ندارما!؟

!آوا: خوب معلومه ندارین

پشت سرش روناکم اومد تو! برخلاف اون چیزی که فکر می کردم، روناک درو پشت سرش بست و این یعنی

!ایرسا نیومده! چه خوش خیال بودم من با وجود دیدن اون بچه بازم منتظرش بودم

!پاشا: داداش پاشو که دوروزه دست هممونو گذاشتی تو حنا

من: چی می گی تو!؟ دو رو زچیه؟

تیرداد: به! آقارو داشته باش! دوروز مارو معطل عشقو عاشقیش کرده، دو قورتو نیمشم باقیه! البته این را با یه

!لحن شوخ و دوستانه می گفت

!یه چشم غره بهش رفتم که یعنی جلوی خانوما زشته ولی مثل اینکه اونا بیشتر از خودم خبر داشتن

!من: حالا آقای دکتر نمی خوام منو مرخص کنی

!اینارو اینقدر خسته گفتم که خودمم شک کردم

!پاشا اومدو گفت: چرا مرخصی

!تیرداد: از اونورم می خوام بریم پارک

!من: حوصله اشو ندارم

!تیرداد: مگه دست خودته سردار امیر! بابامیخوایم بریم یه ذره هوا بخوره به کلت! خفه شدیم تو این چار دیواری

!من: پاشا نگفتی چرا پام حس نداره

!پاشا یه اشاره ای کردو تیرداد و آوا و روناک کرد و هرسه تاشون رفتن بیرون

من: چیزی شده؟

...یهو یه چیزی به ذهنم خطور کرد نکنه

...پاشا: ببین امیر ... توی اون درگیری به پات تیرخورد

!من: نمیخواه بگی فهمیدم

...پاشا: امیر

!من: فقط ویلچرو بیار

!پاشا بدون هیچ حرفی لباسامو داد و رفت بیرون! با دردسر لباسامو پوشیدم و منتظر ویلچر موندم

!تیرداد باخنده ویلچرو آورد: بیب بیب! برین کنار! الگانسو می خوام حرکت بدم

!من: تیرداد؟

تیرداد: جونم سردار؟

!من: خفه شو

!تیرداد: جون داداش همیشه! بذار یه ذره سروصدا کنم

!من: بیچاره روناک خانوم

!تیرداد: خیر اون خوشبخت ترینه

!من: صددرصد

!تیرداد: سردار بپر بالای اسبت که باید بریم جنگ

!تیرداد با وجود اینکه همیشه ناراحت می شد ولی ناراحتیاشو پشت این خندیدنا و خندوندنا قایم می کرد

!نشستم روی ویلچر! چیزی که هیچوقت فکرشم نمی کردم

!آوا و روناک گفتن میان و پاشا هم گفت بیمار داره! اولی تیرداد ول کن نبود

!من: باشه تیرداد برو

تیرداد: ایول جون داداش؟

!من: تو چرا جدیدن اینجوری حرف میزنی؟

!تیرداد: از درد فراغ تو! لات شدم رفت

تیرداد: ایول جون داداش؟

!من: تو چرا جدیدن اینجوری حرف میزنی؟

!تیرداد: از درد فراغ تو! لات شدم رفت

خودمم خندم گرفته بود! شده بود لاتی حرف میزد! از تیرداد ممنون بودم، چون نمیذاشت به خودم فکر کنم یا به

!ایرسا یا به وضعیت الانم

!یعنی الان جزو معلولینم، درکش برام سخت بود

چقدر راستین بهم صدمه زده بود، بیشتر از خودم هر لحظه صحنه ی بابا گفتن اون پسر بچه جلوی چشمم رژه

!میرفت

!بابا

!بابا

!نگران بودم، نگران اتفاقاتی که افتاده بود و یا ممکن بود بیفته! من چیزی برای ازدست دادن نداشتم

!توی فکر بودم که تیرداد گفت: داداش، بزن بریم هواخوری

من: چه جوری اونوقت؟
!تیرداد اومد پایین و منم نشستم روی ویلچر؛ تیرداد برگشتو گفت: اینجوری
!رفتیم یه قسمت پارک که بچه ها جلوش توی زمین بازی بودن
دقیقه گذشته بود که تیرداد گفت: سردار اذن خروج می دهید؟ 5
من: کجا تیرداد؟
!تیرداد: خونه ی آقای شجاع سردار
من: تیرداد ؛ کجا؟
!تیرداد: شنیدم چی گفتی! میرم تودتا لیوان چایی بگیرم
تیرداد رفت، به زمین بازی ذل زده بودم! صدای یه پسر بچه میومد، که داشت با داد به چن تا بچه یه چیزایی می
گفت!
کنجکاو شدم ، ویلچرو بردم طرف همون پسره! چندتا پسر بچه ی بزرگتر از اون پسر کوچولو که دستو پا شکسته
@حرف میزد وایساده بودن آماده بودن اونو کتکش بززن
!یکی از بچه های بزرگتر گفت: بچه ها دیگه وراچی بسه! بز نیمش
!خواستن پسره ارو بززن که داد زدم: نه
:همه اشون به جز اون پسر کوچیکه برگشتن طرفم! رفتم جلوتر که یکی از پسرا گفت
آقا شما کی باشی؟
من: هر کی باشم! اینجا چیکار دارید؟
!یکی دیگه از پسرا: این پسره می خواس سوار تاب سوار شه
!من: خوب بشه، برین دیگه نیبمنتون اینجاها
!همشون فرار کردم، آخه جمله ی آخرو با داد کفتم! ولی پسر کوچولو هه حتی میلی مترم تکون نخورد
من: کوچولو سرتو بگیر بالا/1
پسره سرشو گرفت بالا؛ باورم نمیشد! همون پسره! اولین چیزی که دیدم گردن بند فروهر بود، همونی که برای ایرسا
بود/1
!پسره چند لحظه به چشمام خیره شد و دوید طرف یه قسمت پارکو داد زد: مامان ، مامان
رفتم دنبالش! ایندفعه دیگه باید همه چیز مشخص میشد! ایرسا روی یه نیمکت نشسته بودو داشت با گوشیش
حرف میزد! پسره رو که دید دستاشو باز کرد تا پسره ارو بغل کنه! رفتم جلوتر ، درست روبروش بودم ولی سرگرم
!تلفن بود و منو ندید
!از اینکه با ویلچر بودم یه حس حقارت داشتم! مهم نبود باید میفهمیدم
رفتم جلوتر ایرسا سرشو بلند کرد تا یه چیزی رو برداره ولی با دیدن من بلند شد، با لکنت تلفنشو قطع کرد و گفت:
!مامانی اینجا باش! و پسره ارو گذاشت روی نیمکت و اومد جلو
من: سلام
!ایرسا: سلام

!لحنش خالی از هر احساسی بود، به واقع می تونستم بگم ناامید شدم
!من: فقط می خوام یه چیزی پرسم
ایرسا: بیمارستان بودی بهتری ؟
!من: جواب سئالمو بده
ایرسا: هنوز نپرسیدی که جواب بدم! یه لحظه یاد گذشته افتادم، مثل گذشته هنوزم حاضر جواب بود
!من: این پسره کیه؟
ایرسا: پسره باباش
!عصبانیتو توی ذره ذره ی سلولای بدنم حس می کردم
!به چشماش خیره شدم، به چشمایی که هیچ وقت نتونستم تهشو بخونم
ایرسا:
دقیقا همون چیزی که می خواستم! نمی دونستم کارم درسته یانه ! این یه ریسک بود، ریسکس که من تمام
!احساسمو پاش گذاشته بودم
!چشای امیر قرمز شده بودو فکش لرزش داشت
رگ گردنش هم، بیرون زده بودو دستاش میلرزید! همون چیزی که بهش نیاز داشتم، چقدر سعی کردم بی تفاوت
!باشم
امیر با صدای گرفته از بین دندونای کلید شده اش گفت: یه باره دیگه می پرسم، این پسره کیه؟
!من: خیلی بده یه پدر پرسشو نشناسه
!همین کافی بود، رومو برگردوندم، اگر قرار بود اتفاق بیافته ، اتفاق میفتاد
دوقدم برداشتم طرف رادین که صداشو شنیدم! آره !خودشه
برگشتم طرفش روی دوتا پاش ایستاده بود! اشک توی چشمام حلقه زده بود! امیر با تعجب به اشکی که از چشمام
!میومد ذل زده بود
!رادین اومد کنار پامو ، هی مانتومو می کشید و می گفت : مامان
!امیر متوجه موقعیتش شد چون با ناباوری به پاش نگاه کرد و بعد به منو رادین
! من: تبریک می گم امیر
... امیر: ایرسا نمی خوی بگی این پسره
چشمامو به معنی تایید روی هم گذاشتم! روی یه زانوم نشستمو در گوش رادین گفتم بره پیش امیر! امیر خشکش
!زده بود
!رادین رفت کنارش! امیر نشستو بغلش کرد، باورش نمیشد که این پسرش باشه
!رفتم طرفشون
!امیر: باورم نمیشه
!من: منم باورم نمیشه
.... امیر: اسمش

!من: رادین
!یهو جدی شد و گفت: من باید برات توضیح بدم
!من: همه چیزو می دونم
!امیر: اما شمیمو نمی دونی
!من: چرا همش نقشه بود
!امیر: ایرسا
... من: می دونم امیر، معذرت می خوام! معذرت می خوام که اینجوری شد ولی من مجبور بودم
!امیر: دوستت دارم ایرسا
!من: همیشه دوستت داشتم امیر
!امیر: باید تیردادو شیرینی مهمون کنم
!من: تیرداد و نه منو مهمون کن! طراح نقشه من بودم
امیر: نقشه؟
!من: شوک برای راه رفتن
!امیر خندید ، بعد از مدت‌ها احساس آرامش کردم، احساس برگشت چیزی که گم شده بود
تیرداد: امیر!!
!هر دو تامون برگشتیم طرفش
!تیرداد رو به من گفت: چاکرتم خانوم دکتر ، خودم درست میام پیشت دوره ی پزشکی
!من: برا چی
تیرداد: امیرو نمی بینی ؟ ماشالله دکترش همچین اساسی پایه گذاری کرد که تو کل دنیا فک نکنم لنگش باشه! و
!به من اشاره کرد
!امیر: تیرداد بسه زیون نریز
!تیرداد: آره خوب ، شما که به آوزوت رسیدی ما چی
!امیر: من به روناک خانوم وقت می دم که دوباره درباره ات فکر کنه تیرداد
!تیرداد: جنابعالی رسما غلط می کنی! دردسرای تو نبود که الان منو روناک خانوم ،خونه ی خودمون بودیم ککه
!البته همه ی اینارو با لحن دوستی می گفت
!امیر: باشه پس! عروسیتونو بگیرین
تیرداد: بعله دیگه! سردار امیر به ته قصه اش رسیده تازه ما باید عروسی بگیریم! هی روزگار روناک جونم کوجایی؟
روناک: کسی اسم منو آورد؟
تیرداد با تعجب برگشت و گفت: روناک اینجا چیکار می کنی؟
!پاشا: مگه فقط باید خودت صحنه ها رو ببینی
!امیر: خفه بابا
!آوا: راس می گه دیگه

بهش یه چشم غره رفتیم که آوا روبه رادین گفت: خاله جون من رسما غلط کردم که این حرفو زدم از مامانت عذر خواهی کن

کنار امیر پارسا وایساده بودم که یهو دستم داغ شد! امیر و دیدم که با یه لبخند نگام می کرد
دستشو محکم فشار دادم که صدای بچه ها باهم بلند شد: اووووووووووووووووووووووووووووووو
من: کوفت! ینی چی خو؟

روناک روبه تیرداد: خوش به حال خودمون فیلم سینمایی هنوز شروع نشده بود ، سر بزنگاه رسیدیم
تیرداد: روناک جونم، از اون صحنه های عاشقونه داشتن نبود
منو امیرم که فقط با تعجب ذل زده بودیم بهشون! رادین بغل امیر پارسا بود که تیراد گفت: امیر بابا شدن خیلی
بهت میاد! حالا اسم پسر تو چی؟

امیر: رادین

پاشا: رادین راد! بابا سلیقه

من: شرمنده نفرمایید

امیر: من پام درد می کنه ها

یهو روناک جیغ زد: امیر پات

آوا و پاشاهم متعجب ذل زدن به پای امیر که روش وایساده بود

پاشا: روناک از بس حرف زد مارو از این صحنه محروم کرد؛ ایرسا دوره ی آموزشی نمیذاری؟

امیر: نه خیر خانوم من دوره نمیذاره

پاشا: او برو بابا توهم! رادینو بچسب

پاشا: روناک از بس حرف زد مارو از این صحنه محروم کرد؛ ایرسا دوره ی آموزشی نمیذاری؟

امیر: نه خیر خانوم من دوره نمیذاره

پاشا: او برو بابا توهم! رادینو بچسب

هرچی می خواستم رادینو از امیر بگیرم اصلا ولش نمی کرد؛ همش می پیچوند! ولی بابا شدن خیلی بهش
میومدا

رادین زد زیر گریه ؛ امیرم در کمال آرامش گرفتش

من: امیر بدش من! داره گریه می کنه

امیر برگشت طرفمو گفت: باید جبران اون مدتی که من نمی دونستم بچه دارم بشه

با حرص گفتم : امیر

بچه ها سرگرم حرف بودن کسی توجهی بهمون نداشت! امیر رادینو که گریه می کرد ، همونطوری که بغل بود
بردش طرف دیگه ی پارک

آوا: ایرسا ، فکرشم نمی کردم که راهکارت جواب بده

من: پزشک مغزو اعصابو دست کم گرفتیا

آوا: بر منکرش لعنت

روناک ناگهانی بغلم کرد و گفت: ایرسا واقعا برات خوشحالم؛ ما فکرشم نمی کردیم که اینجوری شه! دیگه نامید شده بودیم

!من: ممنون عزیزم

!پاشا: تبریک می گم ایرسا

!من: ممنون! سر وقت باید از خودتون بگینا خجالت بکشین هنوز نرفتم خونہ ی بخت؟؟؟

!هر چهارتاشون خندیدن

تیرداد: وای وای! روناک جونم، می بینی؟ بشکنه این دست که نمک نداره، بیا و خوبی کن! تو رو خدا می بینی! کی الان مقصره که روناک جونم الان خونہ ی بخت نیس؟

روناک دست تیردادو فشار می دادو با ناخنش دستشو فشار می داد ولی تیرداد بدتر می کرد می گفت: آخ، روناک جونم چیکار موکونی؟

!روناک: بسه تیرداد

!آره دیگه اصلا من براتون تالار میگیرم که دیگه اینقدر منو خانوممو مقصر ندونین -

!صدای امیر بود، برگشتم طرفش دیدم، رادین داره می خنده، یه خرس گنده که دوبرابر رادینم بود دستشه

!من: امیر این چیه؟

!امیر: خرسه نمی بینی؟

.... من: امیر

تیرداد بیهو پرید و گفت: نه امیر جان بیا یه معامله ی دیگه بکنیم، طبق شواهد پرونده، ما خودمون تالارمونو می

!گیریم شما لطف کن اتاق بازی بچه هامونو ردیف کن

!امیر خندید، پشت سرش پاشا و روناکم خندیدن، ولی آوا تو فکر بود

!آوا: امیرخان، نمی خوام دعوتمون کنی؟

!امیر: چرا همه ناهار مهمون من

!منک امیر رادینو بده

!امیر: نه

!ورفت طرف یه گوشه ی پارک

!آوا: ایرسا برو دیگه چرا واسادی؟

!من: کجا برم؟

!آوا: دنبال امیر دیگه

!من: باشه، باشه رفتم

!صدای امیر بود، برگشتم طرفش دیدم، رادین داره می خنده، یه خرس گنده که دوبرابر رادینم بود دستشه

!من: امیر این چیه؟

!امیر: خرسه نمی بینی؟

.... من: امیر

تیرداد یهو پرید و گفت: نه امیر جان بیا یه معامله ی دیگه بکنیم ،طبق شواهد پرونده ، ما خودمون تالارمونو می
گیریم شما لطف کن اتاق بازی بچه هامونو ردیف کن
!امیر خندید ، پشت سرش پاشا و روناکم خندیدن ، ولی آوا تو فکر بود
آوا: امیرخان ، نمی خوام دعوتمون کنی ؟
!امیر: چرا همه ناهار مهمون من
!منک امیر رادینو بده
!امیر: نه
!ورفت طرف یه گوشه ی پارک
آوا: ایرسا برو دیگه چرا واسادی؟
من: کجا برم؟
!آوا: دنبال امیر دیگه
!من: باشه ،باشه رفتم
!رفتم طرف همون مسیری که امیر رفت طرفش
یه جنسیس آبی نفتی بودو شیشه هاشم دودی!دنبال امیرو رادین می گشتم که یهو شیشه ی همون ماشینه اومد
!پایینو!رادین صدام زد: ماما
!رفتم طرفشو ، امیرو دیدم که نشسته پشته فرمون و رادینم روی پاشه
!امیر: خانوم، برسونمتون؟
من: امیر شوخی می کنی؟
!امیر: نه خانومم من برا چی شوخی کنم؟
!نشستم روی صندلی جلو ،و امیر ماشینو روشن کرد و روند
رادینو گذاشتم روی پام مشخص بود خوابش میاد!خوابوندمش که انگار خیلی خسته بودو زود خوابید!باید یه جوری
سر حرفو باز می کردم: چرا پورشه اتو عوض کردی؟
!امیر: به چند دلیل
من: چند دلیل؟
!امیر: یکی اینکه با اون ماشین خاطرات خوبی نداشتم، دوما اون ماشینو با پول خودم نخریده بودم،
من: خوب پس با پول کی بوده؟
!امیر: زمانی که من بوشهر بودم، بابا کنترلم می کرده، ماهانه خودش به حسابم یه مبلغی که کمم نبوده می ریخته
!و از طریقای مختلف بهم پول می رسوند
!من: می دونم
!امیر با تعجب برگشت طرفمو گفت: می دونی؟
سرمو تکون دادم! امیر باورش نمیشد ولی حواسشو داد به رانندگی! توی سکوت بودیم که امیر گفت: ایرسا ؛ خیلی
! زجرم دادی! خیلی
!من: من قبلا حرفامو زدم

! امیر: مهم نیست

ماشینو و گوشه ی خیابون پارک کردوسرشو برگردوند طرفمو گفت: اصلا مهم نیست! فقط این مهمه که الان

پیشمی! دوستت دارم ایرسا

و سرشو آورد نزدیک تر و چشماشو بست،

!من: امیر توی خیابونیمما

امیر چشماشو باز کرد و گفت: باشیم! و لیشو گذاشت روی لبام! بعد از مدتها، دوباره اون چیزی که مدتها بود گمش

!کرده بودم ، پیدا شده بود، حس آرامش، و حمایت

!چیزی که یکسال دنبالش بودم

!بهو گوشیش زنگ خورد و همزمانم رادین از خواب بیدار شد و گریه کرد

!جفتمون بهم نگاه کردیمو خندیدیم

!امیر گوشیشو جواب داد، منم سرگرم ساکت کردن رادین بودم

امیر: باشه بابا برید همونجا! امروز واسه جیب من نقشه ها کشیدینا

.....

!امیر: خوب حالا! ماهم میایم

.....

گوشیشو با خنده خاموش کرد

!من: کی بود؟

!امیر: تیرداد

!من: بریم تا جفتمونو سلاخی نکردن

!امیر: ایرسا بیا بشین پشت فرمون

!من: من؟؟؟؟؟

!امیر: اوهوم! بیا بسین دیگه

!من: رادین

!امیر: ایرسا وقتی می گم بشین بشین دیگه

از ماشین پیاده شدم، رادین رو گذاشته بودم روی صندلی جلو؛ امیرم از ماشین پیاده شد ،متوجه ی پاش شدم،

با نگرانی گفتم: امیر پات چی شده؟

!امیر دستمو گرفتو یه لبخند زد و گفت: هیچی عزیزم، نگران نباش! من خوبم

با شک نگاه کردم، که بلند خندید! نشستم پشت ماشین، امیرم نشست روی صندلی جلو و رادینو گذاشت روی

دستش

!من: امیر آدرس؟

!امیر: تو راه می گم؛ روشن کن بزن بریم

!من: باشه

!از نگرانی نمی تونستم درست رانندگی کنم! تورا هر جا لازم بود؛ امیر می گفت کدوم سمت برم

!خره رسیدیم؛ یه رستوران فوق العاده شیک و بزرگ
 ...من: امیر
 امیر: چیه خانومی، خورش اومده؟
 ...من: عالییه منتهی من از این بهتراشم توی آلمان دیدم
 !دیدم که اخماش رفت توی هم
 ...امیر: ایرسا قبل از اینکه بریم یه چیزی ازت می خوام
 من، همونطوری که از اخمش تعجب کرده بودمگفتم: چی؟
 امیر: عزیزم، اینقدر اون دوران جلوی چشم زنده نکن! باشه؟
 راس می گفت: چه اهمیتی داشت! که دوباره اون دوران مزخرفو یادآوری کنم؟
 !مهربون گفتم: باشه عزیزم! امیرم خندیدو پیاده شد
 رادین بغلش بودو روی یه دستش گرفته بودتش! با یه دست دیگه اشم، مچ دست منو گرفته بودو سه تایی باهم
 !وارد محیط ساختمون شدیم
 !تیرداد اولین نفری بود که می دیدتمون
 !سوتی کشید و گفت: اوی امیر خودت به وصال یار رسیدی ماروهم که کلا فاکتور گرفتی نه؟!، باشه دیگه
 امیر رفت جلوترو گفت: چی میگی تو؟ من که گفتم خرج تالار و ایناتون با من دیگه حرفیه؟
 تیرداد با مسخره بازی گفت: نه دیگه همه ارو شما زدی مگه چیزی برای ما می مونه؟
 !امیر: آفرین؛ همیشه همینطور حرف گوش کن؛ باش
 !تیرداد مثله یه بچه مظلوم گفت: باوشه
 !همه خندیدیم
 آوا: سلام چرا دیر کردین؟
 !من: هیچی یه ذره شلوغ بود؛ دیر شد
 روناک بلند شد و رادین از امیر گرفت 1
 !امیرم صندلی رو برای من کشیدو با لبخند نشستم! خودشم نشست روی صندلی کنارم
 ...تیرداد: بابا جنتلمن! بعد از طرلان دیگه ندیدم
 تازه فهمید چی گفته، همه شماتت بار بهش نگاه می کردنو و منو امیرو می پاییدن! تیرداد خودشو نمایشی به سرفه
 !انداختو بلند شد از همه بدتر نگاه های روناک بود که یعنی دارم برات حالا
 تیرداد رفت؛ ولی امیر خیلی ریلکس با رادین که روی میز جلوی روناک بود بازی می کرد و اصلا عین خیالش
 !بود؛ منم... وقتی اون براش بی اهمییت بود منم نباید اهمییت می دادم
 من: بچه ها اینجا خیلی شیکه نه؟
 !آوا سرشو بلند کرد؛ چند دقیقه نگام کرد و بعد بالبخند گفت: آره؛ منو پاشا همیشه میایم اینجا
 !پاشا با سر تصدیق کرد

یه رستوران با نمای سفید؛ که فکر کنم دوتا فواره ی دلفین وسطش بود؛ چون موقع اومدن حواسم نبود؛ داخل ساختمونم، چاشیاء سفید که باهم خیلی جالب بود

غذاهامونو سفارش دادیم؛ منو و امیر و پاشا و آوا؛ جوجه روناک و تیردادم کباب
رادینم که بوق؛ بیچاره پسرم! از وقتی اومدیم ایران درست و حسابی بغلش نکردم
!من: امیر رادینو بده

امیر با تعجب از لحن محکمم گفت: چی؟

!من: رادینو بده

!با تعجب زل زد توی چشمو همزمان رادینو داد بغلم

رادینو محکم بغل کردم و موهاشو بوسیدم؛ نمی دونستم این حس دلتنگی بهویی از کجا اومد؛ ولی بهویی دلم خواست بیوسمش

!پاشا: امیر من می گم عروسی رو کی بذاریم اول ما یا تیرداد اینا

روناک: من می گم باهم، مثل اون دفعه! مگه نه آوا؟

!من: آره اینجوری خیلی باحاله

!آوا: حرفی ندارم، منم می گم خوبه

!پاشا: اممم! بد نیست

!تیرداد دستشو برد بالا و گفت: آقا دوست متاهل، اجازه؟ منم هرچی خانوممون بگه

!همه زدیم زیر خنده، رادینم می خندید

امیر: تاریخش کیه من ویلا رو براتون درست کنم؟

!من: ویلا؟

!امیر: آره عزیزم! یه ویلا دارم شمال

پاشا و روناک باهم گفتن: شمال؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

!امیر: آره

!تیرداد: شرمنده داداش ما بچه پایین کشوریم، گذارمون به خزر و اونورا نمیخوره

اینقدر اینا رو بامزه می گفت که همه امون از خنده داشتیم می مردیم، گارسون اومد که تذکر بده ولی تا پاشا رو

دید گفت: آ؟ آریالا پاشا سلام خوبید؟ خوش اومدید، چیز دیگه ای میل ندارد

!پاشا: ممنون رحیم؛ دستت درد نکنه

گارسون یا همون رحیم رفت و تیرداد آروم گفت: پاشا خان دوستای جدید جور می کنی و خبر نمی دی؟ بابا پارتنی

!کلفت

!پاشا: خفه بابا تیرداد الان اگه به خاطر من که نبود با اردنگی شوتت می کردن بری تو دروازه‌ی اسپانیا گل شی

!تیرداد دستشو تو هوا تکون داد و گفت: اووووو و کی میره این همه راهو آق دکتر

پاشا: تیرداد؟؟؟؟

!تیرداد: ها چیه؟ من آماده ام شوتم کن تو دروازه ی اشسپانیا و بلند شد و یه ژست گرفت

!روناک:؟! تیرداد ؟ بشین دیگه
!تیرداد یه نگاه به روناک کرده و مظلوم نشست
!امیر: خوشم میاد که روناک خانوم کارشو بلده
!روناک خجولانه سرشو انداخت پایین و ما چهار نفر ریز می خندیدیم
.... امیر: بگذریم تاریخ
!تیرداد پرید وسط حرفشو گفت: سه روز دیگه
!امیر: من حرفی ندارم؛ پاشا توهم قبول داری؟
!پاشا: من آوه ولی آوا رونمیدونم
!امیر به آوا نگاه کرد و آوا هم تایید کرد؛ این وسط فقط روناک معترض بود که تیرداد چرا تاریخو اینقدر زود
!گذاشت
!از رستوران زدیم بیرونو بعد از خداحافظی هرکسی یه طرفی رفت
!رادین خواب بودو روی دستای امیر بود

:ایرسا

(سه روز بعد)

من: امیر؟ این خوبه دیه؟

..... امیر: اممم یقه اش بازه

پریدم وسط حرفشو گفتم: چون من بی خیال، مهمونیشون یه ساعت دیگه شروع میشه منم که می خوام شال
!بندارم! دیگه مردم از بس رو هر لباسی یه عیب گذاشتی
!امیر: خو بذار من حرفمو بزنم! من گفتم یقه اش بازه (یه چشم غره بهش انداختم) ولی خوب اگه شال بندازی
!مانعی نداره

دستامو بردم بالا و بلند گفتم: خداجونم اینم بنده بود آریدی آخه، از هر چیزی یه ایرادی می گیره؟
!دستای امیر دور کمرم حس کردم، حتی از روی کتم حس می کردم اون داغی رو که داشت بدن منم داغ می کرد
!امیر زیر گوشم گفت: من ایراد گیر نیستم من بی عیب ترین رو می خوام! مثل تو
!و آروم خندیدم، حرفش جالب بود

!خودمو آزاد کردم و گفتم: امیر بدو رادین و بردار؛ اینقدرم حرکتای اضافی نکن
!امیر بلند خندید، رادینو از روی بلند کرد و دنبالم اومد! یه کتو شلوار سفید، از دامن متنفر بودم! هیچ جوهره نمی تونستم
!باهاش کنار پیام ولی کت و شلوار یه چیز دیگه بود
کت سفید با یقه ی کارآگاهی که عاشق این مدل بودم و روبان دوزی سفید که توی حاشیه ی دوختش کار شده
!بود

!یه شلوار راستی بلند که بلند قد تر نشونم میداد و کفشای صندل سفید بدون پاشنه
!قدیما، همیشه موهامم پسرینه ی کره ای کوتاه می کردم و یه ور توی صورتم بود ولی حالا دیگه امیر نمی داشت

!ساعتمو نگاه کردم با یادآوری مهمونی ، کفشامو پام کردم و امیرو صدا زدم
!من: جناب امیرپارسا؟ امیر پارسا

!امیر و رادین اومدن بیرون اوه بچه امو چه فشنی داده

!من: اینا چیه، موهاش چرا این شکلی شده، برق گرفته اتش ؟

!امیر: نه بابا

!من: ولی بیشتر شبیه 220 ولت گرفته ها می مونه

!امیر: بی خیال جون من

!حوصله ی کل نداشتم، رفتیم پایین، سوار سوناتای امیرخان شدیم

!جنسیس آبیّه ارو داده بود برای تیرداد گل بزنی یکی قرمز داده بود برای پاشا

!من: امیر اون جنسیس قرمزه از کجا اومد؟

!امیر: دوشش داری؟

!من: فقط پرسیدم از کجا اومد؟

!امیر: از کارخونه اش

!من (با حرص): امیر؟

!امیر خندید و گفت: سفارش دادم برام بیارن

!من: بابا بچه مایه دار

!امیر: صدقه سربیه ارثیه اس دیگه

!همینجوری حرف میزدیم تا رسیدیم

!آرایش در حد زیر پوستی و گرنه از آرایش غلیظ بدم میومد، تازه رسیده بودیم که بعـله

!تیرداد با جنسیس آبی و پشت سرشم پاشا با قرمز یعنی تضادشون منو کشته

!پسرایی که استقلالی بودن رفتن طرف تیرداد، پرسپولسی هام طرف پاشا! اینجام فوتبال ول کنمون نبود

از بس درگیر کارای آوا و روناک بودم که نتونستم برم بوشهر پیش مامان ولی ایرسامو آروین که خودشون اینجا

!بودن ولی برکشتن مامان آوا و مامانمو آوردن

آوا اومد بیرون، خیلی خوشگل شده بود، لبای عروسیش سفید و یه تیکه تور بود، ساده و شیک ، آستیناشم تور با تا مچ

!دستش که یه تیکه می خورد! خودش اینجوری خواسته بود

!آرایش ملایم که زیبایشو بیشتر کرده بود

!و اما روناکم دست کمی از آوا نداشت، یه لباس سفید عروس که طرحش از ساتن سفید و تور بود

!رفتم طرفشون

امیر یه تالار همینجا گرفته بود کلا قضیه شمالو بچه ها منتفی کردن! فرش قرمز پهن بود و جمعیت دو طرف

!میله های حفاظ ایستاده بودن

!رفتم طرفشون

امیر به تالار همینجا گرفته بود کلا قضیه شمالو بچه ها منتفی کردن! فرش قرمز پهن بود و جمعیت دو طرف
 !میله های حفاظ ایستاده بودن
 !آو دست تو دست پاشا مغرور و زیبا جلوتر از تیرداد و روناک قدم بر می داشت
 !تیرداد و روناک پشت سرشون با عشق حرکت می کردن
 !بالاخره رفتنو نشستن همونجایی که براشون بود
 از این سبک عروسیای خر توخوری بدم میومد، توی هیچ چیز غربی ها رو قبول نداشتم جز دوتا، یکی اینکه اونقدر
 فهم و دانششون بالاهاست که بدونن چطوری راه خودشونو برای پیشرفت و موفقیت باز کنن، یکی هم عروسیاشون
 !بود! ساده بدون این جلف بازی
 امیر مسئول برگزاری مراسم بود، منم بهش یه سری پیشنهادا دادم که اونم به پاشا و تیرداد گفت و اونام قبول
 !کردن
 !رادین بغلم بود
 !یه موشزیک ملایم بود و چند نفر می رقصیدن
 مردونه و زنونه قاضی بود ولی مراسم اونطوری نبود که لباسای باز یا بدنما باشه، همه یا شال یا روسری داشتن و
 !لباساشونم مجلسی ولی محجب بود
 می گم محجب نه اینکه دیگه مثل چادر باشن نه ولی باز نبود! بگذریم، یه خورده که گذشت، امیر از اونطرف بلند
 !شد و رفت طرف دی جی
 !میکروفن و گرفت، و یه چشمک به من زد
 امیر: خانوما، آقایون از محضر همتون عذر خواهی می کنم، ولی به درخواست خود عروسا و دامادا مراسم داره
 اینجوری برگزار میشه و اما نکته ی جالبه توجه اینه که من میخوام الان از تمام آشناهای عروس دامادا دعوت
 !کنم که تک تک بیان و اینجا احساسشونو بگن، فک می کنم جالب باشه
 از اینکار امیر تعجب کردم، ممن یه پیشنهاد ساده داده بودم ولی جدی جدی باور کرده بود، آوا و روناک با چشم و
 !ابرو بهم اشاره می کردن تو اول برو
 رادین بغلم بود رفتم طرف امیر رادینو دادم دستش و میکروفنو گرفتم، همه ی هیجان زده بودن، انگار این یه چیز
 !جدیده واسشون یا مثلا اینکه تا حالا توی عروسیه این مدلی نبودن
 یه نفس کوتاه کشیدمو شروع کردم؛ شاید درست نباشه الان من اینجام، من الان باید جامو به پدرومادرای عروسا
 و داداما می دادم، ولی برای اینکه اولین نفر باشمو یه جورایی برای وا شدن یخا باید پیشقدم می شدم! همه خندیدن،
 !یه بلخند کمرنگ زدم و به امیر نگاه کردم، معمولی بود
 من: آوا و روناک دوستای صمیمی من بودن! از دبستان باهم بودیم و برای هدفمون یعنی پزشک شدن تلاش
 کردیم! و تا حدودی موفق شدیم! هر وقت توی هر مجلسی بحث ازدواج بود ما می خندیدیمو با شوخی ردش می کردم
 ولی خودمون یه جورایی گیرش شدیم، به روناکو آوا که با چشماشو می گفتن بحث قدیم نگو نگاه کردم، پاشا و
 !تیرداد می خندیدن

من: تنها می تونم یه چیز بگم، من فقط می تونم بگم مسیب همه ی این اتفاقا یه نیرو بود، نیرویی که مارو به خودش جذب می کرد مثل یه امتحان! عشق برامون امتحان بود ولی ماهمون موفق شدیم، پس می تونم بگم!
این برای همه ی ما؛ هر ک نفر که همتون می دونین باهم دوست صمیمی بودیم، المپیاد عشق بود
چشمامو روی تک تک مهمونا تکون دادم، برق تحسین توشون بود
همه توی فکر بودن که بایه صدایی از وسط جمعیت توجه ام جلب شد! ایرسام بود که با لبخند نگام می کرد
صدای دستا بلند شد و کل سالنو گرفت! تعظیم کوتاهی کردم و میکروفنو دادم امیر و رادینو گرفتم و با سرعت رفتم
طرف میز نوشیدنی ها
داغ شده بودم! از اون همه هیجان، بار اولم بود اینطوری راحت درباره ی عشق و عاشقی جلوی یه جمع صحبت
! می کردم! شاید این بود که می دونیتم یه جورایی از دوران گذشته بیرون اومدم

تک تک اعضا بلند می شدنو مهمونا به جای خسته شدن، مشتاق حرفایی بودن که پاره ی آرزوی خوشبختی و موفقیت و بعضیاشونم خاطرات گذشته و از این قبیل حرفا بود؛ فکرشم نمی کردم، این همه استقبالو توی پیشنهادم
! ببینم

همه برای شام بلند شدن، بعد از شام هم بساط دی جی پهن بود و بزنو برقص! امیر همش یا به خدمتکارا دستور
! می داد یا پیش فیلمبردار بود یا میرفت اونور! اصلا یه جا بند نبود
! آخرای مهمونی بود

دیگه مهمونا رفته بودن و خودمونیا هم عزم رفتن کرده بودن
امیرم با صورت عرق کرده اومد، روناک و تیرداد و آوا و پاشا سوار ماشیناشون شدن، ماهم دنبالشون، امیر پشت
! فرمون بود ولی متعادل نمی روند

من: امیر؟

امیر: اممم؟

من: مشکلی داری؟

! امیر: پام

! من: بزنی کنار

! امیر با تعجب بهم دُل زد؛ نگرانش بودم! نمی تونستم به این سادگی بگذرم امشب کم از خودش کار نکشیده بود
! امیر حاشیه حرکت می کرد

! من: بزنی کنار دیگه! توقف کرد و با تعجب نگام کرد

از ماشین پیاده شدم؛ وادین پشت ماشین خواب بود! ماشینو دور زدمو رفتم طرف در راننده و بازش کردم،
! من: پیاده شو

! امیر: چی میگی ایرسا

من: عزیزم، پیاده شو پات مشکل داره 1

! امیر لجبازانه گفت: من خودم دکترو نمیخواه اینجوری نگرانم باشی

... با عصبانیتی آشکار گفتم: آره دکتری منتهی دکتر چشم پزشکی نه
امیر اومد پایین خواست بره که احساس کردم پاش اذیتش کرد و خواست بیوفته که دوتا شونه ی منو گرفته؛ منم
! که بی هوا خوردم زمین ،اونم افتاد روم
!یه ماشین رد شد و گفت: خاک تو سرتون کنن ،شماها ملت و به گند کشیدین
سرمو بلند کردم، امیرو دیدم که با چشمای به خون نشسته به جای ماشینه خیره شده، به منم رخورد ولی وقتی از من
!خطای سرزده مشکلی نیست
!کمکش کردم نشوندمش روی صندلی جلو
... یه موقع هایی اعصاب پاش مشکل پیدا می کرد و
!فورا خودم نشستم روی صندلی راننده به نگاهی بهش کردم و بعد سعی کردم کمر بند مو بزنم
!موهاش ریخته بود توی صورتش! قطره های عرق نشسته بود روی پیشونیش
ولباشو روی هم فشار می داد، چشماشم محکم فشار داده بود! با سرعت حرکت کردم طرف خونه! خونه ای که این
!سه روز توش بودیم، امیر می گفت می خواد عوضش کنه ولی من می گفتم نه

!زسیدیم جلوی در و ماشینو پارک کردم تو، با احتیاط به امیرپارسا کمک کردم پیاده شه
رادینو هم بغل کردم و رفتیم تو! رادینو خوابوندم توی اتاقش! اتاقی که همون روز توی پارک که امیرپارسا فهمید
!رادین پسرشه زنگ زده بود تا برای رادین درستش کنن
... پر از اسباب بازی و عروسک و ماشین و
امیر توی اتاق خواب بود، رفتم داخل اتاق! چشماش روی هم بودو خوابیده بود، لباسمو عوض کردم کنارش خزیدم
!زیر پتو! دستشو گذاشت روی کمرمو خودشو بهم نزدیکتر کرد
من: امیر بیداری؟

!امیر با چشم بسته: اوممم

!من: باشه شب به خیر

!امیر: شبت به خیر گلم

!همونطور به خواب رفتم

:سال بعد 4

!توی اتاق بودم امیر پارسام کنارم بودو دستش دور کمرم بود

امیر: باش خانومم؟

!پشت سرم بود دستاشو قفل کرده بود روی شکمم! سرشو گذاشته بود روی شونم

!من: ول کن امیر الان رادین میاد زشته

...امیر: بیاد

..حرفش نیمه کاره موندو در اتاق باز شد و رادین با تعجب گفت: مامان

امیر یکم از من دور شد و گفت: چیه باباجون، مامانت یادت نداده در بزنی بابا؟

!رادین: اممم بذار فک کنم؟ نه یادم نمیاد یادم داده باشه

!امیر بهم نگاه کرد یعنی اینم تربیتت خانوم
!رادین: ولی خوب، مگه چی بود که دل بزنم
!ای خدا این پسر چقدر شیطونه
...امیر: هیچی باباجون

رادین پرید وسط حرفشو گفت: باشه؛ باشه فهمیدم! مثل همون فیلم آدم خواله بود که فلزین داشت، تو
!تلویزیونشون

امیر: فیلم آدم خواره؟

رادین سرشو خواروندو گفت: آله! همون که یه زنه بود و یه ملده بعد داشتن همدیگه الو می خوردن ولی فلزین می
!گفت دالن همو می بوسن

!...یاخدا! این بچه اس اینجوریه

امیر خندید؛ و گفت: باشه بابا حالا چی می خواستی بگی؟

!رادین: هیچی شما به کالتون برسین؛ فقط اهو لا داشت گریه می کلد

بلند شدم و گفتم: کی بیدار شد؟

!رادین: تازه ای! من لفتم

!دنبالش رفتم توی اتاق پسرا

!رادینو اهورا! پسرای من

اهورا برعکس رادین که شبیه امیر بود، مثل من بود! رفتم توی اتاقشون داشت گریه می کرد؛ رادین سرش به
اسباب بازیاش گرم بود، با محبت نگاهش کردم که گفت: مامان؟
من: بله؟

رادین: حالا او نا آدم خوار بودن؟

!هی وای من حالا جواب اینو چی بدم این وسط؟؟؟

!من: نه مامان جان، به این چیزا فکر نکن

رادین: مامان منو بیشتر دوس داری یا اهو لا رو؟

!من: معلومه مامان جان، جفتونو

!رادین: باوشه

رفت بیرون! از موقعی که اهورا به دنیا اومده بود و تا الان که 4 ماهشه، رادین همش میره پیش باباش و اصلا .

!بامن کنار نمیداد، همون رادینی که شبا بی من خوابش نمی برد، حس می کردم حسودیش میشه

!اهورا رو گذاشتم توی جاشو بلند شدم که دیدم امیر اومد تو

من: امیر من قبول نکردما؟

@امیر: می کنی عزیزم

/من: عمرا

!امیر: مثل قبل سرتق و یک رای

نشستم روی تخت رادینو و گفتم: امیر یادته وقتی فهمیدی رادین پسرته چی شد؟

امیرخندید و پاشو انداخت روی هم و گفت: مگه میشه یادم بره ، با اون شوکی که تو به من دادی
!من: لازم بود

!امیر: صددرصد، وگرنه من الان افتاده بودم روی تخت

!با این حرف هردو تامون رفتیم توی فکر

!رادین اومد تو و سکوت بینمونو شکست و گفت: ماما! بابا، بابا؟

!امیر: جونم؟ و دستاشو باز کرد، رادین پرید بغلشو گفت: منو بیر شهر بازی

وقتی من برگشتم ایران همه چیز عوض شد، و از راستین ممنون بودم و متنفر! راستین مرد، شمیم زندانی شد،

!طرلانی که من ندیده بودمش خبری ازش نشد

... فریدون به عاقبت کارش رسید و

اوه زندگی همه امون یه امتحانه که خدامراقب جلسه اس! اداره می پاد که کسی تقلب نکنه، امثال فریدون و

!راستین و شمیم که می خوان با تقلب موفق شن! آخرش دستشون رو میشه

!ولی اونی که رو پای خودش بیاد بالا موفق اصلیه

خدایا بشکن این آینه ها را

!که من از دیدن آینه سیرم

پایان

پارمیس 98

شنبه 23:10